

دیوان

حاج میرزا جبیر خراسانی

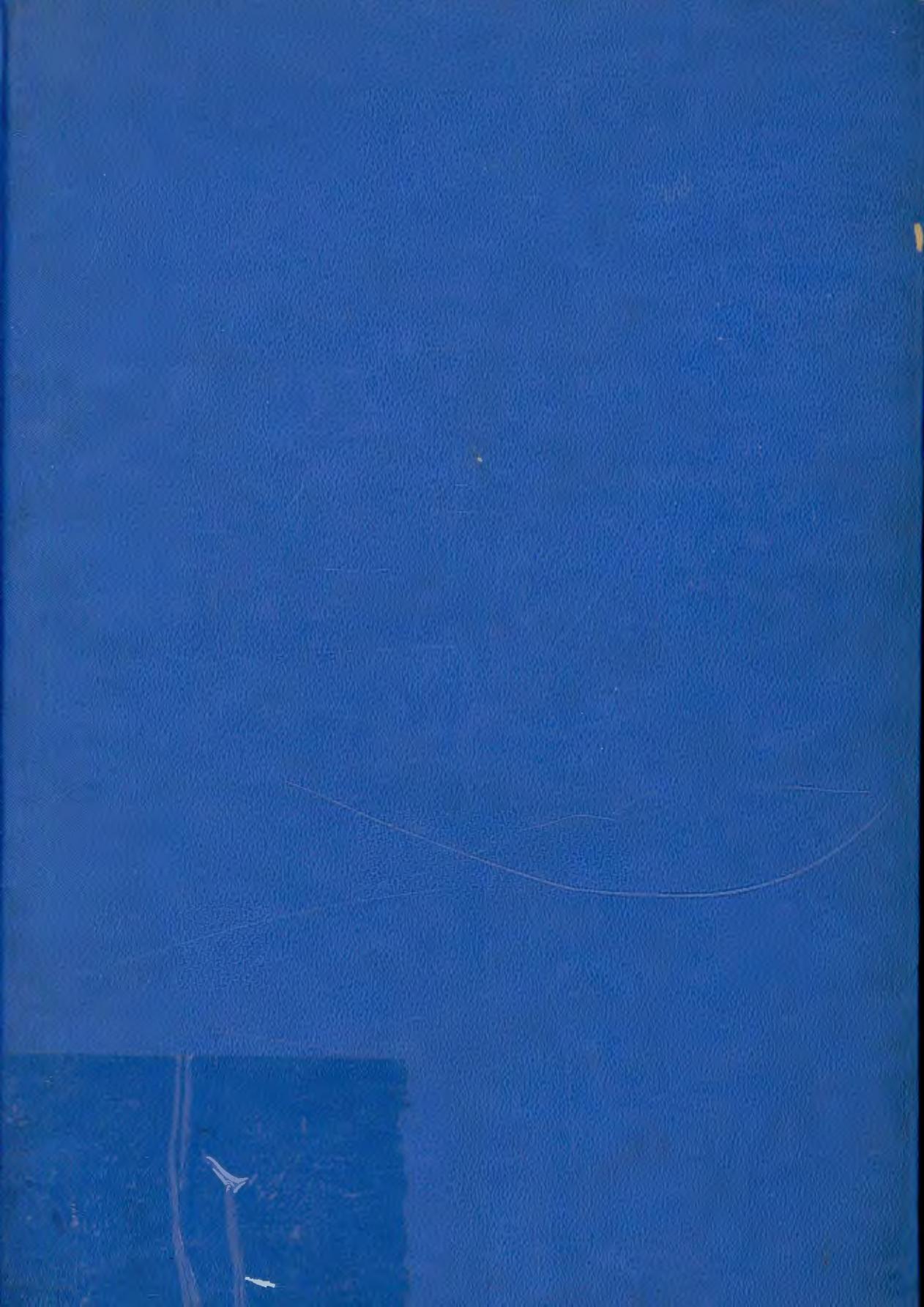
قدس سرہ الخیز



کتابخانه
بهره‌گشی زدار تهران شاه آباد



An aerial photograph showing the Maldives archipelago, consisting of numerous small, low-lying island groups scattered across a vast expanse of blue ocean. The islands are densely packed and form several distinct linear patterns, likely representing atolls or island chains. The land areas appear as dark, irregular shapes against the bright blue water.





دیوان
 حاج میرزا جبیب خراسانی
 قدس سرہ العزیز

بسی و اهتمام

علی حبیب



کتابفروشی زوار

در این چاپ

پاره‌ای از اشعار و دانستنیها که پس از
چاپ‌های پیشین بدست آمده آورده شده است.

چاپ اول ۱۳۲۵
چاپ دوم ۱۳۳۷
چاپ سوم ۱۳۵۳



کتابفروشی زوار

حاج میرزا حبیب خراسانی
دیوان اشعار

بسی و اهتمام — علی حبیب
چاپ چهارم ۱۳۶۱

همین چاپ در دو هزار نسخه به سرمايه کتابفروشی زوار تهران انجام شد
چاپ افست گلشن تهران



بنام خدا

شادروان حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد اعلی‌الله مقامه، چنانکه معلوم است، از دانشمندان روحانی‌خراسان بود، و در عالم عرفان، از عارفان بزرگ بشمار میرفت.

همان ایمان و ایقان، از خودگذشتگی، پیوستگی تام بخداوند و خلاصه همان مقامات و مراحل معنوی که درباره بزرگان ایشان گفته و شنوده شده است، در حالات این مرد بالعیان بشهود رسیده بود.

کسانی که شرف صحبتش را دریافته بودند، از حسن تأثیر کلام و محضر وی، از روشنی ضمیر و فراستی که بنورالله داشته است، حکایت‌های نفر نقل کرده‌اند که همیدون، آثار آن روحانیت نفیس در اشعار وی پدیدار است.

از دودمانی بود، که از حیث علم و عرفان مردمی بزرگ و بنام پرورده است. وی نبیره سید محمد مهدی شهید و از احفاد سلطان عارفان سید نورالدین شاه نعمت‌الله ولی است که نسب ایشان چنانکه مضبوط است، بسید اسماعیل پیشوای شیعیان اسماعیلی فرزند حضرت امام جعفر صادق علیه السلام پیوسته است. سید محمد مهدی فرزند سید هدایت‌الله الحسینی الاصفهانی، از فعال علمای روحانی عصر خویش بوده است. او اسط نیمه دوم

قرن ۱۲ هجری قمری به زیارت آستانه رضوی مشرف شده در مشهد مقدس اقامت گزید و در واقع اصلاح امور و رفاه حال مسلمانان بذل جهادی بسزا فرمود. چه در آن هنگام اوضاع خراسان آشفته بود، نادرشاه را کشته بودند، و بازماندگان او در سر سلطنت پدست یک دیگر تباہ و نابود شده، علیقلیخان برادرزاده وی که بدعوى سلطنت برخاست، و خود را عادلشاه نامید، ناگهانی قلعه کلات را بتصرف درآورده، شانزده نفر از فرزندان و فرزندزادگان نادرشاه را بقتل^۱ رسانید. و بنوبت خویش بوسیله برادرش ابراهیم خان، که او هم در سر هوای پادشاهی داشت، کشته شد.

از بازماندگان نادرشاه، تنها شاهرخ میرزا که مادرش دختر شاه سلطان حسین صفوی و پدرش رضاقلی میرزای افشار پسر بزرگ نادر بود بجای ماند، که او را نیز در سلطنت چند روزه سید محمد، ملقب بشاه سلیمان ثانی کور کرده بودند، و او با دو چشم نایینا، و دو پسر نابغره خود، نصرالله میرزا و نادر میرزا در شهر مشهد و حومه آن حکومتی داشتند، زبون و نابسامان.

دست این دو برادر سبک مفر، که در سر حکومت با یکدیگر نزاع داشتند، برخلاف رضایت پدر ناییناشان شاهرخ، بنام چیره‌ماهیانه سپاهیان خود بطلها و نفایس روضه رضوی دراز شده، سر طوق مکل را که بر فرق گنبد مبارک نصب بود بتدا بیر مشکله پائین کشیدند قالی سیم تاب زردوزرا که هفت هزار تومان بقیمت میرسید، و نقش سوره مبارکه یس در حواشی آن منقوش بود، با تش اندخته، از سیم وزر گداخته آن هفتصد تومان نقد کردند، صفحات مرصع در روای را که نیز بهفت هزار تومان قیمت شهرت داشت از جای بر کنندند^۲، و ازینگونه کارهای نابغدانه، که تفصیل مژروح آنرا باید بكتب تاریخی مراجعه کرد.

عالی بزرگوار سید محمد مهدی، در یک چنین اوضاع و احوال آشفته‌ای، حسب التکلیف در حفظ و صیانت حقوق مردم، نگهداری نفائس و خزانه آستان قدس و شؤن مذهبی آن، بعد تمام بفرار خور

۱- سرجان ملکم جلد دوم صفحه ۵۷

۲- از حواشی و توضیحات مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه صفحه ۲۲۵

توانائی می‌کوشید، و انجام این وظایف بنظر پسران شاهرخ ناخوش‌آیند بود، و هماره از نفوذ وی اندیشه داشتند.

در سال ۱۲۱۰ آغامحمدخان بخراسان آمد، بعداز شکنجه شاهرخ و اخذ جواهرات غنیمتی هندوستان، ویرا بماندران تبعید کرد. او در بین راه بدرود زندگی گفت، و نادرمیرزا که از آغامحمدخان رخصت گرفته بهرات رفته بود، پس از کشته شدن آغامحمدخان بهشهر بازگشت و حکومت را از سرگرفت، تا سال ۱۲۱۸ که سپاهیان فتحعلیشاه قاجار برای بیرون راندن نادر میرزا مشهد را محاصره کردند، محاصره بطول انجامید، و مردم از سختی قحط و غلا بفغان آمده غوغا کردند. نادرمیرزا گمان کرد که غوغا باشاره سید بوده است، و او را از روی بدگمانی بقتل رسانید. از این تاریخ است که وی ملقب بشهید شده است. شرح حال و داستان کشته شدن او را در تذکره‌ها و تواریخ به تفصیل ضبط کرده‌اند، که پائین‌تر در این مقدمه در شرح حال وی بجای خود نقل خواهیم کرد.

خلاصه، سید محمد مهدی شهید سرسلسله خاندانی است، که بعداً بعلمای شهیدی خراسان معروف شدند، و از زمان مهاجرت وی بخراسان، تا درگذشت حاج میرزا حبیب‌الله نزدیک بیکصد و پنجاه سال، ریاست روحانی و حکومت شرعی این سامان با علمای خاندان ایشان بوده است.

شادروان حاج میرزا حبیب‌الله سلاله این دودمان است، که روش روحانی نیاکان را پیروی فرموده مقبولیت عام و مطاعتیت تام یافت، و در عین شهرت و ریاست هماره به تزکیه و تصفیه نفس کوشید، تا بتابش انوار الهی روشن گشت، و بجلوی جمال ایزدی، سرخوش و آزاد زندگانی خویش را سپری فرموده، ندای حق را لبیک گفت قدس‌الله سره.

اینک، پیش از آنکه بشرح احوال زندگانیش بپردازیم، یادداشت‌هائی را که معاصران وی راجع بمقامات علمی و صفات قدسی او نگاشته‌اند مقدمت‌دار اینجا نقل می‌نماییم.

مرحوم صنیع‌الدوله (اعتماد‌السلطنه) وزیر انتباوعات در جلد

دوم مطلع الشمس زیر تراجم احوال رجال مشهد مقدس صفحه ۴۰ راجع باوچنین مینگارد:

«سیدالمجتهدین الحاجمیرزا حبیب‌الله‌از اجله علماء و جلّه فقها است، خطه مشهد مقدس بلکه مملکت خراسان را می‌شاید که بوجود مبارک وی ببالد. امروز رونق افادت و تدریس در مشهد مطهر و ارض تقدیس بذات فایض البرکات این بزرگوار منوط است. در جامع گوهر شاد آغا، بامات جماعت میپردازد، صحبتش ادراک شده بسیار بی‌تعین و درویش نهاد است، در عربیت و ادبیات حذقی زائد الوصف دارد، شعر راشنیده شد، که بفارسی و عربی بر اسلوب استاد لسانی می‌سازد، از مصنفات وی فعلاً استحضراری حاصل نیست مداره ظلاله علی رؤس المسلمين.»

مرحوم سید حسن مشکان طبسی، از سادات جلیل‌القدر طبس، و از فضلای نامدار خراسان، (اخیراً سمت مستشاری دیوان عالی تمیز داشت) در مجله دبستان شماره ۳ منتشره مشهد در سال ۱۳۴۲ ذیل عنوان بزرگان عصر شرحی نگاشته که با اندک اختصاری در اینجا نقل می‌شود:

بزرگان عصر

«یکی از اشخاص بزرگ خراسان بلکه ایران، مرحوم حاج‌میرزا حبیب‌الله‌مجتهد اعلی‌الله مقامه بود، که بسیاری از اهل این عصر در کفیض محضر آن مرحوم کرده، و از بیانات منبری و محضری ایشان بقدر قابلیت استفاده نموده‌اند، مرحوم آقا، همه علوم متداوله عصریه را بنصاب کمال دارا، و از حیث فقاهت و مرجعیت شرعاً مسلم، و از جهت مناعت طبع و عزت نفس و بی‌اعتنایی بجهه و مال و بساپراعتبارات دنیوی، که دام مرغان زیرک و لفزان‌گاه فحول رجال است، از ابناء عصر ممتاز، و در کلیه اخلاق حسن و ملکات فاضله، کم‌نظیر، و بعلاوه همه اینها، دارای ذوقی سرشار و هوشی مفرط، و سرعت انتقالی مخصوص بود، و از سیما و قیافه‌اش آثار صداقت و صفات و سیادت و نجابت و اصالت و ذکاوت و فضلت، ظاهر و هویدا بود.

زبان عادیش زبان ادبی بسیار فصیح و خالی از هرگونه آهنگهای مخصوص بلاد غالباً در اثنای سخن اشعار تنبه اساتید را بطوری می‌آورد که گمان می‌شد آن شعر هم جزء صحبت است، نه مثل بعضی که باندک مناسبی شعر می‌خوانند، که اگر مستمع فلن نباشد، و آن حال و مقامات انداخته بود و از افنيا و اقويا و متکبرين مناسبت را درک نکند، متغير می‌ماند، و غالباً در منبر دو ساعت و بیشتر سخن می‌کرد، در صورتیکه متسمین تصویر می‌کرددند نیم ساعت بیش نشده، زیرا مستفرق استماع شده، از وقت غفلت می‌کرددند.

مرحوم آقا بدون هیچ مبالغه از آنهاشی بود که سعدی می‌گوید:

چشم مسافر چو بر جمال تو افتاد عزم رحیلش بدل شود با قامت
چنانکه نگارنده این سطور، پس از هفت سال توقف در اصفهان به مقصده ملاقات
خانواده خود بطبع مراجعت کرد و پس از شش ماه توقف به مشهد مقدس آمدم تا
زیارتی کرده باصفهان مراجعت کنم، و پس از آنکه خدمت آن مرحوم را در کرد،
قصد رحیل را تبدیل باقامت نمودم، و شش سال تقریباً در خدمت مرحوم آقا بودم،
تا آنکه در شعبان سنه ۱۳۲۷ بسرای جاوید انتقال یافت.

بسیار میل داشتم که شرح زندگانی این عالم بزرگتر را، که حقوق تربیت بیش از
سایر بزرگان عصر بر ذمہ من دارد، چنانکه باید بنویسم و یادگار گذارم - افسوس
که اطلاعاتی کافی نیست چشش سال آخر عمر اورا بیش درک نکرده‌ام، و مایوس نیستم
که خداوند عالم وسائل این حق‌گذاری را فراهم کند، یعنی اطلاعات لازمه از بزرگان
آن خانواده محترم بدست آرم، و این خدمت را با تجام رسانم.

مرحوم آقا، شعر بسیار گفته، و اگر چه در جمع و تدوینش توجهی نشده،
لکن از همان مقداری که در دست است، معلوم میشود که طبع و قریعه شعری او در
درجه عالی بوده، اشعارش غالباً ناشی از حال، و لهذا دارای سیاقهای مختلف است،
که بر حسب اقتضای حال پیش آمده و در غالب آنها اثری است، که در بسیاری از
اشعار اساتید نیست..»

مرحوم بدایع نگار آستانه قدس رضوی فضل الله آل داود^۳ در
مجله الکمال منطبعة مشهد شماره ۴ سال ۱۳۴۰ ذیل عنوان نوابغ -
العصر مینویسد:

حجۃ الاسلام حاج میرزا حبیب الله شهیدی قدس سره عمیدآل
هاشم، زیر این عنوان نخست تفصیل شهادت سید مهدی شهید را
نوشته بعداً از حاج میرزا هدایت الله فرزند بزرگ شهید و حاج
میرزا هاشم (پدر حاج میرزا حبیب الله) فرزند حاج میرزا هدایت الله
هر کدام شرحی نگاشته، که در شرح حال شهید آنچه شایان ذکر
باشد نقل میکنیم. سپس بشرح حال حاج میرزا حبیب الله پرداخته
می‌نگارد.

نوابغ العصر

«السیدالستد الجلیل العالم البارع الزاہد العابد شمسة نقیباء بنی هاشم حبۃ۔

۳- بدایع نگار فرزند بزرگ مرحوم ملا داود از فضلا و ادبی عالیقدر
خراسان بود. ترجمة احوال ملا داود در مطلع الشمس جلد دوم ذیل تراجم احوال رجال
مشهد مقدس نگاشته شده است.

الاسلام مولانا المرحوم الحاج میرزا حبیب‌الله قدس سرہ۔

مکان حبیب‌الله من آل هاشم
و فی الله لم تأخذه لومة لائم
خیلی برای من افتخار است که آثار ادبی خود را بشعر فوق در مددوحی اشتهر
میدهم که تمام ادبی و فصحای معاصرین که درک خدمت آن بزرگوار را نموده‌اند
(اصدق بیت قالته العجم) را در باره من تصدیق فرموده‌اند که سخن بگزاف نگفتم،
و آنانکه بدرک خدمت آن بزرگوار مت肯 نشده‌اند. از مسایله رکبان و وفود خراسان
مستحضر شده‌اند که وجود مقدسش چه گوهر تابناکی بوده است که هرچه در
بزرگواریش گفته‌آید خالی از اغراق است این سید بزرگوار در فتنه سالاری و ایام
محاصره مشهد که مطابق با سنه ۱۲۶۶ بود تولد یافت و میلاد مقدسش با فتح
خراسان قرین گردید و در مهد علم و تربیت و دامان فضل و ادب تنمیت یافت و از
همان بدو جوانی و ریحان شباب یکنون انقطاعی از دنیا در وجودش تفرس میشد
که هر اندازه مقامات علمیش بیشتر میگشت نمایش عمل را پزدهات و ترك دنیا
بیشتر میداد که معلوم میشد طایر روحش را از کنگره عرش صفیر میزند و بهوای
آن آشیانه سرگرم اجتهد و سلوک و تکامل بود و یدام و دانه دنیا خود را عادت
نمیداد و با آنکه شوئنات خانوادگی طوری بود که هر ناز و نعمتی و جلالی برایش
فرام و مهیا بود ولی راحت خویش را در ارتیاضات شاقه دیده بود که پیوسته
بمجاهدات نفسانیه خودرا برای ترقیات روحیه آماده میساخت و پس از تحصیل کامل
علوم ادبیت و عربیت که مفتاح علوم شرعیه است در محضر منحوم حجه‌الاسلام
آقای حاج میرزا نصرالله قدس سرہ که نادره خراسان بلکه عالم اسلامی بود مشغول
تحصیل فقه و اصول گردید و پس از تکمیل دوره فقه و اصول و کلام و حکمت که
هر علمی را از متخصص آن تعلیم گرفته بود عازم بیت‌الله گردید در مراجعت از حجج
در عتبات عالیات از محاضر درس منحوم حجه‌الاسلام میرزا شیرازی، میرزا رشتی
و فاضل دریندی استفاده‌های کامل نمود و با تحصیل اجازات مراجعت بهمشد مقدس
فرمود با آنکه مقدمش را اهالی خراسان بمردمن چشم پنیرفتند و درک محراب و
منبرش را تسابق مینمودند پیوسته از شهر و شهرت فراری و چون گوهر درکان
کوهستان متواری بود و انس خویش را بفقرای کشمکش و ارباب حال و مقامات
انداخته بود و از اغذیاء و اقیاء و مکتبین دوری و تنفر داشت و با مساکین و
ضعفا و خاکنشینان همنشین و جليس بود و حکام و ولات را خیلی بندرت بخود
راه میداد و در مخالفت عامه مراودت تame نداشت زمستانرا بشهر پسر میرد و از
دروس نافعه خود طلاب علوم دینیہ را بهره‌مند میساخت و بهار و خزان را در
کوههای (بین‌الجبلین روضة من ریاض الجنہ) کهوف و مغاره‌هیں پرای مناجات خود
اختیار کرده بود و رازهای که خلق تحمل شنیدنش را نداشت بکوه میگفت و صدایش
در گوش ملتزمین رکابش منعکس میشد و من خود کراوا التزام رکابش را در بیلاقات
درک نمودم دامنه کوه شاندیز و ابرده و زشك را از این و حزین و مناجاتش و

تبییح و تهییل و کراماتش بآن چشمی که خدا بمن داده بود کوه سینا دیدم آنجا فهمیدم که (لو انزلنا هذا القرآن على جبل لرأته خاشعاً متصدعاً من خشية الله) چه معنای دارد که کوه را تلاوت قرآن آنمرحوم بلرژه درآورده بود. آنجا فهمیدم که (فأوالى الکهف) چه معنای دارد که آن مرحوم آیوای کهوف را تسکین لهوف خود قرار داده بود و بر این سیره کریمه فاتحه عیش سعید خود را خاتمه بموت حمید داد.

مکارم اخلاق آن مرحوم - مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله یک نوع اخلاق خانوادگی در کرم صفات و سیاست و پاکی نظرت داشت که در آن اخلاق سایر اخوان محترمشن هم شرکت داشتند.

هم نیرات المجد بین الكواكب
بنو هاشم فی كل عصر اذا انددوا
ولی بواسطه مجاهدات و ارتیاضات نفسانیه یک نوع اخلاق کریمه داشت که مخصوص بخود آن مرحوم بود در عین آنکه در میان مردم بسیار میبرد از مردم خارج بود و بستگی بجای دیگر داشت یعنی:

عن النديم ولا يلهم عن الكاس
هم حقوق عامه را از قضا و فتوا و ارشاد و موعظت و تدریس و اanca و تفقد
ادا میکرد و هم حقوق خاصه و بطانه و خلصای خود را با متحاذات و تعبیرت برای خود اختیار فرموده بود و با آنها بیلاق و قشلاق میفرمود و دقایق اخلاق را با آنها در ضمن معاشرت تعلیم میداد.

خیلی سعی داشت که اعمال قلبیه و اتفاقات بریهاش مستور ماند و درصدقات سریه کوشش داشت که آبروی (اغنیاء من التمعف) را باتفاقی که میکند نگاهداری نماید که طرف ملتفت نشود از چه محلی این اتفاق درباره او عمل آمده است چنانکه در یکی از سالها که نرخ غلات فوق العاده ترقی کرده بود که بفروش غلات میتوانست از قروض مستخلص شود همین پیشنهاد را یک روز آخوند ملا اسماعیل (معروف بسیاه) که ناظر آنمرحوم بود به آقا تقدیم داشت که اجازه بدھید در این موقع که نرخ غلات بالاگرفته است قروض را بفروش غلات ادا سازیم، آن مرحوم با یک حالت خشمی بناظر ناظر شد و فرمود (حیا نمیکنی مرا بپلاکت خلق خدا مؤده آسايش از قرض میدهی) در همان روز امن فرمود اینبار غلات را گشودند و بخانهوارها و عیالمندها و آبرومندها و اهالی استحقاق مقاسمه نمودند چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار.

فوت آنمرحوم - مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله از حیث من از اخوان معظمش کوچکتر بود، و اگر دنیا را سجن خود نمیدید بحسب ظاهر اقتضا نداشت که باین زودی از زمانه شکست بخورد. ناملایمات روزگار، احساسات روشن، غمغواری از عدم بیداری ملت اسلامیه، فوت علمای اعلام و حج اسلامیه که هم‌عصرشان بود، فوت مهین برادر محترمش مرحوم حجۃ‌الاسلام آقای حاج میرزا محمد باقر قدس سره؛ تهی شدن خراسان از اخلاق ملیه، تمام این نوائب، که هر یک عامل بزرگی در تحلیل

قوای آن مرحوم بود متولیاً بآن وجود مقدس وارد نیشد، تا آنکه از حوادث وارد پنجه بپیغمبر (یا بن مسعود یاتی علی الناس زمان القابض فیه علی دینه مثل القابض علی الجمعة بکفه) گوهر دین را با جان خود در کف یقین گرفته (من شاهق الی شاهق و جبل) الى جبل از اینکوه بآن کوه گریزان کاهی در کوه هزارمسجد و کلات در نیاز، کاهی در کوه نیشاپور در نیاز، کاهی در ابده و کاهی در بحرآباد امرار وقت میفرمود تا آنکه ۲۷ شعبان سنه ۱۳۲۷ در محیط بحرآباد گوهر دین را با جان خود بمفاد کریمه (واعبد ربک حتی یاتیک اليقین) تسلیم جان آفرین فرمود:

الله درك بعـر آيـاد كـيف جـرت
الـى ذـراك بـحور الـعلم و الـعمل
و مـرحـوم شـمسـالـمنـاقـبـ هـنـدـی طـابـ ثـراهـ مـرـثـیـتـ آـنـ مـرـحـومـ رـاـ بشـعـرـ ذـیـلـ تـارـیـخـ گـذاـشتـ.

فـزـدتـ بـکـامـ حـینـ قـلتـ مـوـرـحـاـ
خـوـیـ الـکـوـکـ الـوـقـادـ مـنـ آـلـ هـاشـمـ
کـلمـهـ (بـکـاـ) مـطـابـقـ بـاـ عـدـهـ (۲۳ـ) اـسـتـ چـونـ بـرـ جـمـعـ زـیـادـ گـرـددـ مـسـاوـیـ بـاـ
مـیـشـودـ کـهـ سـالـ تـارـیـخـ وـفـاتـ اـسـتـ.
آـلـارـ اـدـبـیـ آـنـ مـرـحـومـ - هـمـینـ اـسـتـ کـهـ بـلـندـیـ مـقـامـشـ عـالـیـ تـرـ اـزـ آـنـسـتـ کـهـ بشـعـرـ
وـ شـاعـرـیـ تـوصـیـفـ آـیـدـ وـ چـنـانـچـهـ کـفـتـهـ اـنـدـ:

لـكـنـتـ الـیـوـمـ اـشـعـرـ مـنـ لـبـیـدـ
اـیـنـگـونـهـ ذـوـاتـ مـقـدـسـهـ رـاـ نـمـیـتوـانـ بـحـرـفـهـ وـ صـنـعـتـ شـعـرـ خـاصـهـ درـ اـیـنـ زـمـانـ کـهـ
آـبـرـوـنـیـ بـرـایـ سـخـنـ نـمـانـدـهـ اـسـتـ سـتـایـشـ نـمـودـ وـلـیـ چـونـ سـحـرـ بـیـانـ هـمـ یـکـیـ اـزـ موـاهـبـ
الـمـیـهـ اـسـتـ کـهـ بـایـدـ بـمـفـادـ (فـاماـ بـنـعـمـةـ رـبـکـ فـعـدـتـ) آـنـ گـفـتـهـ آـیـدـ دـیـوـانـ بـلـاغـتـ عـنـوانـ
آنـ مـرـحـومـ رـاـ هـرـکـسـ مـطـالـعـهـ نـمـایـدـ خـواـهـ دـانـسـتـ کـهـ آـیـاتـ اـبـیـاتـ الـهـامـیـشـ (مـنـظـمـ) اـزـ
تـأـیـیدـاتـ رـوـحـ الـامـینـ اـسـتـ وـ (فـصـلـالـغـطـابـ) گـرـامـیـشـ مـقـتـبـیـسـ اـزـ فـرـقـانـ مـبـینـ وـ (تـبـیـانـ)
سـحـرـ بـیـانـشـ چـونـ عـیـانـ حـبـیـبـ دـلـفـرـیـبـ هـرـ اـدـیـبـ وـ (دـلـائـلـ اـعـجـازـ) (بـرـهـانـشـ) (مـفـنـیـ)
هـرـ لـبـیـبـ اـسـتـ عـطـرـ مـقـالـشـ شـمـیـمـ مـشـیـ جـانـهاـ اـسـتـ وـ عـذـبـ زـلـالـشـ زـنـدـهـ کـنـ روـانـهاـ
(لـرـاتـ اوـرـاقـ) حـکـمـتـشـ اـزـ شـجـرـهـ طـوبـیـ مـقـتـطفـ وـ اـنـسـجـامـ غـزـلـیـاتـ سـعـدـیـ رـتـبـتـشـ
اـزـ حـوـضـ کـوـثـرـ مـفـتـرـ اـسـتـ وـ بـرـایـ نـمـونـهـ کـهـ مـنـاسـبـ باـ اـیـنـ مـقـامـ اـسـتـ هـمـانـ درـسـ
کـمـالـیـ رـاـ اـزـ بـرـکـاتـ مـحـضـرـشـ آـمـوـخـتـهـامـ وـ پـنـدارـیـ بـرـایـ مـجـلـهـ الـکـمالـ پـیـشـ بـیـنـیـ فـرـمـودـهـ
اـسـتـ بـعـرـضـ مـیـرـسانـمـ.

گـوـهـرـ خـودـ رـاـ هـوـیدـاـکـنـ،ـ کـمـالـ اـیـنـ اـسـتـ وـ بـسـ
خـوـیـشـ رـاـ درـ خـوـیـشـ پـیـداـکـنـ،ـ کـمـالـ اـیـنـ اـسـتـ وـ بـسـ
الـیـ آخرـ.

وـ دـیـگـرـ،ـ دـیـبـاـچـهـ اـیـسـتـ کـهـ سـیدـالـفـقـماءـ وـ زـبـدـالـعـلـمـاءـ مـحـمـدـ
بـاقـرـ الرـضـوـیـ المـدـرـسـ طـابـ اللـهـ ثـراهـ (پـدرـ آـقـایـ مـحـمـدـ تـقـیـ مـدـرـسـ
رـضـوـیـ دـانـشـمـنـدـ مـعـاـصـرـ) نـوـشـتـهـ اـسـتـ.ـ سـالـ ۱۳۳۶ـ بـودـ،ـ کـهـ دـیـوـانـ

اشعار آقا پاکتویس شده، در نظر بود بزودی طبع رسد، آن سید بزرگوار که از اجله دوستان آقا، و از فضلای علمای خراسان بود، دیباچه‌ای بخط شریف خود برای دیوان اشعار وی نگاشته اهدا فرمود که اینک نقل میگردد.

دیباچه خلد آشیان سید محمد باقر الرضوی المدرس

«بسم الله الرحمن الرحيم مبدئ هر کار، و مطلع هر گفتار، حمد و ثنای پروردگاریست که هر فرد از افراد موجودات را بمقتضای احسان وجود کسوت وجود پوشانیده، و هر یک از آحاد موجودات ممکنه را فیض باده قطعه هستی و شهد قصيدة شهود نوشانید، قادری که قلم قدرتش نقشه سقف مقرنس را چنان منقوش ترقیم ساخته که ذره در تقارن و تقارب تغییر راه نیابد، و ناظمی که ایات موزون بروج فلکی را با سیز سریع و حسن تقابل ردیف اورده که دقیقه در اطوار و انوارش تعطیل و تخفیف روی ننماید، افریدگاری که از رباعیات اضداد جسمی لطیف باتشابه اطراف آفرید او را تعلیم بیان کرد، و گوهر عقل را در ملک وجودش مالک فرمان تا اوتاد قوی از هجوم هوس و هوا محفوظ باشد. و بیت دل از تعرض زحافت بیگانه محروس، سیحانک رب البیت تبارک و تعالیت، و صلوات و تحيات ببروان پاک گوهر تابناک سید کائنات و اشرف موجودات، مرکز دائرة هستی و محور سپهر خدا پرستی، الهاشمی النسب الخاتمی اللقب النبی الامجد و الرسول المسدد حبیب الله العالمین محمد صلوات الله و سلامه علیه که خداوند متعالش باتبان معجزه باقیه ممتاز مصحف پاک را در عالم خاک چون مهر بر سپهر لامع و ساطع نموده که تا آخر دوران و انقضاء زمان این معجزه مبین در ساحت زمین بر خلق جهان اتمام حجت و ایضاخ محبت نماید.

و بر آل و عترت حضرتش که ابواب ایمان و امناء رحمان اند، و جملة کتاب الله و اوصیاء نبی الله وذریة الله صلی الله علیه وعلیهم اجمعین.

و بعد، این حدیقه فصاحت و بلاگت، که سواد دل آویز سطورش چون طره حورمشک بیز، و بیاض سوادآمیز طروشن چون هارض مشکین خطان طربانگیز، گلستانی است چون هشت بهشت موزون و دلپذیر، و بوستانی است مانند هفت منظر گردون بی نظیر، کنگره فهم معانیش عالی تر از کمند اندیشه، و تصور ابکار مضامینش رفیع تر از عقل هر هنرپیشه، ظرافت خط و خال او سنگ بطلان پرس شیشه‌مانی و ارژنگشزده، و طراوت جمالش رقم ترقین بر اساطیر اولین کشیده در این صحیفه نظر کن بچشم معنی بین که رشك صورت‌مانی ولعبت چین است سفینه‌ایست زگوهر نه بلکه دریائی است که دست عقل ز اطراف او گیرچین است گوئی در بزم فلك عقدپرورین گستته، یا آهوان چین نافهای مشکین افکنده، یا کاروان مصر تنگنای شکر ارزانی نموده، یا طبع خداوند سخن گوهر افسانی

فرموده، که هرچه بینی و بنگری نجوم ثواب است و فروع کواکب، توده مشک ناب است، و خوش در خوشاب، لذت طعم نبات است، و شربت آب حیات، روحش لقب نهاده که یا اینم الحديث، عقلش خطاب داده که یا احسن الكلام.

زآسمان آمد اگر وقتی سخن سوی زمین از زمین اکنون سخنها میرود برآسمان نظم جان بخشی و غیرت بخش آب زندگی چون دم عیسی بجسم مرده میبخشدروان از رشحات طبع موزون، و لمعات فکر مستقیم و دفتر غزلیات انتخاب نسخه آفرینش و شاه بیت دیوان عقل و دانش، المولی الاعظم والعلامة الافخم، عالی معالم الاسلام، عارف قواعد الاحکام، محقق شرایع الدین، لمعة لوامع اليقين عروة المسلمة والدین، حجة السلام والمسلمین، السيد السند، والبحر المعتمد، الذکری اللبیب الحاج میرزا حبیب الله العسینی، نجل الفقیه الجلیل الاصیل النبیل السید السند، والنبویه المعتمد امامۃ الفضل والادب والعلم الموروث و المكتسب العالم العابد العالم، الحاج میرزا محمد هاشم ابن السيد الاجل الفقیه المتبحر المحقق المتكلم المهندس الماهر فی اکثر الفنون نادرۃ الدوران، علامة الزمان، المؤید المجد الحاج میرزا هدایت الله ابی سیدنا الاجل، و مولانا الاکمل علامة الزمان محقق الوقت، فقیہ المصر مفید الدھر «سید الطایفہ» شیخ الاجازات صاحب المصنفات آقا میرزا محمد مهدی المعروف بالشہید الثالث بن هدایت الله بن طاهر بن ابی الحسن بن هادی بن محتشم بن شہنشاہ ابین محمد بن معز الدین بن عبد الملک بن شاه خلیل بن شاه نعمۃ الله المعروف بالولی بن عبد الله بن محمد بن عبد الله بن موسی بن یحیی بن هاشم بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن حسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسماعیل بن ابی عبد الله جعفر بن محمد الصادق.

که شجرة طیبه نسب شریف شیخ بترتب مسطور بحضور امام بحق ناطق جعفرین محمد الصادق صلوات الله و سلامه عليه میرسد، و جمله از نیاکان عظامش از علماء جلیل الشأن و از عرفاء نبیل القدر، بوده‌اند که شرح مراتب علم و فضل و اجتهاد و زهد، و ورع، و عبادات، وکرامات و جلالت شان و نبالت قدر و تعداد مشایخ اجازه، و اسامی تلامذه، و ذکر مصنفات و مؤلفات و بسط يد و ریاست و اقتدار و جلالت. و نفوذ امر و علوقدر، و ترویج شرع، و تنظیم شعائر، و تعذیر از کبائر، و توجه پیانام، و تفقد پایتام، و بذل و اتفاق، و سائر مکارم اخلاق، هر یک از حیز حصر افزون و از مقام حاجت بیرون است.

چون نخست تقدیم معرفت باید آنگاه تقدیم محمدت شاید، خاطر فاتر این عبد عالی محمد باقر الرضوی المدرس با هوای شرح رشحی از او صافش پیوسته، و دل بر سر شطری از اخلاقش بسته بودم، بدین اندیشه خام باخمه حدیثی رفت که اینک مقام بیان اوصاف خداوند علم و کمال، و نشر فضایل برگزیده حضرت ذی الجلال است، اگر شرط بندی بجا آری، و بدستیاری من قدمی گذاری، آنچه در قوه تقریر و حوصله تعریف است در مدحت حضرت شن بمنصه ظهور رساند.

آخر از چرخ فرود آرم و پاشم بسورق گوهر از بعر برون آرم و ریزم بکنار

از دهشت این اندیشه هم نوک خامه را چاک دیده، نامه خاطر را از نقوش مقصود پاک، با صنای دل از انشاد خامه شنیدم، زین سخن بگذر که پایانیش نیست، همانا مراتب عملش بیشتر از آنکه محاسب هم تواند احصاء نماید، و مقامات فضلش بالاتر از آنکه طائر خیال ارتقا جوید، چه در وصفش گوئی که با شاهد اشتهارش که شهره هر شهر و دیار است، قابل بیان باشد، یا با شمود حجتی چون این دیوان مقدس هنوز حاجت بآن روشنی روز، و تابش مهر جهان افروز، که خودش روشن‌تر از هر دلیل، و موجب ایضاح هر سبیل است محتاج بدلیل اظهرا، و ایضاح دیگر نیست، کیست که وصفش نداند، یا مدهش نخواند، این سلامه آله و یس است، این خلاصه احفاد سیدالاعابدین است، این کسی است که در مدهش درها سفتهداند، در منقبتش هذا الذى ها گفتهداند، این امام ائمه ادب و صناعت است، این بحر فقامت و ابر حکمت است، کجا بحر بسبو می‌گنجد، وکی ابر به ترازو سنجد، در شناوری این دریای شگرف و غوطه‌خواری این دریای ژرف، احتراز از غرقه‌طنز و تعرضاً انسب، و اطمیار عجز بساحل سلامت و نجات اقرب است، لاجرم عنان کمیت قلم را از آن وادی انعطاف داده بتحریر بعضی از معلمات صفاتش پرداخت.

صبح و وجودش در مشکوه ارض اقدس، روشنی‌بخش سواد مردمان و ضیاء عین اعیان گردید، در نهادش و دیمه کامله از معرفت الهی، کمال نا متناهی بوده، هماره مراقبه سلب نقایص خصایص، و ثبت را داشت، خاطر را دفتر حکمت، و ضمیر را مخزن معرفت قرار داد حتی ادراک فنون الادب والبراعة، و بلغ قبل بلوغ العهدا على البلاuge، باندك زمان صورت کمال را اجمال معنی داد، قامت قابلیت بانواع فضائل بیاراست، در علوم عقلیه و شرعیه بدرجه قصوی، و مرتبه علیارسید، و در اخلاق حمیده و ملکات مرضیه، و علو همت، و سموفکرت، و صفائ فطرت، یگانه دهر و وحید عصر گردید، معدالک شاهین بلندپر واز عقلش در خیال اوچ مدارج کمال بود. و همای طبع بلندش در هوای اتصال بعقل فعال، تکمیل نفس را تصمیم عزم زیارت اماکن متبرکه، و مشاهد مشرفه عراق، و جبهه سائی بآن اعتبار عرش رواق فرمود، مدت متعادی در نجف اشرف رحل اقامت افکند، و در محضر مبارک حضرت عمادوالملة والدین، اعلم الفقهاء والمجهودین، حجة‌الاسلام والمسلمین آیة‌الله فی العالمین صاحب التصانیف الجلیله الجمة والمائـرـ المـعـظـمـةـ المـمـيـةـ، العالم لمابد الاواهـ، العـاجـ مـیرـزاـ حـبـیـبـ اللـهـ الرـشـتـیـ اـعـلـیـ اللـهـ مـقـامـهـ، مـدـتـیـ بـپـائـیدـ اـزـ بـدـایـعـ اـفـکـارـ رـمـوزـ اـجـتـهـادـ اـسـتـبـاطـ نـمـودـ، وـ نـکـاتـ فـقـاهـتـ النـقـاطـ، بـعـدـ اـزـ تـصـدـیـقـ وـ اـجـازـهـ اـزـ حـضـرـتـ مـعـظـمـ الـیـهـ باـزـ سـالـیـانـ درـازـ درـ زـاوـیـهـ مـقـدـسـهـ سـرـمنـ رـأـیـ مـشـرـفـ وـ درـ حـوـزـهـ مـبـارـکـهـ حـضـرـتـ نـاـصـرـ الـلـهـ وـالـدـینـ حـبـیـبـ الـاسـلـامـ وـالـمـسـلـمـینـ آـیـةـ الـلـهـ فـیـ الـعـالـمـ نـادـرـةـ الـادـوـارـ، يـافـعـهـ الـادـهـارـ مـحـبـیـ السـنـنـ النـبـوـیـ وـمـجـدـ آـثـارـ الـاثـنـیـ عـشـرـیـةـ. السـیدـ الـمـسـجـدـ المؤـیدـ الـمـمـتـعـنـ العـاجـ مـیرـزاـ مـحـمـدـ حـسـنـ الشـیرـازـیـ قدـسـ سـرـهـ دـاخـلـ گـرـدـیدـ، وـ اـزـ پـرـتوـانـ اـنـسـانـ کـامـلـ، وـ مـرـکـزـ الـاخـلـاقـ وـ الـفـضـائـلـ، کـسـبـ اـخـلـاقـ وـ تـحـصـیـلـ مـرـاتـبـ فـقـاهـتـ وـ درـجـاتـ اـجـتـهـادـنـمـودـ، بـرـاقـانـ فـائقـ گـشتـ، وـ بـرـهـمـکـانـ سـابـقـآـمـدـ، تـادرـ حـدـودـ دـستـهـ

هزار و دویست و نود و هشت بمفاد العود احمد مراجعت بمشهد نمود، بالاستحقاق والوراثه مرجعیت تامه یافت خلق وجودش را رحمتی از حق بغلق دانسته، پاس مقام و حفظ احترام و انتیاد اوامر و اتباع احکامش را فرض و حق شمرده، هماره عزمش مقصور بر ترویج دین مبین و تشیید آئین شرح متین بود، بوظائف مقدسه دینیه از موعظه و ارشاد راغب، و بمحراب و منبر و تدریس طلاب مواطلب، در عصر وی چندان که شایست موجها از بحر حقایق اوج گرفت، و سیلها از موج معارف پیا خاست، هرکس در خور وسع و قابلیت خویش بهری برد و نهری ازان روان کرد، هر مستله غامضه که دست بحث و جدل از ذیل براهین و حل کوتاه بود بمنظ ناقدش منحل و سمت تنقیح پذیرفت، و هر شببه که ابواب احتجاج برچهره ارباب لجاج مسدود بود، بفکر ثاقبیش طریق وضوح و تحقیق پیوست. کاهگاهی که ملوان گشته بحکم آن هذه القلوب تمل کماقل الابدان فابتغوالها طرایف الحکمة از اشعار آبداره و نثرهای حکمت شمارکه در بدایع مضماین یدبیضا داشت، و شعری برچشم و نشره اش برسر می گذاشت. میسر و دو بمفتاح غیب قفل ملالت از قلب می گشود. با این مراتب علم و فضل و درجات زهد و تقوی، و اتباع شرایع دین و انتیاد سنن سید المرسلین هماره بفکر و ذکر مشتغل، و آتش وجود در کانون سینه اش مشتعل، بدین نمط طالب طریق الحق والرشاد بود. و از توجه اولیای حق فتح باب السرار می بجست، عاقبت شعله ناری چنانکه برق شراری، از آن عرصه عالم که قلوب را عرضه التهاب سازد. در خرم و وجودش افتاد، قلبی که قانون حکمت بود، کانون حرقت گشت، مجمع دانش مجراتش شد، خاطر مجموع لبیب طاقت سودای حبیب نیاورد، عاشق رضای خدا و سالک طریق هدا گردید ذوق طاعت تافت، و شوق معرفت شناخت سبق از ذکر حق گرفت، ورق از فکر خود بشست؛ یکباره مشغول بعبادت و روزه و ریاضات شرعیه شد، دامان سامان از کفت بداد، درمن و بحث منافعات شرعیه به یکسو نهاد، هشق جان سوز الهی جمله وجودش را چون سبیکه زر در تاب آذر گداخت. و از سمن جهه هیچ باقی نماند، مگر جوهر مجردی و کوهر مؤیدی که عالمش جز هالم آب و خاک، و صورتش معنی جان پاک بود، تا در سنه ۱۳۲۷ از ساحت دنیا بجهت علیا خرامید در صفة پس و پشت مقابل ضریع مطهر در سایه عنایت یزدانی، مستفرق بحر کرم نامتناهی و رحمت الهی گردید.

شرح زندگانی حاج میرزا حبیب‌الله

تولد وی — در شب روزی رویداده که فردای آن. شهر مشهد در فتنه سالاری^۱ بدست سلطان مراد میرزای حسام‌السلطنه فتح شده است.

۱- فتنه سالاری، خلاصه‌اش این است، که حسنخان سالار و محمدخان بیکریگی، پسران اللہیار خان آصف‌الدوله، بهمراهی جعفر قلیخان کرشادلو، هلیه دولت محمد شاه قاجار و حاجی میرزا آقاسی طنیان کردند.
شاهزاده حمزه‌میرزا برای اطفای آشوب مأمور ایالت خراسان شد، محمد علیخان ماکوئی، ملقب بنصرت‌الدوله را با یک فوج سرباز ماکوئی برای سرکوبی جعفر قلیخان شادلو به بجنورد فرستاد، و خود با دو فوج سرباز افشاری و همدانی بشهید آمد. این سربازان ترک‌زبان، در بجنورد و مشهد پیجان رهایا افتاده بنام علوفه لشکر از مزارع، و دهات آنچه می‌خواستند می‌گرفتند، بعلاوه پزنهای، پسرها، و دخترهای مردم دست تعدی و بی‌ناموسی دراز می‌کردند. سالار با عده‌ای ترکمان از دشت آخال به بجنورد رفت، با محمد قلیخان ماکوئی مصاف داده ویرا مقتول ساخت. بر اثر این خبر شاهزاده حمزه میرزا ایلقار کرده، به بجنورد رفت. سالار و ترکمن‌ها گریخته بدشت رفته، که خود آرائی کرده از راه دیگر بمشهد آیند شاهزاده حمزه میرزا هم بسوی مشهد بازگشت. محمدخان بیکریگی برادر سالار باستانه قدس پناهنده شد، و با غوای مردم می‌کوشید. چه سربازان، تعدی را از حد گذرانده بودند، و هرچه مردم پشاورزاده تظلم می‌کردند او ترتیب‌اثر نمی‌داد، تا آنکه سربازان بعمام زنانه ریختند، بزنان مردم درآویخته، بی‌ناموسی و رسوانی ببار آوردن. این تفصیلات را مورخان نوشتند. و بخصوص از بین سطور نوشته‌های ←

→ مورخ الدوله سپهر، مورخ رسمي بخوبی نمایان است. چیزی را که ننوشته‌اند، یا نخواسته‌اند بنویسند. تفصیل پیغام علماء و اعیان شهر پشاهزاده و جواب اوست. سپهر در موضوع عدم توجه شاهزاده بشکایات مردم اشاره کرده همینقدر می‌نویسد: «شاهزاده حکمی که لایق باشد بسران سپاه خود روان نداشت.» ولی مطلب را خراسانی‌ها فراموش نکرده و بخاطر داشتند، در هنگامی که سربازان بحمام زنانه ریختند و آن رسوانی‌ها را ببار آوردند، شاهزاده در چمن گویا غ چند فرنگی شهر مشهد بگفته سپهر (از جهت غزارت میاه، و خضارات گیاه) اتراق کرده بود، و شاهزاده‌وار، بعیش و نوش خود مشغول بود. علماء و اعیان و مردم دولتخواه پیغامی بحضور وی فرستاده معروض داشتند، که پیمانه صبر مردم لبیرین شده، محمدخان بیکلربیگی در آستانه قدس متخصص، و مشغول اغواه مردم است. سالار هم با عده خود در خارج مترصد فرست است. ظلم و تهدی، رسوانی و بی‌ناموسی سربازان از حد گذشته، اگر سربازان زناکار، فوری و بسرعت کیفر نیابند، مهد سرشورش و آشوب بر خواهند داشت و کار از دست عقلاء بیرون خواهد شد، سوء عاقبت آن دامن‌گیر دولت و ملت خواهد گردید.

شاهزاده، پس از بی‌اعتنایی‌های بسیار، بفرستادگان، جوابی داد عجیب! او بجای دلجوئی، پرخاش کرد و گفت: سرباز عزب پادشاه، بزن رعیت پادشاه درآوینته رفع حاجت کرده است، اینکه آشوب و غوغای ندارد! با سرباز پادشاه من چه می‌توانم بکنم؟ و فرستادگان را من‌خص کرد.

جواب شاهزاده که بمردم رسید، مورخان نوشه‌اند که سردسته‌های محلات شهر شبانه ابراهیم سلطان شحنه شاهزاده را باتیغ پاره‌پاره کرده، و باقوای محمدخان بیکلربیگی حاجی‌میرزا عبدالله خوئی متولی باشی آستانه را از رختخواب بیرون کشیده، در دهلیزه مسجد سرشن را از تن برگرفته، و هفت‌تصندف سربازان را از بیغوله‌ها پیداکرده بسرا رساندند، علماء و اعیان را از خانه‌ها بیرون‌آورده چلو انداختند و دروازه‌ها را بسته بمدافعته پرداختند. شاهزاده درارک دولتی محصور شد. و عده‌ای افغان از هرات بكمک وی آمدند در این موقع روزی که حاجی میرزا محمد هاشم مجتبه شخصاً با همشریها در مدافعته شهر شرکت کرده بود، مورخان نوشه‌اند خشتشی بضریب گلوله از باره شهر ساقط شده سر ویرا مجروح کرد. و همشریها رئیس روحانی مجروح خود را برداشتند بشهر بردند و آن روز از جنگ و جدال دست کشیدند.

خلاصه، این غائله سال بیشتر بطول انجامید. تآنکه حمزه‌میرزا معزول شد، و سلطان مراد میرزای حسام‌السلطنه مأمور خراسان شده، سبزوار، نیشابور، وقوچان را بتصرف درآورده، از خوانین خراسان و مردم دلجوئی کرد. در این موقع سالار بعلماء و اعیان شهر مشهد بد دل شده، آنان را محبوس کرد، تا حسام‌السلطنه مشهد را محاصره کرده و شهر گشوده گردید – برای اطلاعات بیشتر به ناسخ التواریخ جلد قاجاریه، منتظم ناصری و مطلع الشمس مراجعه شود.

در این موقع حاجی میرزا محمد هاشم پدر او، با جمعی از اعیان و اشراف شهر در حبس سالار بوده‌اند، و پس از فتح شهر رهائی یافته همه باهم بخانه حاجی میرزا محمد هاشم آمده مژده ولادت کودک را شنیده‌اند، و چون توأم با رهائی ایشان از زندان و ختم غائله خراسان بوده است، قدومش را بفال نیک گرفته خوش‌یمن و مبارک دانسته‌اند. این تاریخ مقارن است، با روز یکشنبه نهم جمادی‌الاولی سه روز از عید نوروز^۲ گذشته سال ۱۲۶۶ هجری قمری.

تاریخ فوت او ۲۷ شعبان ۱۳۲۷ قمری است، او قدس سر پدر بزرگ تویستنده بود، ومن خود بیاد دارم، غروب آفتاب روز ۲۷ شعبان بود، در باغ بحرآباد، ملکی وی، دریک فرسنگی مشهد، که بسایه آمرزش حق در گذشت.

وباین حساب، عمر آقا^۳ شده است شصت و یکسال و سه‌ماه و هیجده روز. (۹ جمادی‌الاولی ۱۲۶۶ – ۲۸ شعبان ۱۳۲۷). پاید تذکرداد، که اطلاعات‌ما، از وقایع نیمة اول زندگی وی، یعنی ایام کودکی، جوانی، دوره تحصیلات و مدت مسافرت‌ها یش بسیار مجمل است. و مبنای آن صحبت‌هائی است، که گسیخته گسیخته، در خانواده میانه خویشاوندان گفته و شنیده‌ایم.

پاره موضوعات را هم البته از دوستان مطلع وی پرس و جو کرده‌ایم. و نی چون کسی بفکر نگارش شرح زندگانی وی نبوده است، همان مسموعات هم، یاد داشت نشده، و تاریخ آنها ضبط نگردیده است، و اینک باستی بآنچه از این مسموعات بیاد مانده است، اکتفا ورزیم.

اما وضعیت نیمة دوم زندگانی وی روشن است. و بدرو بخش برگذار شده است.

بخش اول از ۱۲۹۹ قمری آغاز شده و تا ۱۳۱۶ بکارهای بخش دوم، از ۱۳۱۶، تا پایان عمر از کار مردم کناره گرفته،

۲- مطلع الشیس جلد دوم، ذیل تواریخ متعلقه بمشهد صفحه ۴۶۷

۳- مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله در خراسان بعنوان (آقا) معروف بود، مشکان طبسی و بدایع نگار همین عنوان را ذکر کرده‌اند و ما هم در این مقدمه وی را بهمین عنوان که معروف بوده است. و در نگارش سهل و مختصر است خواهیم نامید.

ریاست روحانی، حکومت شرعی، و خدمات اشتغال داشته، و
بانزوا و عزلت گراییده، و باحوال خویشتن پرداخته است.
نگارنده بیشتر سالهای بخش آخر، یعنی دوره انزوا و عزلت
ویرا دریافت، اغلب شرف‌جوارش را داشته‌ام. چهاو، قدس سره،
تابیست سالگی من حیات داشت و آنچه از احوال این قسمت
زندگی وی بنگارم، مشاهداتی است که برآی‌العین دیده‌ام.

باری، واقعه مهم دوره صباوت وی، فوت پدرش مرحوم
حاج‌میرزا محمد هاشم مجتبه است، که در سال ۱۲۶۹ درگذشته
است^۴. مادر او، مسماة ب حاجیه آغای بزرگ پس از چندی،
به‌همسری برادر شوهر خود، حاج میرزا حسن مشیر درآمده و
بقراریکه نقل کرده‌اند میانه عموم و برادرزاده مودت و محبتی
وجود نداشته است. ولی بی‌اعتنائی عموم، مانع از جد و جهد
برادرزاده بکسب علم و ادب نبود؛ بل بکوشش وی بیفزود چنانکه،
در اوائل شباب از فضلاء و ادبای نامی شهر بشمار می‌آمد.

از هوش سرشار و قوت حافظه وی نقل کرده‌اند، که در
پانزده شانزده سالگی چندین هزار شعر عربی و فارسی از حفظ
داشته، بفارسی و عربی استادانه شعر میسروده، لغات قاموس
فیروز آبادی را از روی شماره و صفحه کتاب بیاد داشته، مفتی—
اللیبی، و شرح مطول تفتازانی را، از حفظ تدریس میفرموده
است، خلاصه از تحصیل علوم مقدماتی فارغ بوده، و از دروس
عالیه مرحوم حاج میرزا نصرالله شوهر خواهر خویش عالم
بزرگ خراسان، استفاده میفرموده است.

مسافرت نخستین وی—در اولین موقعی، که توانست وسائل
مسافرت خود را فراهم آرد، برای اكمال معلومات، و ادامه تحصیلات،
بعثبات عالیات عراق، چنانکه رسم آن ایام بود، عزیمت فرمود،
و در نجف اشرف اقامت گزید. ولی اغلب اوقات، بکاظمین علیهم
سلام بزیارت مشرف شده، به بغداد آمد و شد میکرد. تارفته رفته،
بفضلاء و ادبای این شهر مأнос گردید؛ و با ارباب شرائع و
ادیان، که در بغداد نسبتاً آزاده میزیستند، آشنائی بهم رساند؛
واز مجلس علمی و محافل ادبی و حوزه‌های تدریس، که در

علوم متداول زمان، در این شهر وجود داشت، استفاده می‌کرد، و با عرفا و صوفیه از هر سلسله و طریقه دمسازگردیده، باصطلاح از هر گوشه توشه‌ای بر میگرفت.

در بعضی مسوده‌ها، اشعاری از آقا دیده شد، که هر چند افتاده بسیار دارد، ولی از سبک آن، و نام اشخاص معلوم میشود، که راجع بدoustan عراقی او در آن ایام بوده است؛ و این اشخاص ظاهراً زبان فارسی را میدانسته‌اند چرا که آقا بفارسی مدحشان فرموده . اینک، قسمتی از آنها را در اینجا نقل میکنیم:

همای دولت و اقبال فخر دین احمد

که نیست همسر او مهتری همایونفر
اصیلزاده و از خانواده حرمت
بزرگوار باقبال و دولت اندر خور

بدین نشان نتوان یافت مهتری الا
نظام دین محمد محمد ابن عمر
سمر شده بجهان نام او بدانش و فضل
بای هرآنکه چنو فضل داشت گشت سمر
از او اصیل‌تر از اهل خطه نخشب
نرانده نوک قلم بر جریده و دفتر
ازو سریع قلم‌تر کجاست در کیهان
وزو بدیع سخن‌تر کجاست در کشور
جمال گوهر دهقان محمد صراف
که گوهری به از آن نیست در جهان دیگر

ای عروسان فضل را شوهر	صدر دین صدر جوهری جوهر
کرم تو ز فضل تو اظهر	فضل تو ظاهر است بر همه کس
شرف اصل تو ز نام اشهر	در جهان نام نیک تو مشهور
علم و عقل تو اشهر و ابره	هست از علم و عقل جمله خلق
تو ز خورشید از هر از انجم	هست خورشید از هر از انجم
قرص خورشیدوار، بر وی تاب	تا براید ز آب چون عیه

پادشاه را رایت فتح است و نصر ناصر نصر ابن ابراهیم نصر باری از معلوماتی، که آقا در این سفر آموخت، زبان فرانسوی است، هم اکنون یک دفتر نیم ورقی بزرگ بخط فرانسوی وی در دست است، که پهلوی لغات فرانسوی ترجمه فارسی آنها نوشته شده، خط فرانسوی روان تحریر یافته، معلوم است که نویسنده آن با این خط زیاد کار کرده است.

و بعضی از دوستانش که اطلاع داشته‌اند نقل کرده‌اند، که وی از کتاب تلمک فنلون، فاضلانه ترجمه‌ای فرموده بود، که این ترجمه در سفر خراسان حاجی سیاح محلاتی بنظر او رسیده، متأسفانه این ترجمه، در جزو اوراق باطله کتابخانه وی، به تفصیلی که پائین‌تر ذکر خواهیم کرد، از بین رفته است.

و نیز نقل کرده‌اند، که پس از فوتش هنگامی که کتابهای او بفروش رسیده، از جمله کتابهایی، که قیمت آنها درست سنجیده نشده، یعنی نتوانسته‌اند بسنجند، و کتابفروشها بشمن بخس برده‌اند، دویست سیصد مجلد کتابهای فرانسوی وی بوده است، که از جمع‌آوری این کتاب‌ها، معلوم می‌شود، از این زبان، بخوبی استفاده می‌فرموده است.

به حال، از خراسانیهای سرشناس، که در این سفر آقا، در نجف اشتغال بتحصیل داشته‌اند؛ یکی مرحوم حاجی ملا غلامحسین شیخ‌الاسلام بود، از خانواده‌های کهن علمی خراسان، که بعدها در مشهد، از استادان علوم عقلی و ریاضی بشمار میرفت.

دیگر مرحوم حاجی میرزا زین‌الاعابدین سبزواری بود، که بعد‌ها در مشهد ملقب برئیس الطلاق گردید. او، با آقا خویشاوندی داشت. خواهرزاده وی بود، واژفرط ساده لوحی بخراسانیهایی که بزیارت عتبات می‌آمدند، از وضعیت تحصیلی آقا، اظهار عدم رضایت می‌کرد، و می‌گفت که وی دست بتحصیل معلوماتی زده است، که نه در دنیا ویرا بکار است، و نه در آخرت، و میرزا مهدی گیلانی، مرد قلندر پیشه‌ای را بدوسی گرفته، برفاقت او، بمحافل و مجالس صوفیه بغداد، گوشیعه، و گوشنی، هماره آمد و شد دارند.

خلاصه، سخن‌هائی میگفت، که برای حیثیت روحانی آقا، بنظر خراسانیها خوش آیند نبود.

میرزا مهدی گیلانی، متخلص بخدیو؛ بعد از چندی، با آقایان نامبرده بالا بخراسان رفت؛ و در مشهد، عده‌ای بایشان ملحق شده، انجمنی تشکیل دادند، که اعضای آن اصحاب سرآچه نامیده شدند، و عوام علیه آنان هیاهوئی برآه انداختند، که سرانجام جمعشان را پراکنده کرد.

داستان اصحاب سرآچه - حکایتی است، تقریباً از سال‌های ۹۱-۱۲۹۰ قمری، که اکنون، با اینکه، هشتاد و چهار پنج سال از آن ایام گذشته است، بسیاری از خراسانیها، بخصوص آنانکه با اهل علم و روحانیت، سروکار داشته‌اند، از این حکایت باجمال حرفاهاشی شنیده‌اند، و از آن حرفها، خاطره مبهمی بیادشان مانده است. ولی تفصیلات آن فراموش شده و از کیفیت مشروح آن بی‌خبرند.

تا چهل سال پیش، کم و بیش، هنوز عده‌ای بودند، که از این داستان اطلاعاتی داشتند، لیکن، از این موضوع چنان صحبت میکردند، که گفتی، از رازی سر بمهر، و رمزی سر بسته سخن میگویند؛ که مبادا، افشا شود، و نشاید از پرده برون افتد.

سبب خودداری ایشان از تذکر این موضوع این بود، که در جریان قضیه، چنانکه اشاره کردیم، مشتی زهد فروش، وعده‌ای حسود، دست بهم داده، اصحاب سرآچه را متمهم بصوفیگری نموده، میگفتند، که از جاده شریعت جعفری منحرف شده‌اند!

طریقتی، که راد مردانی همانند سنائی، مولانای روم، بایزید و بوسعیدها پرورده بود، بچشم این کوردلان گمراه، انحراف از مذهب جعفری مینموده است!

بعداً که بعض یاران سرآچه، محبوبیتی عظیم. ونفوذی فوق العاده، بدست آوردند؛ دوستداران ایشان، خوش نداشتند، حکایت را بازگو، و آن یاوه‌های بهتان آمیز را، یاد آوری کنند، که باز بزبان ابلهان افتاده، اینجا و آنجا بنقالی بپردازند.

ولی ما، از هر کس و هر جا، که خبر یافتیم اطلاعی از

این موضوع دارد، بسراگش بلند شدیم، و تفصیل را چنانکه شنیده‌ایم، در اینجا می‌نگاریم. گو اینکه، بعض از گفته‌ها، بنقل از این و آن، ممکن است در طول مدت، کم وزیاد، و تعریف شده باشد. لیکن، در میانه این گفته‌ها، قسمت‌هایی هم هست، که گویندگان آن، طرف وثوق و اعتماد بودند، و با اصحاب سراچه روابط نزدیک، و دوستی صمیمانه داشتند، اینک بعضشان را نام می‌بریم:

مرحوم صید علیخان درگزی، از فضلای خوانین خراسان بود^۱، وی مدت‌ها نزد میرزا مهدی خدیو گیلانی تلمذ کرده، و فنون ادب را از وی آموخته بود. او چندین سال نزدیک کوچه آسیای بالا خیابان مشهد، در همسایگی میرزا خدیو منزل داشت و از آغاز آمدن خدیو بخراسان و حالات وی، و به تبع از داستان اصحاب سراچه به تفصیل آگاه بود.

در جلال قدر ادبی و کمال فضل مرحوم خان همین بس، که می‌گفتند، ادیب نیشاپوری استاد ادب خراسان، از خوان فضایل خان بر خوردار بوده، و دقایق ادبی را از او فرا گرفته است.

مرحوم ادیب، ملاقات و دعوت هیچیک از اعیان و خوانین خراسان را نمی‌پنداشت، مگر مرحوم صید علیخان که هر جا بود؛ با شوق تمام بدیدارش می‌شافت. و همچون استادان عالیمقام از وی تجلیل و احترام می‌فرمود و گاهی که این هر دو بزرگوار مرا سر-افراز می‌فرمودند، فیض محضرشان حظی بود گرانقدر، که کمتر نصیب کسی می‌گردید!

دیگر از کسانی که از تفصیل این داستان اطلاع داشت. مرحوم صدرالاطباء شاملو بود، از آن خراسانیهای اصیل و شریف، راز دار، و بجای خود گنجینه گویای سرگذشت‌ها! و عده دیگری

۶- این رباعی درباره افیون از مرحوم صید علیخان است:
از دیده شب و روز همی بارم خون، زین طالع دون
بیگانه ز عقل و آشنایم بجنون، از چرخ حرون
دانی که مرا چه کرد پامال وزبون؟ وز حلقه برون؟
افیون، افیون! باز هم افیون، افیون! افیون، افیون

نیز بودند، که هر کدام بمناسبتی از این داستان حکایتی داشتند.
باری صحبت در آن بود، که آقای سید زین‌العابدین از آقا
شکایت داشت، که میرزا مهدی خدیو را بدستی گرفته، با صوفیه
بغداد و قلندرپیشگان آمدنش دارند. ولی آقا گوش استماع به
نصیحت و نکوهش او و همفکران او نداشت! چه، میرزا مهدی
خدیو مردی بود اهل فضل و ادب، طبع شعر داشت، و بسروden
اشعار فارسی و عربی توانا بود، و از علوم متداول زمان، در هر
باب رنجی برد. هیئت و نجوم، طب و تشریع، خلاصه الهمیات و
طبیعیات و ریاضیات را فراگرفته و در هر باب اطلاعاتی داشت. و
در این ایام در نجف اشرف، به تحصیل فقه و اصول مشغول بود.
وی در عالم درویشی، بغلامعلی خان نامی هندی، که در
بغداد حلقه ارشاد داشت و جمعی پیرویش می‌نمودند، ارادت
سیورزید و عقیده‌مند بود، که مرشد هندی برموز معارف و حکم
هندوان دست یافته، آئین مراد جوئی و مقصود یابی را آموخته و
آزموده است. طالب را از هواجس نفسانی رهانده، بسر منزل
آرامش معنوی میرساند.

غلامعلی هندی، دعوی استادی و ارشاد می‌کرد، و بعضی
زبانهای قدیمی هندوان و فلسفه افسانه‌های دینی، و معارف
اخلاقی آنان را میدانست، و بخواص شاگردان خود می‌آموخت. آقا
هم، که در این سنین از عمر بآموژش و تعلیم همه گونه مقولات
علمی کوشان بود، با موافقت میرزا خدیو گیلانی، از صحبت‌ها
و اطلاعات مرشد هندی برخوردار می‌گردید.

عجب این است، که آقای سید زین‌العابدین نکوهشگر آقا، بعد
از چندی خود تغییر حال پیدا کرده بوسیله میرزای خدیو بحلقه
پیروان مرشد هندی درآمده، بوی سرسپرد، و شیخ‌الاسلام ملا
غلامحسین؛ نیز بیاران پیوسته، از تعلیمات مرشد هندی استفاده
می‌کرد. و شاگردان بدستور وی بعبادت و ریاضت می‌پرداختند،
که خویشتن از سلطه شیطان غفلت بر هانند، وقت را دریابند،
و دیو نفس را بمهارت و مهیّز اراده رام سازند!
آقا قصیده‌ای دارد که در مسوده آن پنج شعر آخر را خط زده

علامت گذاشته‌اند که رونویس نشود، ما هم پنج شعر آخر را
انداخته، بقیه را در دیوان بچاپ رسانیدیم. علت خط زدن این
اشعار معلوم نیست. ولی چون قصیده، حکایت احوال همین دوره
زندگانی آقا است، و صحبت از یاران و پیر بغداد و خدیو در میان
است، قسمتی از قصیده را با پنج شعر قلم زده در اینجا چاپ
میکنیم:

خبر خوشدلی بیاران داد
ذکر تسبیح و خواندن اوراد
بکف او کلید گنج مراد
در میخانه امید گشاد
چنگ و عود و سبو و جام نهاد
همه از بد سرشت و نیک نهاد
با دل پر امید و خاطر شاد
.....
یافت مقصود و بر گرفت مراد
سر افتادگی بخاک نهاد
ما که رفتیم هرچه بادا باد
لطف او توشه همت او زاد

ختم شعرم بنام او افتاد
که بهر صنعتی است او استاد
هاتهم این دو بیت داد بیاد
وی خداوند رازهای نهان
مقصد از هرچه هست و بود توئی

قادص آمد سحرگه از بغداد
وقت عشت رسید و آخر شد
سر مستان رسید باز از راه
اول از روی فیض و رحمت عام
باده آورد و سفره ای گسترد
گفت با خوب و زشت و خرد و بزرگ
که بیائید سوی درگه دوست
.....

هر که آمد بسوی این در گاه
شاه عالم شد آنکه بر این در
هر که همراه ماست بسم الله
تو مگوزاد و توشه همراه نیست

پنج شعر خط زده
جان فدای خدیو کشور دل
که بهر نکته ایست او مقصود
در خیال جمال او بودم
کای خدیو ممالک دل و جان
آیه مصحف وجود توئی

طول مدت گروندگی یاران به پیر بغداد (مرشد هندی)
معلوم نیست. او پس از چندی زندگانی را بدرود گفته است. زنی
و پسرکی از وی بجا مانده بود، که در بغداد از حیث معیشت
بسختی میگذراندند.

شاگردان وی اخلاق‌امکلف بودند، برای زن و فرزند بی‌سرپرست

استاد، فکری بیاندیشند. سرانجام میرزای خدیو، شاگرد دیرینه استاد، زن را بهمسری گرفت و کفالت پسر را عهدهدار شد، و بهمراهی آقای سیدزین العابدین روانه مشهد شدند. اندکی دنبال‌تر از آن کاروان، آقا و شیخ‌الاسلام هم راهی مشهد می‌شوند. در مشهد آقای سیدزین العابدین شاید طبق قراریکه داده شده بود، سرآچه بیرونی منزل مرحوم حاج میرزا هدایت‌الله، پدر بزرگ آقا را برای سکنای خدیو مهیا کرد، و در حیاط طبقه پائین که دری هم بخارج داشت جا دادش. وسائل زندگانی و معاش ویرا هم تا اندازه‌ای فراهم آورد. آقا و شیخ‌الاسلام هم که اندکی بعدتر وارد شدند، اطاقه‌ای طبقه بالای سرآچه را مفروش فرموده، کتابهای که همراه آورده بودند و آنچه درمشهد داشتند، همه‌را در حجره‌ای که مناسب کتابخانه بود مرتب کردند. تالاری برای نشیمن و خلوتگاهی برای عبادت آماده ساختند. و در این سرآچه آقایان همچنانکه در نجف اشرف و بغداد بسی می‌بردند اوقات خود را با نظمی مقرر بمطالعات و عبادت برگزار می‌کردند.

این آقایان، باموقعتی که در مشهد داشتند، بجای آنکه پیش از وقت علی‌الرسم ورود خودرا خبر بدنهند، تاهمشهریان مشتاق، خویشاوندان و دوستان مراسم استقبال را با تشریفات شایان فراهم آرند. بی خبر وارد شده، و بجای آنکه پس ازورود و دیدو بازدید‌های معمول، بسیره‌دیرینه، بدرس و بحث، امامت جماعت، و معاشرت باهیئت علمیه، و طلاب علوم دینی بپردازند، از آمدوشد با مردم اعراض کرده، و بامیزش بازهاد و مقدس القابان اظهار رغبتی ننمودند. و تنها بمحاجحت میرزای خدیو مردی درویش وش و قلندرمآب اکتفا کرده از دیگران کناره گرفتند!

البته این روش و رفتار در آغاز ورود غیر متربقب بود، و ناخوش‌آیند نمود. ویژه بنظر ظاهر پرستان و زهد پیشگان! و در پیرامون رفتار و کردار ایشان زمزمه‌هایی بنکوهش و سرزنش برخاست!

با این تفصیل مرحوم حاج فاضل ملا عباسعلی، که بعدها از مجتمه‌دان نامی خراسان بشمار آمد، و در آن ایام از حیث ذوق و

فضل سرآمد طلاب علوم دینی شمرده میگردید، با صاحب سراچه پیوست، و در مرام ایشان شرکت کرد.

مرحوم حاجی میرزا محمود قدسی، از سادات جلیل القدر و مشاهیر علمای فردوس (تون سابق) را هم گفته‌اند که با صاحب ملحق شده است. و عده‌ای دیگر نیز از همین ردیف مردان علم و تقوا بجمع یاران سراچه پیوسته، مجمعی پدید آمد که زبدۀ روشنفکران روحانی آن ایام در آن انجمن شدند، و زمزمه‌هائی را که علیه ایشان بلند شده بود، ناشنیده گرفته، با کمال طمأنی‌نیه باستقرار روش خود ادامه دادند.

سراچه، در مرکز شهر پهلوی جامع گوهرشاد و حرم مطهر بود. از دو ساعت بصبح مانده که درب حرم مطهر گشوده میگردید، یاران سراچه یکان و دوکان، مشرف شده، این گوشه و آن گوشه تهجد خود را در حرم محترم برگذار کرده، تا نماز صبح مشرف بودند. روزها را اغلب روزه میگرفتند و در افطار، از غذاهای چرب و سنگین و گاه از همه غذاهای حیوانی پرهیز میگردند. و از سجایاشان این بود، که از بیماران مسکین خبرگیری، و بدرمان و خوراک و پوشاشان دستگیری کنند. هر روز عصر، هنگامی که هوا خوش بود، گشت‌وگذاری بخارج شهر فرموده فرسنگی پیاهروی و هواخوری میگردند. بسیار دیده شده بودند، که در ایوان کوه سنگی و یا خواجه ربیع نماز عصر را بجماعت میگذارند، یکیشان بامات ایستاده و دیگران اقتدا میگردند. خلاصه، در همه احوال بفرادر توانائی برفع نیازمندیهای مستمندان میگوشیدند و شب‌نروزان بعبادت خالق و خدمت مخلوق مصروف بود.

رفته رفته، این طرز رفتار و کردار، شگفت مردم را برانگیخته خاص و عام خلق، بچشم اعجاب و اخلاص باین جمیع نگریسته. عظمت روشی را که در نکوکاری پیشه ساخته بودند، بخوبی دریافتند.

این بود که تجار متدين، اعيان و اشراف، و مردم فهمیده متمنکن پیام فرستاده تمنا کردند، که در کمک بفقرا ایشان را هم شرکت دهند، تا هر کس در خور توانائی خویش مساعدت کند.

آقایان با کمال رغبت تقاضا را قبول فرموده، تذکر دادند، که کارهای خیر بایستی تنها در راه رضای خدا باشد، و بوسوسة شیطان، آلوده بخودنمائی نشود، که سروصدای بذل و احسان را بلند کردن، خود بخود مایه شرمندگی مستمندان عفیف خواهد بود. و از این زمان، خیرات و عطیات توانگران، از غلات و حبوبات، وجوده نقد، و هرگونه مایحتاج زندگانی، بوسیله اصحاب برای مستحقان میرسید، و ایشان هم باکمال خوشروئی و نشاط، خدمات مرجوعه را انجام میدادند، و حسن کردار و مکارم اخلاقشان بیش از پیش شهرت یافت. تا آنکه بعض ارباب عمامه کلاش بوی طعمه استشمام کردند، حرص و آذشان تعزیک شد، و طمع کردند که از این مطاعم نواله هائی هم برای ایشان افکنده شود!

چنین کاری بر خلاف امانت، از اصحاب سراچه ساخته نبود، این بود، که کلاشان، کینه ایشان بدل گرفته، و با بعضی از عالم نماها که شهرت ریاست و مرجعیت داشتند، و از توجه و اقبال ژرو تمندان باصحاب دیک حسدشان بجوش افتاده بود، و آماده کین- توزی بودند، هماواز و همداستان شده، بدگوئی از اصحاب را آغاز نهادند که این آقایان مجالست و معاشرت علماء و صلحاء را ترک گفته، مردک هندومآبی (یعنی میرزا خدیو) را بمصاحبت برگزیده، و بنام عبادت، بریاضت های غیر مشروع دست زده اند تا مسلمانان را گمراه سازند! و در هر مجلس و مجمعی که مناسب می یافتند از اصحاب بدگوئی میکردن.

چیز یکه در این حکایت ناگفته ماند، این است که اصحاب بعد از اینکه در سراچه جایجا شدند، طرز رفتار و روش زندگانی درویشانه شان طوری بود، که علماء و زهاد طراز اول با ایشان آمد و شدی نمیکردند ولی عده ای بودند اهل ذوق و فضل دوستداران علم و ادب، که اشتیاق باستفاده از محضر ایشان داشتند. و چون اصحاب آمدورفت و کثرت از دحامر ایشان در سراچه صلاح نمیدانستند، یکی از شبستان های جامع گوهرشاد را مقرر داشتند، که هر روزه آقای سید زین العابدین، پیش از ظهرها در آنجا جلوس میکرده و طلاب مشتاق، پس از فراغ از درس و بحث صبحانه حضور یافته

و به تناوب یکی دونفر دیگر هم از یاران سراچه در جلسه شرکت میکردند. بسیاری از مردم فهمیده شهر هم میآمدند تا اذان نماز ظهر در این مجلس بصحبت برگزار میکردند. صحبت‌ها متعدد بود، گذشته از مسائل دینی و ادبی، از پیشرفت ملل غرب در علم و صنعت، از عقب افتادگی مسلمانان در امور دینی و دنیوی، از تعصبات بیهوده شیعه و سنتی، از چشنه که طلاب در نهم ربیع اول بنام عید عمر میگرفتند، و قتل‌هایی که در همان ایام عید عمر میان شیعه و سنتی روی میداد، از شبیه سازیهای صحرای کربلا، بطور کلی از قباحت خرافاتی که بیچاره مردم مسلمان گرفتار آنها بودند، هر روزه صحبت‌ها بود.

آقای سید زین‌العابدین مردی بود ساده و صریح‌اللسانه، از خاندانی محترم و بقدس و تقوا معروف، او نبیره مرحوم حاج میرزا عبدالغفور سبزواری از علمای بنام خراسان بود. و آنچه بخاطرش میگذشت بی‌پروا و معابا اظهار میکرد. معاندان در این جلسه رخنه کرده، سخنان ویرا بدلغواه تحریف کرده، بیانات دیگر یاران سراچه را هم آب و رنگ داده، علیه اصحاب غوغائی برآه انداختند.

نسبت‌هایی که باصحاب دادند، از طرف مردمی گستاخ و بی‌مایه بود، و تکرارش خوش آیند نیست. ولی برای آنکه نمونه بیهانها نمودار باشد، برخی از آنها را در اینجا مینگاریم: گفتند، که آقای سید زین‌العابدین بالصرایح و علاییه اظهار عقیده میکند، که علة‌العلل همه مفاسد، و بیچارگی مسلمانان طبقه روحانیان تن‌آسا هستند که هرگز رنج و زحمت کسب علم و تحصیل معارف پرخود هموار نساخته زبان عرب را که زبان دینی و مذهبی است بعمق نیاموخته، تعبیرات عربی دوره‌های مختلف اسلامی را تبع نکرده‌اند، و اخبار و احادیث مجعلو را تمیز نمیدهند، و بهمان مجھولات تمسک جسته، خرافات را میانه مسلمانان ترویج میکنند. و انکو هم، که اهل درایت است شهامت اظهار حرف حق ندارد. و بدیگری از اصحاب نسبت دادند که گفته است دعا‌هایی که شیعه، مؤثر از ائمه اظهار میدانند، ترجمة سرودهای مذهبی پارسیان است، که

برای ایزدان خود میخوانده‌اند، وزندیقان این سرودها را بعربی ترجمه کرده، واصل آن سرودها نزد میرزای خدیو موجود است و از اینگونه یاوه‌ها بسیار گفتند.

باندازه‌ای که رفته رفته حلقه مسجد گوهرشاد گسیخته گردید، و بجز چندنفر از طلاب هوا خواه، و عقیده‌مندان صمیمی ایشان، دیگران از حضور در جلسه خودداری کردند.

میرزای خدیو هیچگاه، در جلسه مسجد گوهرشاد شرک نکرده بود، ولی برای تشریف بحرم مطهر هر روزه از سراچه که منزلگاهش بود از مسجد گذر می‌کرد.

این گفتگوها که بلند شد از آمد و شد در مسجد بر حذرش داشتند، مبادا که او باش بهتک حرمتش پردازند.

چندی پیش از این قضیه یکی از خوانین خراسان پولی حواله فرموده بود، که در سر فرست برای میرزای خدیو منزل مناسبی خریداری کنند. در کوچه سرآسیای بالا خیابان خانهٔ محقری برای وی گفتگو گرده بودند، این پیش‌آمد سبب شد، که بسرعت خانه را خریداری کرده، و او باین خانه نقل مکان کرده و از بعیوحة جمعیت خود را بکنار کشید.

نگارنده، حکایت این خانه را که شنیدم، به پرس‌وجوی آن افتداد، در ضمن مطلع شدم، که پیش زادهٔ خدیو، یعنی همان پسرک غلامعلی هندی که خدیو مادرش را بهمسری گرفته بود، بنام آقای جلال الدین در این اوقات در همان خانهٔ ناپدریش میرزای خدیو، اشتغال بطبابت دارد.

پس باذوق و شوق تمام بدیدار این مرد و دیدن خانهٔ خدیو شتافتم، برخلاف انتظار، این آقای جلال بسردی مرا پذیرفته خاموش ماند، و از مصاحبه خودداری کرد. بار دیگر که بمقابلاتش رفتم دریافتم، که بیچاره مرد، با آنکه پنجاه سال از داستان سراچه گذشته است، هنوز ترسان و هراسان است، که ددمنشی خبر شده فغان بردارد، که پدر وی ملعونی صوفی، و ملعونی زندیق بوده است و قربة‌الله ویرا بکفر وزندقه متهم کرده، بیماران وی را برماند و از نان خوردنش بیاندازد.

خلاصه، پس از این چندین جلسه که بمقاتلش رفتم و خود را بوی شناساندم، گره ابروانش باز شد و بدرد دل پرداخت، که از ترس عمامه بسران مردم آزار، با اینکه تحصیل کرده و کار آزموده هستم، ناگزیرم در همین پس کوچه طبابت کنم، و جرئت ندارم، بتکاپو افتاده برای مطب خود در صحن عتیق حجره‌ای بددست آرم، و مانند اطبای دیگر بطبابت پردازم.

او طب را، نزد ناپدریش میرزای خدیو آموخته بود، و از بیست و سه چهار سالگیش که خدیو فوت کرده بود، در همین کوچه سراسیا طبابت میکرد.

کشاورزان حومه شهر، بعضی مردم بلوکات، و اهالی محله بالا خیابان، بوی مراجعه میکردند، درآمدی داشت و قانعانه زندگی میکرد.

او هم از داستان سراچه حکایت‌هائی داشت که هرگاه از شاخ و برگهای آن بگذریم، خلاصه اش همان است که بالاتر ذکر شد.

باری صحبت در آن بود، که میرزای خدیو از سراچه نقل مکان کرد و خود را از جمعیت بکنار کشید، ولی یاران دیگر سراچه با موقعیت محترم و اتکائی که بقدس و تقوای خود داشتند، بی‌دغدغه و پروای از ترهات بداندیشان، برفتار و کردار خود ادامه دادند بعلاوه بمراجعات بسیاری از مردم محترم که دعویه‌هائی بیکدیگر داشتند و نمیخواستند بمحاضر شرع رجوع کنند، رسیدگی کرده بصلاح اندیشی، کارشان را بخوبی و خوشی میگذرانند.

رسیدگی اصحاب بمراجعات مردم محترم، و در هنگام لزوم اعمال نفوذ در پیشرفت کارهای آنان بیش از پیش حسد و کینه مخالفان را برانگیخته، هرجاکه مجمعی بود، ورود کرده پژاوهشی و زشت‌گوئی میپرداختند. اصحاب دسته بنده و زدوخورد را خوش نداشتند، و برخلاف مصلحت میدانستند، چاره‌ای نبود جز برباری و تحمل. و بدین منوال ایام میگذشت تا ماه رمضان پیش آمد. واعظی بود، بنام ملااحمد خطیب، که عصرهای ماه رمضان در ایوان جامع گوهرشاد، متصل بدارالسیادة رضوی منبر میرفت. مخالفان ویرا اغواکرده و داشته بودند، که هر روز شرحی در مساوی

اعمال و فساد عقاید اصحاب سراچه سخنپردازی کند. واو هر روز در کجروی و ریاضت‌های غیر مشروع صوفیه صحبت میکرد، و در آخر کار گرین باصحاب سراچه زده، بی‌آنکه از کسی نام ببرد، بدگوئی میکرد.

معمول اصحاب سراچه این بود، که هر روز دمادم غروب، دو نفری از ایشان از در قبلى جامع گوهرشاد وارد شده، از کفش‌کن شمالی مسجد، از همان ایوان موعظة ملااحمد خطیب بحرم مطهر مشرف شده، نماز مغرب و عشاء را گذارده، برای افطار بسراچه باز میگشتند. در ایام ماه رمضان، با اینکه ملااحمد هر روز از ایشان بدگوئی میکرد، باز هم برسم همیشگی و با همان طمأنیه بحرم مشرف میشدند.

معاندان این موقع را مفتون شمرده، او باش را پای منبر ملااحمد نشاندند، که هنگام آمدن دونفری اصحاب بحرم مطهر و گذشتن از ایوان، باشاره واعظ پرخاسته با ایشان دست بگریبان شده نگذارند بحرم مشرف شوند. و بر حسب تقاضای واعظ اینکار را برای روز آخر ماه رمضان گذاشته بودند، که مبادا پس از این گستاخی، هوای خواهان اصحاب منبر ویرا بین ماه رمضان تعطیل کنند.

سرانجام، روز آخر رمضان فرا رسید، اتفاق، دونفر از محترمین اصحاب بزیارت آمده بودند، ملااحمد کوتاه نیامده فریاد کشید که هان! مسلمانان، اگر میخواهید اصحاب سراچه را بشناسید این است دونفر از ایشان، که بی‌شرمانه بحرم مطهر هم میخواهند مشرف شوند!

او باش برخاستند، که از تشرفاتشان بحرم ممانعت کنند، ولی هیبت و هیمنه ایشان، و احترام و تجلیلی که مردم اطرافشان می-

نمودند، او باش را چنان فرو گرفت که از جای خود نجنبیدند.

این نیرنگی که انجام نگرفت، همین او باش را وادار کردند، در کمین میرزای خدیو باشند و هرجا که در خیابان بیابندش، کتک زنان، و کشان کشان بفضیحت از شهر اخراجش کنند، تا دیگران بحساب کار خود پرسند!

معلوم بود، که اگر چنین تعرضی صورت میگرفت، خدیو در زیر دست و پای رجاله بقتل میرسید. اصحاب از این سوء قصدها و قراردادها خبردار شده، اکنون دریافتہ بودند، که محیط با افکار ایشان متناسب نیست، و جهل و عناد مخالفان روزافزون است. یا باید بدسته بنده وزد خوره بپردازند، و یا آنکه جمعشان را پراکنده سازند.

در این اثنا مرحوم حجۃالاسلام حاج میرزا محمد باقر برادر— بزرگ آقا، که در میانه طلاب و هیئت علمیه و دیگر طبقات مردم نفوذی بکمال داشت، و باصطلاح از وی حساب میبردند، از طرفی باغواگران که در پس پرده دست بتعاریکات زده بوند، پیغام فرمود که هرگاه باین شرارت‌ها ادامه دهنده، کیفری سخت بدنبال خواهند داشت. و از طرفی بنصایع و مواعظ، اصحاب سراچه را وادر فرمود که جمعشان را پراکنده سازند.

اصحاب خسته خاطر و ملوں تصمیم گرفتند متفرق شوند. آقا براق مراجعت فرمود، و یکسره بعوزه درس مرحوم حاج میرزا حسن شیرازی اعلی‌الله مقامه بسامرا رفت. دیگران هم هریک موقتاً بطریق رفتند. میرزای خدیو در آن هنگام مسافرتی کرده است. بعداً در همان خانه محقر خود بمناعت و قناعت منزویانه میزیسته تا در گذشته است. رحمة الله عليه.

این بود شرح داستان اصحاب سراچه که حتی الامکان سعی کردیم از نگارش شاخ و برگهای بیهوده وزائد آن خودداری کنیم. تنها کسی که از این داستان یاد کرده و بنظر نگارنده رسیده مرحوم نائب‌الصدر شیرازی است، که در تذکره طرائق الحقائق، در ضمن ترجمه حال میرزای خدیو^۷، اشاره‌ای باین داستان نموده است: باین تفصیل:

(میرزا مهدی گیلانی، المتخلس خدیواز فضائل صوری حظی داشت، و خط تحریر و نسخ را بد نمی‌نوشت، و در قواعد اعداد و حروف بی‌اطلاع نبود، چند سالی در نجف اشرف باجناب آقای حاجی میرزا زین‌العابدین برادر کهتر مرحوم حاجی میرزا ابراهیم

شريعتمدار سبزواری رفیق حجه و گرمابه و گلستان بود، و چون پرای عود بوطن بکاظمین ع رسیدند، بغلامعلی خان نام هندی دست ارادت دادند، و چند سالی بصعبت او پایی بست، و بعد از فوت غلامعلی خان عیال ویرا برداشته با برادر طریق بارض اقدس رضوی آمدند، و بازارش رونق یافت و اصحابش را اهل سراچه می نامیدند. اوقاتی که راقم را باوی صحبت دست داد، بازارش کاسد، و با حاجی سیدزین العابدین مذکور ارتباطش فاسد بود. در کمال عسرت و فلاکت زندگی میگذرانید غالب سخنانش از جوئ بشست، و طریقهٔ غیر مستقیمه می نمود، و ظاهراً غلامعلی هندی ویرا پریشان کرده و نتوانسته از تفرقه‌اش برهاند. و علی‌الجمله در سال ۱۳۰۹ بدرود عالم فانی کرده و در آن مکان عرش نشان مدفن گشت.

مقالاتی از مطالب نشر و نظم خویش عربی و فارسی نزد نامه‌نگار بیادگار فرستاد، برای نمونه از هریک آورده میشود، که مذاق او فهمیده گردد:

من الجوهر الفرد القديم الهويه
فبانت على الانفاق والنفس وجهه
الى كل واجئت معنى و صورة
ايونا ايانيَا وانا برمته
حقائق ارباب الطسلسم ورقة
تظاهر في امر على حرف سبعة
ودارت عليها الكائنات بجمة
على نحو وحدان بصرف الهويه
جميع جانداران در نظام هستي خود محتاج بنفس و دم است،
كه مظہر و علامت حیات و روح است و یا خود اوست، بهرحال
ذهاب قوى و مشاعر از اوست و مرجع جميع است، و این اس
واصل همه است و حق است، و این حق در نظام هستي خود محتاج
باس واصل دیگر است، او حق حق است، و از این حق حق تعبیر
میشود بهویت ذاتیه احديه، که مجمع جميع صفات و اسماء است؛

هو الحق حقاً والاصول تذوقت
بداء و ابداعاً لحب اذاقتضى
قلبت على نفسی کنار محیطة
فلا شيئاً الانفسی الحق اشحنت
الا ان ذات الامر ظلى و ظله
فسبیحان من امر تعاظم امره
فهـا هي اسم الله جـل جـلالـه
و قد كان لا بالكون قـبـلاـ و بـعـدهـ

که موضوع الله واقع است به بیان اشهر و اظہر در قل هو الله پس آن هویت ذاتیه احديه اصل است، و اس اساس همه است، و حق است نسبت بحقی که او اصل و اساس جمیع جانداران است. که در نظام هستی خودشان محتاج باو هستند و حق آن خلقند و باصطلاح سنسکریت، تعبیر میشود به ستست، یعنی اصل اصل و حق حق، و کلمه هو الحق حقاً اشاره بهمین است.

الاکلها الانسان والانسان لم يك بشئ من الاکوان دوناوا ذروة و قدصار ارضا والسماء بتاره احاطه بكل في اواخر مرّة سمعت صوتاً و علمت انه من النبوة الختيميه وقال بلسان الفارسيه: يکوقت زمین شدم و یکوقت آسمان شدم، و یکوقت هم آسمان و هم زمین. و افاده اش در وقت شنیدن چنین بوده است. یکوقت زمین شدم، یعنی آنچه در زمین است از مواليد ثلاثة واخشيجان اربعه و انسان جامع من بودم، و وجود من بوده است. که سر از گریبان جميع هیاکل و صور ارضیه در آورده است. یعنی منم کلمه عنصریه بتمامها و همچنین یکوقت آسمان شدم و آنچه دروست از فلك و فلكی و من کلمه مثالیه بودم بتمامها، و در مجموع اشاره بآنکه من هم آسمان و هم زمینم، یعنی منم کلمه عقلانیه ابداعیه که اصل اصول و اسas اساس جميع کلمات عقلیه است از طولیه و عرضیه. و افاده دیگرش آن بوده است، که سلطنت من بر کلمات عنصریه، از حیث کلمه عنصریه من بوده است، نه بمعاضیت کلمه مثالیه سلطنت و قهرمانیت داشتیم بر عنصریات و همچنین در کلمات دیگرش یعنی انا المکات الجامعة الثلاثه من الكلمة العنصریه والكلمة المثالیه والكلمة العقلانیه.

نطق الكتاب بليه و خصال لاريپ في منطوقه و مقال بيض و ميض ثاقب متخطف عن مکمن الانوار و الاجلال نور بسيط فايق متشاهر والشمس تغرب دونها بزوال و اين قصيده بيست و هفت فرداست، و نامش البارقة الربانيه نهاده فارسي موجود سرمدی زازل تا ابد يکی است

اما هزار گونه در انتظار آمده

و لعل الى ذلك افاد قوله صلی الله عليه او تیت جو امع الكلم فتبصر.
و این قصیده پینجاه و نه بیت است و نامش البازغة الالهیه نهاده.
پیش از این کاندر فلك انوار مهر و ماه بود
در سویدای دلم سبحات الا الله بود
پرده پندار تن تا گشت مشتق، شد عیان
چهره خورشید جانم در حجاب ماه بود
از مقامات تبتل تا مقامات فنا
با همه خوبان دلم در هر نفس همراه بود
تا در پیر مفان شد باز بروی خدیو
شد عیانم کاین گدا خود خاصة درگاه بود

شورش ملک برين از اثر جوش من است
چرخ در دایره اش واله و مدھوش من است
جوشش باده ارواح چه اندر خم جسم
چه مجرد زهیاکل، همه از جوش من است
این فضائی که بود در براو نقطه فرد
بازگات فلکی حلقة در گوش من است
چرخ اندر طلبم چرخ زنان در شب و روز
دایم الوجه چو ابدال نمدپوش من است
مستی دائرة کون اثیر و عنصر
اثر مستی دوشین و میدوش من است
پور انسان کبیرم هله آفاق و نفوس
همچو شاهد همه دم در برو آغوش من است
صفوف پوشان صفائی هیکل صافی ارواح
دلق پوشان خدیو دل یم نوش من است
(انتهی)

از بیانات نائب الصدر راجع بخدیو پدیدار است، که او نظر
خوبی بوی نداشته است. در آغاز نوشته، از فضائل صوری حظی داشت
اشاره باینکه از فضائل معنوی بهره‌ای نداشت. بعداً می‌نویسد،

که بازارش رونق یافت. بیانات زنندهٔ دیگری هم دارد. سپس نوشه است که غالب سخنانش از جوک بشست و طریقهٔ غیر مستقیمه می‌نمود.

نگارندهٔ جوک بشست را ندیده‌ام، گویند میرزا ابوالقاسم فندرسکی حاشیه‌ای برآن نوشته که آنرا هم ندیده‌ام، و ندانم که موضوع آن چیست.

اگر مقصود او معارف هندوان بوده است، میرزای خدیو مدتها نزد غلامعلی‌خان هندی تلمذ کرده بود، وکتمان هم نمیکرده است. ولی طریقهٔ غیر مستقیمه‌ای که نائب‌الصدر اشعار داشته معلوم نیست که منظورش چه بوده است. دیگر اینکه مینویسد «در کمال عسرت و فلاکت میگذرانید.» مرحوم صیدعلیخان در گزی میفرمود، که هنگام انزوای میرزای خدیو، ارادتمندان متمنک وی خواهشمند بودند، که او بوسعت و رفاه‌گذران کند، واز هیچ‌گونه مساعدتی هم دریغ نداشتند، ولی او بزندگانی زاهدانه خود خو گرفته، و از ایشان چیزی قبول نمیفرمود. خلاصه، روشن‌ترین دلیل فضائل صوری و معنوی و صفات حسنۀ خدیو این بود، که زبدۀ روشنفکران روحانی آن دوران که بعلم و فضل و قدس و تقوا شهرتی بسزا داشتند، ویرا بمحابحت خود برگزیده بودند. و اما اینکه نوشته است، مقالاتی مطالب نثر ونظم خویش، عربی و فارسی بیادگار نزد نامه‌نگار فرستاد؛ در حالت انزوا و عالم از خود گذشتگی بعيد مینماید که خدیو نوشته‌های خود را بیادگار برای مرحوم نائب‌الصدر فرستاده باشد. و کسی که نوشته‌ها را آورده معلوم نیست، صادق‌القول بوده است – برفرض صحت قول آورنده، مقالات را نائب‌الصدر نیمه تمام گذارده، که بهیچوجه مذاق خدیو از آن نوشته‌ها فهمیده نمیگردد!

بهرحال گفتیم، که آقا بسامرا رفت و در حوزۀ درس مرحوم حاجی میرزا حسن شیرازی اعلی‌الله مقامه باستفاضه مشغول گردید.

مرحوم میرزا، محبت و ملاطفت بسیار بوی میفرمود. فضائل

و کمالات او را می‌ستود و از نیاکانش به تجلیل و تکریم فراوان نام میبرد.

هماموزان حوزه درس هم، مجذوب حسن سیرت و اخلاق وی شده بودند، و چیزی نگذشت که محبوب القلوب همگان گردیده بیشتر مدایحی که آقا برای ائمه اطهار ساخته، در همین مسافرت بوده است.

قصیده معروف او:

جشن میلاد شہنشاه زمین و زمن است
عید مولود خداوند جهان بوالحسن است
یکی از آن قصاید است، که بمدح میرزا پایان یافته، آنجاکه میفرماید:

الحق این تهنیت دلکش و این نظم بدیع
در خور بزمگه حضرت محی السنن است
مهبیط نور هدی بحر کرم کوه وقار
صف معرفت وصدق که نامش حسن است
نه منم قابل مدح و نه توئی مائل مدح
چکنم قافیه امروز بنام حسن است....

مدت این مسافرت، ظاهراً بیش از سه چهار سالی بطول نیانجامیده، و بمشهد مراجعت کرده است. در مراجعت بمشهد، مردم از وی استقبال شایانی کردند. و او بامور ریاست روحانی، امامت جماعت، و تدریس پرداخت.

ازدواج آقا - بی بی عالم، دختر مرحوم حاجی میرزا طاهر متولی جامع گوهرشاد، از بی بی های محترم این خاندان بود، که پیش از مسافرت های آقا برای همسری وی در نظر گرفته شده بود. مسافرت آقا سبب شد، که این بی بی را بیکی از خویشاوندان نزدیکتر ش دادند، آقا هم، زنی از اوساط انسان، از خانواده نجیبی به همسری اختیار فرمود که از این زن دوپسر داشت.

قضارا، در اثنای مسافرت آقا، شوهر بی بی عالم بدرود حیات گفته بود، پس از مراجعت آقا، بصلاح اندیشی خویشاوندان، و رغبت طرفین، ازدواجی که سابقًا قرار بود، انجام گرفت.

بی بی عالم، مقدمات تحصیلی را علی الرسم در خانواده آموخته بود و بعداً در همسری و معاشرت آقا بمطالعه تواریخ انبیاء و رسول، حکایت احوال اولیاء و عرفا پرداخته، تمجد و نوافل و تعقیبات نمازها و تلاوت قرآن روزانه را ترک نمیکرد. و بر سجاده نماز، هر روزه، دو صفحه‌ای از مثنوی مولوی، با آهستگی ملکوتی تلاوت میکرد. و خلاصه از نادرات عارفات زمان خود بشمار میرفت.
قصیده آقا:

شکسته زلف بتی مست در سرای من است
که روی دلکش او با غ دلگشای من است ...

در باره این بی بی سروده شده است.

او، از شوی پیشین دختر کی داشت، که مادر شوهرش بیاد بود فرزند خود نگاه داشته بود. مدت سوگواری بی بی، که برگذار شد، عقد ازدواج را بر عایت ماتمذکوری مادر شوهر، بی تشریفات در رای امین آباد، خارج شهر انجام دادند. اسباب مسافرت بیت الله را فراهم آورده بودند، و از همان خارج شهر بعزمیت بیت الله حرکت کردند.

در بازگشت از مسافرت بیت الله، سه چهار سالی دیگر، آقا در عراق توقف کرد. و از فیوضات محضر حاج میرزا حبیب الله رشتی، و فاضل دربندی، و تابستانها در سامرا، از فیض محضر حاج میرزا حسن شیرازی اعلی الله مقامهم بمروردار بود. تا سال هزار و دویست و نود هشت یا نه، که بمشهد مراجعت فرمود. و ازین تاریخ، کم و بیش چهارده پانزده سال متواتی، آقا بکارهای ریاست روحانی و حکومت شرعیه پرداخت.

پیش از مشروطیت کشور، و تشکیلات نوین آن، چنانکه معلوم است، وظائف قضائی دادگستری کنونی، و پذیرش شکایت مردم راجع بر فاه عمومی، و حفظ حقوق عامه، بر عهده علمای روحانی بود، با این تفاوت که اجرای احکام دادگستری امروز با قوه اجرائی دولت است، و در آن ایام پیشافت احکام شرعیه بسته بنفوذ روحانی حکام شرع بود. مجتبهد جامع الشرائط را مفترض الطاعه میدانستند، ملاذا لانم، و ملجاء الغواص و العوام

میخوانندند.. و او با نفوذ روحانی خود، مردم را از شر و ضر اقویا و اغنیای آزمند صیانت میفرمود.

ولی بدست آوردن چنان نفوذی، هرگز بظاهرسازی و ریابازی میسر نمیگردید. خاص و عام خلق، بزودی حقیقت را می فرمیدند، و یگانه راه داشتن چنان مقامی، همانا دینداری حقیقی، و درست - کرداری مرد روحانی بود، که گذشته از کسب علوم دینی و معارف الهی، هرگاه، بحسب فطرت و جبلت به زیور خصلت‌های انسانی آراسته، و با کوشش و ریاضت بنور فضیلت‌های معنوی روشن بودی، کافه مردم هر لحظه آماده بودند، در راه اجرای امر و فرمان وی، حتی جانهای خود را نثار کنند، و از هیبت و صلابت چنان نفوذی، حتی فرمانروایان مطلق العنان آندوران، هماره مواظب رفتار و کردار خود بودند، که گام نابجایی نگذارند، و کام ناروایی نرانند، مبادا که از خشم و ناخشنودی مرد روحانی حق پرست، نزد خدا و خلق شرمسار، و بکیفر عواقب بد آن گرفتار آیند!

باری مرحوم حاج میرزا حبیب الله، بسنن و سیره نیاکان با درایت و شهامت بخدمت خلق همت گماشت. حسن رفتار و مراقبت وی در کار مردم هنوز شائع و متواتر است، و در نوع خود کم نظیر بوده است. و در ضمن برای توفیر معاش، برسم معمول خاندان، با آبادی ملکی ارشی بنام بحرآباد، که در یک فرسنگی شهر داشت، و تقریباً بائیز بود اقدام نمود. از آغاز بهار تا پایان پائیز روزی که فرصت داشت، عصرها سوار درازگوشی رهوار بمزرعه میشتابفت، و صبح‌ها بکار مراجعت مردم بشهر بازمیگشت. و در همین فرصتها این ملک را آباد کرد، قنات آنرا دائم فردمود، برای کشاورزان خانه، حمام و مسجد ساخت، باغات بسیار طرح کرد، و اشجار فراوانی بشمر رساند.

ولی کارهای حکومت شرعیه دشوار بود، زحمت و محنت داشت، مراجعت گوناگون خلق نظم ناپذیر، و گستاخی‌های بعض ارباب رجوع نا بهنجار، آشوب و غوغای ظالم و ناله و فریاد مظلوم مستمر و دائم برقرار، و تحمل آن جان فرسا بود! و مشغله‌های آقا روز - بروز فزو نی میگرفت، چنانکه هیچگاه آرام و راحتی نمیگذاشتند.

همان عصرها، که برای مزرعه سوار میشد، جمعی دور و برش را گرفته، برای اینکه حرفهای ناتمام خود را تمام کنند، تا مزرعه همراهش میرفتند، و شب را در آنجا خفته، از سحرگاه کوبه در باغ را بصدای میاوردند، و حالت عبادت صبحگاهی ویرا آشته میساختند. با همه این اوضاع و احوال، آقا تا سال هزار و سیصد و شانزده قمری بی‌فتور بخدمات مردم اشتغال داشت. او در این هنگام باوج اعتلای نفوذ و عظمت روحانی خود رسیده بود، علمای طراز اول ایران و عراق، مقام ارجمند ویرا باقعی شناخته بودند، و بزرگان مملکت پاس احترامات وی را داشتند، و جانب خاطر او را از هر حیث رعایت میکردند.

در همین اوقات بود، که آقا شبیه‌سازی صحرای کربلا را غدغن فرمود. سردارتهای محلات شهر تکیه‌ای داشتند، و هر کدام غرفه‌ای را گرفته، باشمیر و سپر و پوست پلنگ و طاقه‌های شال کشمیر و قالیچه‌های نفیس می‌آراستند. اعیان و اشراف هم بآنها کمک میکردند. و در این تکیه، شبیه شمر و ابن‌سعد و حضرت زینب و حضرت علی‌اکبر، خلاصه، شبیه همه تفصیلات صحرای کربلا را میساختند، و اغلب مفسدۀ‌هائی هم در این شبیه‌ها رخ میداد.

چندی پیش آقا، عید عمر را، که طلاق در مدارس جشن میگرفتند، موقوف فرمود، و طلاق خواهی نخواهی اطاعت کردند. ولی موضوع منع شبیه‌سازی بآن‌سهرولت نبود. سردارتهای محلات جمعیت بسیاری بدنبال انداخته، روبروی منزل آقا بفریاد و غریبو سایه‌اش کم مباد، و عمرش دراز باد! از آقا میخواستند، تحصیل اجازه کنند، آقا چند نفرشان را خواسته، فرمود، اگر میخواهید شبیه بسازید، شبیه‌رسم و اسفندیار را هم میتوان ساخت، ولی این طرز شبیه‌سازی، برخلاف شئونات ائمه اطهار است، و اگر لابد و ناچار، میخواهید بنام تعزیه‌داری این بازیها را در بیاورید، من مانع‌تی ندارم، لیکن بخارج شهر خواهم رفت، و در آینگونه تعزیه‌داری‌شما، در شهر نخواهم ماند.

خلاصه، شبیه‌سازی در شهر بکلی موقوف گردید و وسائل شبیه را، از اسب و شمشیر و سپر و غیره، بقصبه شاهاندژ پنج فرسنگی

شهر مشهد میبودند، وکسانی هم که میخواستند فیض بپرند
باشاندز میرفتند.^۴

بهرحال، آقاکه دیگر در این ایام، خسته و فرسوده بود، ناگزیر
بفکر افتاد که از کار مردم کناره‌گیرد، و چندی بحال خویش
بپردازد. عزلت‌گزینی او هم آسان نبود. سالها مردم بسرپرستی
وی خوگرفته بودند، و او برادر وار در حل مشکلات شان کوشیده بود،
در آخر کار نمیخواست مردم را برنجاند. این بود که دائم در
دغدغه، و ملوان ایام را میگذرانید، و نمیتوانست تصمیمی اتخاذ
فرماید.

آغاز ارادت و شیفتگی آقا بمرحوم سید ابوالقاسم درگزی عارف معروف

در همین ایام ملال، روزی در باغ بعرآباد، باقا عرض شد که
چند نفر کرد درگزی از زیارت مشهد بازگشته، عزیمت ولایت
دارند، اینجا، سرراه میخواهند خدمت شما برسند. میگویند،
تمنائی و عرض حاجتی نداریم، فقط خواستار زیارت آقا هستیم.
پس از کسب اجازه چند نفر کرد وارد باغ شدند. پیرمرد مقدمشان،
چنان با آقا ساده و بی‌پیرایه صحبت کرد، مانند آنکه سالها است با
او دوست و از زوایای فکر و مکنونات خاطر وی آگاه است.

این مصاحبه، موضوعش هرچه بود، در آقا اثری شگرف داشت،
که یکباره آن دودلی و دغدغه‌ها رخت بر بست و آن اندوه و ملال
را بدرو دگفت، و تصمیمش بازروا و عزلت منجر گردید!

عجب این بودکه وارستگی، آزادگی و گیرندگی سخن این مرد،
چنان آقا را سرگرم ساخته بود، که بیاد پرسیدن نام و نشان وی
نیافتداد، ولی تأثیر سخنان این مرد بحدی بودکه همیشه وی را
بغاطر داشت.

چندی بعد از این مقدمه، سید عبدالکریم نام یکی از طلباء،
باقا عرض کرد که آقای سید ابوالقاسم درگزی، مردی گوشه‌گیر و

^۴ - بعد از دوره آقا، شبیه سازی را از تکیه‌ها بغيابانها آورده و صحنه‌های
 مختلفی از زعفر جنی با لباس زرد و کلاه‌های منگوله‌دار، شیر و فرنگی و نعش وغیره
 را با تشریفات در شهر میگردانند.

بی آزار را، بسعایت حاکم درگز، حسب الامر والی خراسان از درگز تبعید کرده، به مشهد آورده بزندان حکومتی افکنده‌اند، و او از خوردن غذای محبس امتناع ورزیده است.

آقا ناگهان بیاد مصاحب باع بحرآباد افتاد، و با پرس و جوئی، که از سید عبدالکریم فرمود بخوبی دریافت، که آقای سید ابوالقاسم، همان مصاحب بزرگوار باع بحرآباد است.

یکی را بدارالایاله گسیل داشته پیغام فرمود، که تبعید، و حبس سید، بزرگوار، بفرض ورزی حاکم درگز، ناروا روی داده است.

در این هنگام، ظاهراً رکن‌الدوله بزرگ، والی خراسان بوده است. با وگفته بودند، که زندانیان درگزی از خوردن غذای محبس امتناع ورزیده، میگویند، خوراک‌مان را ما همیشه از دست مزد کاری که انجام میدهیم، تدارک میکنیم، یکی را همراه ما بشهر بفرستید نیمه‌روزی کار کرده، خوراک چند روزمان را تدارک دیده بزندان باز میگردیم. خلاصه پس از پیغام آقا، سید را رها کردن، رکن‌الدوله خواسته بود نیازی به سید و پیر و انش بدهد، که سید قبول نفرموده بود. مغایر بود که بدرگز بازگردد، و یا در مشهد اقامت بگزیند. او اقامت مشهد را اختیار کرده، و از آقا خواست، که جائی در جوار آستانه قدس بوی بدهند، تا چندی توفیق زیارت امام علیه السلام را داشته باشد.

آقا فرمود، داخل صحن عتیق آستانه، در مدرسه میرزا جعفر، جائی برای وی آماده کردند، و پس از اینکه در مدرسه جایگزین گردید، آقا بعد از زیارت‌های سحرگاهی خود بحرم مطهر، هماره بدیدار سید میشافت.

شیفتگی آقا باین سید امی، که خواندن و نوشتن نیاموخته بود عجیب مینمود! شرح حال ویرا مرحوم نایب‌الصدر شیرازی از گفته خود او در خاتمه تذکرۀ طرایق‌الحقایق صفحه ۳۳۱ نقل کرده میتویسد:

«بعزم زیارت جناب سید ابوالقاسم درگزی بقریه نوخدان رفته، چون بدرسرای آقا سید رسید اذن دخول حاصل، بزرگواری بسن شصت و هفت سالگی دیده شد، که نظیرش کمتر دیده شده، علایق دنیوی گستته، و رشتة توکل و تجرید

بسته؛ در اطاقی گلی برگلیم پاره‌ای نشسته در واقع روحی مجسم و فرشته‌ای معموم، آثار لاهوتی از هیکل ناسوتیش ظاهر و ابوار جبروتی از پیکر ملکوتیش باهر، برهان موحدین و میزان عارفین است. از اوائل امر خود چنین میفرمود: در یک فرسخی محمدآباد دهی است معروف بقله سادات شش خانوار هستند، مولد و موطن من آنجا است. شغل من آسیابانی و مزدوری بود، عیال و دو صبیه هم داشتم چون جذبه الحق رسید، آنچه داشتم بآن زن و دختر گذاشتم، و زن را گشاده پا و مطلق‌العنان نموده، بخویشتن مشغول شدم، تا از خود بیرون شدم».

آنگاه نائب‌الصدر مینویسد:

«جمعی از اعیان مشهد، و تمام طائفه اکراد بآنجناب اعتقادی کامل، و ارادتی صادق دارند، از صحبت آن بزرگوار احوالات خوشی بانها روداده است. روزی بیکی از واردین فرمودند، آرزو و آمال آدمی را حدی نیست، که قطع این ماده جزبموت نشود فتمنوالموت ان کنتم صادقین. و مکرر شنیدم، که میفرمود نیت مراد است، یعنی هادی و راهنمای مرید قصد و نیت اوست.

در معارف چنان سخن گوید که عالم و جاہل بپرند بصورت اگر چه کرد است، و کتاب نخوانده، اما بمعنی عربی است، هر فن شنوده، کردی و فارسی و ترکی که زبان عمومی اینحدود است خوب حرف میزند، ارتحال آنجناب از دار بیقرار بدار القرار اوائل سال هزار و سیصد و نوزده واقع شده انتسی.

دیگر ازکسانی که در این اوقات بیاری آقا رسید، و وسائل عزلت ویرا فراهم آورد، جناب میرزا ابراهیم بقراط بود. این مرد حکمیمی بود مهذب، اهل آذر بایجان مقدمات را ظاهراً در آذر بایجان، و حکمت کلام را در تهران تحصیل کرده بود. در این اوقات بزیارت مشهد مقدس مشرف شد، خدمت آقا را دریافت، و از همان آغاز آشنازی، ارادت و اخلاصی عظیم بهوی پیداکرد. و آقا نیز شخصیت بزرگوار او را بجاورد، احترام و محبتی شایان باو ابراز میداشت. او پیرمردی بود مجرد، سحرخیز، کم خور و خواب، ساده و بی‌پیرایه زندگی میکرد. احتیاج آقا را به استراحت و انزوا بخوبی دریافت، در اطاقی پهلوی کتابخانه آقا سکنی گزید، و جهد خویش را بدل فرموده تمام وقت خود را به تهیه وسائل آسایش وی مصروف داشت. در اندک مدتی، با تنظیم عواید آقا و فروش دانک و نیم دانک املاک بیفائد، قروض آقا را که در این اوقات سنگین شده بود پرداخته، ترتیب معاش ویرانظم

کرد. مرحوم حاج شیخ محمد باقر نوغانی را، که از شاگردان مورد توجه آقا و طرف و ثوق عامه بود، دعوت کرده بود، که صبح و عصر در محضر آقا بمرافعات و مراجعت شرعیه رسیدگی میکرد. و از حاج میرزا عبدالله متولی جامع گوهرشاد برادر بی بی عالم؛ که از اعظم رجال خراسان بود، درخواست کرده بود که از طرف آقا به تظلمات مردم رسیدگی کرده اقداماتی که صلاح میداند انجام دهد.

خلاصه، وسائل عزلت و انزوای آقا را فراهم داشت. آقا قصیده‌ای دارند که مطلع شد این است:
از این ره هردم آید کاروانی در این تن هرنفس پوید روانی
تا آنجا که فرماید:

که داری از خلیل الله نشانی
خلیلی باشد اندر هر زمانی
چو بستی، بتشکستن را میانی
ندارم در خور ایندم بیانی
که جان جز خودندارد ترجمانی
زنادان نکته دانش چه جوئی بجوى اين نکته را از نکته دانی
مخاطب همین جناب میرزا ابراهیم بقراط است.

ایام عزلت و انزوای وی - زمستان را در شهر میگذرانید و ایام بهار و اواخر پائیز را در بعرآباد برگذار میفرمود، و سه چهار ماه تابستان را بکوه پایه ها تشریف میبخشود.
در کناره های رودخانه هائی، که از دامنه کوه نیشاپور رو بجلگه مشهد روان است، بیلاقات خوب هست، در ابرده پائین، پنج فرسنگی مشهد، باعی بود نسبتاً بزرگ متعلق به بی بی عالم، دارای بیرونی و اندرونی، که هر کدام یکی دو ایوان و سه چهار اطاق کاه گلی داشت.

این باغ، در نزدیکی بقیه مزار شیخ حافظ ابردهی بود، که آقا گاهی نماز سحرگاهی را در این مزار میگذاشت. شیخ از اجداد مادری آقا بود، چه خلدآشیان سید محمد مهدی شهید، چنانکه در شرح حاشش بنظر خواهد رسید، دختر آقا حسین از بزرگان علمای

خراسان، و از خاندانهای کهن علمی این سامان را به مسری گرفته بود، و فرزندان شمید همه از این زن بودند. آقا حسین از احفاد شیخ حافظ بوده است.^۹

مزار شیخ، در بلنددره ابرده پائین، چشم اندازی دارد بسیار بدیع و زیبا! از این کرانه تا آن کرانه کوه در سراسر دره، موج شاخساران هزاران هزارها درختان سبز زیر نظر جان نواز و روح آسا است! ویژه بهنگام نورافشان خورشید صبح، براین شاخسارها!! بسیاری از مشایخ عرفا، در این گوشه‌های کوهسار خلوت گزیده، دور از غوغای شهرها، کناری و قراری داشته‌اند، با یاد خدا، خوش برگذارده و خوش در گذشته‌اند و اینک تربتشان زیارتگه همت‌خواهان است.

در نوزاد گلمکان، مزار شیخ عبدالرحمن گهواره‌گر است، که آنهم بر فراز تپه‌ای بلند ساخته شده است. در آن نزدیکی، در گورستان کهنه دولت‌آباد، سنگی است چهار پایه، که می‌گویند شیخ بر فراز آن برای شاگردان خود موعظه می‌فرموده است.

در مایان، مزار شیخ بوعلى مایانی است. در معجونی، مزار خواجه شرف الدین علی کاسه‌گر است. آقا با همه دشواری راه کوهستان نشیب و فرازها را پیموده، تربت این مردان خدا را زیارت می‌کرد و بروان شاد و همت والا شان درود می‌فرستاد. خوش داشت، ساعتی در این آرامگاه‌ها به تفکر و تذکر بیاورد.

باغ ابرده از حیث جا و منزل و سعت داشت، ولی گذر آب جاری آن از میان خانه‌های دهکده می‌گذشت، و در فصل تابستان، آب همه جا دست می‌خورد. و پاکیزه نبود. دیگر اینکه، راهش کالسکه رو و نسبتاً بشهر نزدیک بود، و همینکه آقا در اینجا قرار می‌گرفت، آمدوشد مردم اسباب زحمت بود، و او را بحال خود نمی‌گذاشتند ناگزیر حرکت فرموده بسرگاه رودخانه‌ها میرفت. در بالای رودخانه‌ها جاهای خوب یافت می‌شد، ولی سرپناه و ساختمان ندارد.

هر چند وسائل این سفر تابستانی ساده و مختصر بود. سه چهار

الاغ سواری داشتند، و چند سر الاغ باری که در مزرعه بکار زراعت بود، و در این اوقات بعمل و نقل خواربار و خدمه میگرفتند، سه چهار دستگاه خیمه و چادر و تجیر پرده هم همراه داشتند، که میافراشتند، لیکن همه خانوار و همراهان را کفايت نمیکرد. بعلاوه هر جا که آقا بود، باز عدهای بسرا غ وی میآمدند، و از حیث جا منزل و لوازم زندگی همیشه در زحمت، و ناراحت بودند. هم در این اوان گرفتار درد پائی شده بود، که کوه پیمائی ها، آزره اش میساخت. این بود که در نظر گرفتند جائی دور دست و حتی الامکان متناسب، خریداری فرمایند و منزل و مأوائی در خور حاجت بسازند، که تابستانها را در یکجا قرار گرفته اینسو و آنسو سرگردان نشوند.

در گشت و گذارهای دو سه ساله، آقا اغلب کوه پایه های مشهد را دیده بود و رودخانه کنگ را به از جاهای دیگر پسندیده، بیشتر سالهای را در این رودخانه ها اقامت میگزید. زمینی راهم که در نظر داشت در همین رودخانه خریداری فرمود که باید به توصیف آن بپردازیم.

رودخانه کنگ — در هشت نه فرسنگی مشهد واقع شده است مردمش نسبت به کوهستانهای دیگر آرامترند. راهش چه از درون رودخانه و چه از بالای کوه صعب العبور است، و مردم شهر باین رودخانه کمتر آمدوشد دارند.

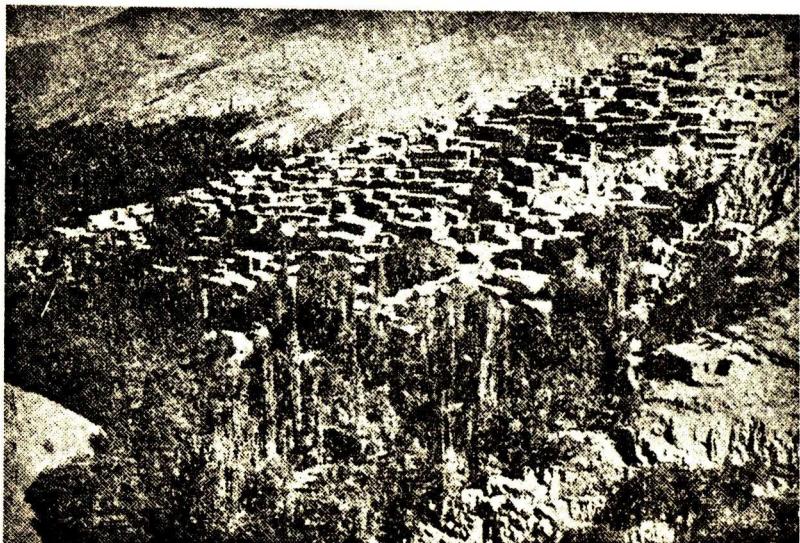
بالا رودخانه دارای دوشاخه است، یکی را رودخانه خردو مینامند، و دیگری را رودخانه بزرگ، که زیر دهکده کنگ بیکدیگر پیوسته پائین رودخانه را آبیاری میکنند.

پائین رودخانه و رودخانه بزرگ، دارای درختان میوه بسیار و زمین های زراعتی و هردو گود و مرطوب است. عکس رودخانه خردو، بلند، آفتاب گیر، آبش گوارا، هوایش خشک و خنک است. و چون درختان میوه و زمین زراعتی کم دارد خلوت است، ولی هیچ جا زمین مسطح ندارد و آقا ناگزیر در یک فرسنگ و نیمی بالا سر دهکده، در جائی که موسوم بحمام گبر است، و جایگاه افراشتن خیمه و چادر برای بیرونی و اندرونی داشت منزل میگزید.

حمام گبر – در آنجاک رودخانه، ده دوازده گز بالا مانده، آب رودخانه این بلندی را نخست به تنوره مانندی سنگی، بقطار یا که گز و ژرفای سه گز فروریخته، در پائین تنوره که فراختر است چرخیده با جوش و خوش، کف بر لب آورده و تگرگ افشار از یک گوشه آن بدرون تنوره دیگری ماننده اولی می‌شارد، و از گوشه این دومی آزاد بیرون شده در کف پائین رودخانه آبشاری شوخ و شنگ و دلگشا پدید آرد.

برسینه درونی سنگ صیقلی تنوره دوم، باخط نستعلیقی درشت و خوش نقر شده است «تخت درویشان»، تاریخ ندارد. و در هریک از دو تنوره اگر کسی آب تنی کند، از خارج دیده نمی‌شود، و گویا بهمین جهه حمام، و چون از دوره‌های دیرینه است حمام گبرش نامیده‌اند. چنانکه در بلند کوه بالا سر حمام گبر آثار کهن دژی است، که کالار سنگ‌های بزرگ پایه‌ای آن هنوز برقرار است، اهل محل آنرا هم قلعه کبری می‌گویند!

دهکده کنگ – ساختمان و نمای دهکده کنگ هم، در کوه پایه‌های مشهد بی‌نظیر است. اندکی بالاتر از پیوستگاه دو رودخانه، در دهانه رودخانه خرد و گشادنای دره، در طرف آفتابرو، خانه‌ها را



دهکده کنگ

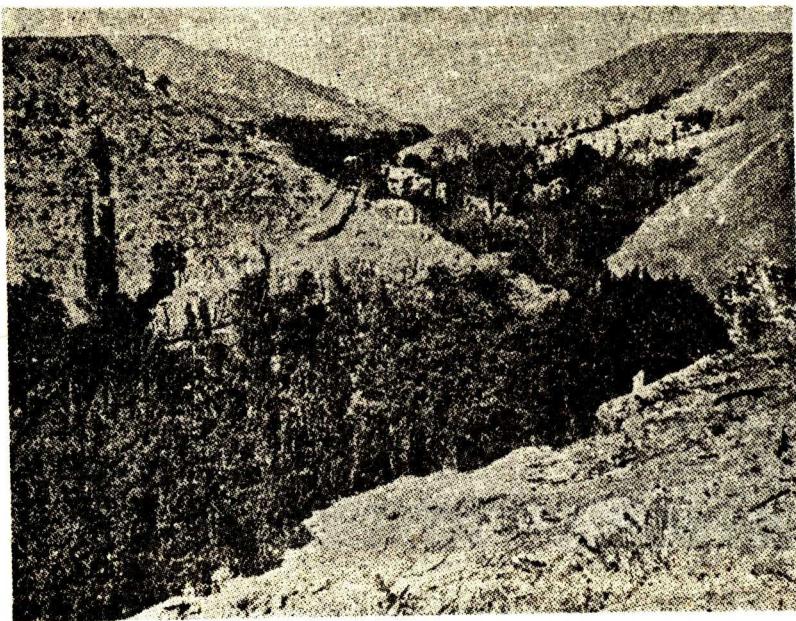
بر پیش آمدگی کوه باصطلاح (آمفی تاتر) وار بربز بر یکدیگر ساخته اند، که پشت بامهای خانه های زیرین، صحنه و ساحت خانه های زبرین است، و از این حیث دارای مزایای بسیار است.

زمینی که خریداری فرمود – ربع فرسنگی بالا سر دهکده، در رودخانه خردو، آسیابی ساخته اند، که جوی آبش از کناره آفتاپروی کوه کشیده شده، هزارگامی بالاتر از آسیاب، در تنگی دوره محوطه ایست بلند، که کوه از دو طرف سر بآسمان کشیده با اندک پیچ و خم رودخانه، این محوطه، قطعه ای جداگانه مینماید و از کف رودخانه که راه آمد و شد مردم است، این بلندی دیده نمیشود. از آبادی محل نه پر دور است و نه پرنزدیک.

خلاصه، این محوطه جهاتی را که منظور نظر آقا بود در برداشت، و چون خوش اندام نبود، بقیمت ارزانی خریداری ش فرمود، یعنی زمین آن همه بدرازی جوی آسیاب افتاده بود، و جائی که بایستی ایوان و اطاق بسازند، کم پهنا بود. مگر آنکه کناره های کوه را شکسته سنگ و خاک آنرا برداشته و باندازه حاجت بر پهنانی زمین می افزودند، همین کار را هم کردند. آقا فرمود سنگ و خاک آنرا بجلو ریخته، در کرانه رودخانه، پائین تر از سطح بالائی تختگاهی برای افراشتن خیمه سنگ‌آذین کردند، و در سطح بالائی دو ایوان کوچک و بزرگ، و اطاقی دو طبقه و انبار کوچکی برای خواربار ساختند.

مزار شیخ عبدالله – در اثنای کار بنای ساختمان، در اینجا انکشافی روی داد عجیب که از غرائب اتفاقات بود. برای سهولت کار بنایی و شکستن کناره های کوه، آب را از جوی آسیاب انداخته بودند. در سی قدمی بالاتر از زمین آقا، در با غملکی پیرمردی کنگی، در کف جوی آسیاب سنگ نوشته ای پدیدار گشت منقر، که هر چند خط آن ریز است، و درون خطوط نقر شده را تا اندازه ای رسوب آب بمروز پر کرده است، لیکن با دقت و توجهی تمام این ربا می خوانده شد:

این قبر نشان شیخ عبدالله است
با خاک درش حور و ملک همراه است

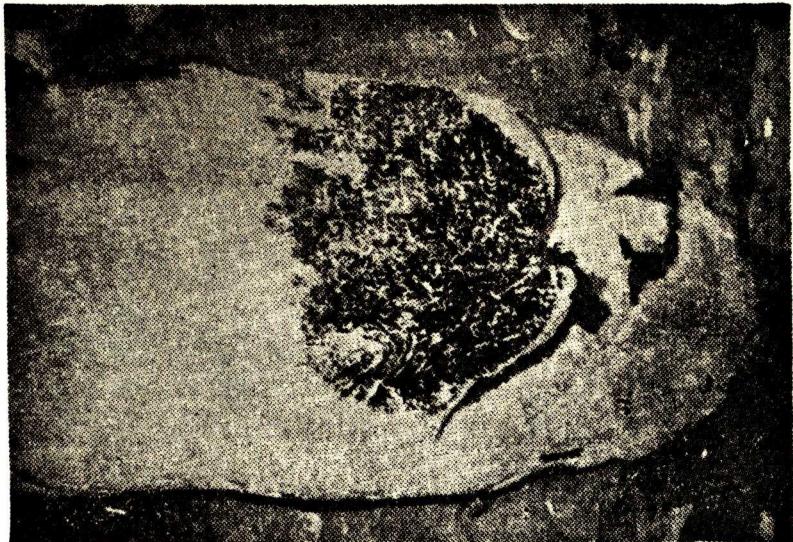


جایگاه آقا و مزار شیخ عبدالله در رودخانه خردوی کنگ

کام دل خود بخواه از حضرت او
کز جمله اولیاء این درگاه است
سنه ۷۱۲

من خود مجال تفحص نداشته‌ام، بعضی‌هم که در همان ایام
تفحص کرده بودند در تذکره‌ها شیخ عبدالله نامی که در حدود تاریخ
منقول، در کنگ یا پیرامون آن زندگی کرده باشد بنظرشان
نرسیده است البته اگر حوصله و مجال باشد. و دقیقانه تفحص شود،
دست کم بتقریب میتوان پیدایش کرد، و تطبیق نمود. به حال این
کشف غیرمتربقب، با علاقه‌ای که آقا بزیارت مزار مشائخ عرفان
داشت، آنهم در جوار زمینی که گزینش آن بظاهر هیچ مزیتی
نداشت؛ در تنگنای دره‌ای بود که آسمانش هم کم وسعت بمنظر
میرسید، و برای بدست آوردن پهنانی زمین ساختمانش بایستی که
پهلوی کوه‌ها را بشکافند، مایه اعجاب دوستداران، و از جمله
کرامات وی بشمار آمد!

باری پیرمرد صاحب باع، و کنگیان را شعف بی‌حد بود، که



سنگ کهنه و مزاد شیخ عبدالله

از برکت قدوم آقا، مزاری کامبخش در کنار خود یافته بودند. رباعی را بشهر برد و با خط درشت تری روی سنگ قبری نویساند آورده و در پهلوی سنگ اصلی جا دادند. و بر مزار تربت شیخ، بقعه کوچکی از پارچه سنگها ضربی زدند، و در سی قدمی منزلگاه آقا، چنان خلوتگاهی برآزنده، با این کیفیت برای عبادت وی آماده گشت!

وضعیت این بقعه و ساختمان اقامتگاه آقا روحانیتی دارد، که توصیف آن از توان بیان من بیرون است. آبی زلال و روشن، همچون روان فرشتگان، در کنار بقعه و میانه منزلگاه آقا در گذر است، که در هر بدبستی، لرزشی و لغزشی دارد، و هر یک را، آهی و آهنگی است شورانگیز! ایوانها چون بدرون کوه پیش رفته و از درون آن بجز رخساره کوه رو برو چیز دیگری نمایان نیست، همچون غار پلنگان و کنام شیران است.

آقا غزلی برای این منزلگاه خود سروده که این است:

در رود کنگ دره تنگی گرفته ایم
بر طرف کوه غار پلنگی گرفته ایم
در هم کشیده روی زسنگین دلان شهر
کنج دهی و گوشة سنگی گرفته ایم
رخشنده گوهریم که اندر درون سنگ
از تاب مهر آبی و رنگی گرفته ایم
صافی دلیم چون خم و روشن روان چو جام
بر روی اگر چو آینه زنگی گرفته ایم

باری در این سفرهای تابستانی من هم در جمله خانواده همراه میرفتم. بی بی عالم همسر دوم وی، خاله من بود. بامن انس داشتند، چون از زمان کودکی هنگامی که پدرم بمسافرت تحصیلی چندین ساله خود با مادرم بعراق عرب رفته بودند، مرا در خانه پدر بزرگم گذاشته بودند و من در خانه ایشان بزرگ شده بودم.

در کوه پایه ها که من از نزدیک روش زندگی روحانی ایشان را می دیدم، آقا شبانه روزی شش تا هفت ساعت، سحرگاه و ظهر و شام، بر سجاده نماز مستغرق پرستش پروردگار خویش می بود.

بیشتر ایام را روزه داشت، و بنوبت‌های چهل روزه تا شصت‌روزه از خوردن غذای حیوانی پرهیز میفرمود، که هرگاه خواستند روغنی بفداشند وی بیامیزند، مشتی کنجد نیم‌برشت نیم‌کوب را در آب جوشانده روغن کناره جوش آنرا گرفته بفداشند وی می‌آمیختند، و یا اندکی برنج را با شیره بادام جوشانده یا حبوبات دیگر را با روغن‌های نباتی پخته برای تغذیه وی آماده می‌ساختند و چون بنابر امساك داشت میوه و سبزی هم که منافات با پرهیز او نداشت، کمتر تناول میفرمود. و او که بالطبع مردی سمین بود، در ایام پرهیز چنان لاغراندام و سبک‌میگردید، که پنداشتی بوزش نسیمی در اهتزاز می‌آید.

و حالتی داشت سحرگاهان، که بایستی لحظاتی چند اشکی بیافشاند. گاه آرام و گاه بلند میگریست، و مانند آن بود که این گریه و اشک افشاری ذخیره نشاط روزانه او است که هرگاه رخ نمیداد، اندوهگین و غمناک می‌نمود. بی‌بی‌عالی حمه اندوه و ملاش را دریافت، میپرسید هان چرا گرفته‌اید؟! مگر امروز حالت گریستن نداشتید! یا به‌تعبیر دیگری از حاش بازجوئی میکرد، و مثنوی‌ئی که اغلب در کنار داشت، گشوده، فالی میگرفت، شعری میخواند، و صحبتی آغاز میکرد، تا از حال ملال منصرفش دارد. او از این نمونه حالاتی داشت که بیان از توصیف آن قاصر است!

خلاصه دوره انزوا و عزلت وی کم و بیش ده سال مدام امتداد پیدا کرد که بر این نمط زندگانی کرد، و از تنعمات جهان که در دسترس خویش داشت چشم‌پوشید، و هم‌نشینی با خدا را از همه شادیهای جهان برگزید، که با یاد او تعالی خوش بود!

شیفته دلانی بودند، که از راههای دور باین کوهستان میامدند در نزدیکی اقامتگاه وی، در باستان کنگ، و یا در خانه‌های دهکده، چندین روز توقف میکردند، تا بدیدار او توفیق یافته بحضور وی میرسیدند. آنگاه بهرسخنی که لب میگشود، هر تبسی که مینمود، هر کلمه‌ای، هر اشاره‌ای، که میفرمود از فرط محبت با فکری و نیتی ازان خویش منطبق نموده، کرامتی برای

وی میشمردند، که عقیده‌مند بودند، از رازدرون مردم آگاه است.
فکرشان را بر چهره‌شان میخواند، آنچه را که باید، می‌بیند و آنچه
را که شاید، می‌شنود!

مردی، راد و آزاد را که خود می‌گفت:
کرامت همه عالم بخوبی انسانی است

اگر کرامت جوئی بخوبی انسان باش
از روی شیفتگی و شیدائی، از عرش مهر المی فرود آورده
بعالم خودنمایی کشف و کرامتش می‌افکندند!
کدام کرامت والاتر از همین طرز زندگانی وی بود که ده
سال پیاپی ادامه پیدا کرد!

کرامت وی، همانا منبر موعظه وی بود که از کرامت گذشته
اعجاز مینمود! افاضه موعظه وی، از آغاز ریاست روحانی او
برقرار شده بود، و در زمان عزلت و انزوا هم ترک نفرمود.
سی روز ماه رمضان را، در جامع گوهرشاد موعظه می‌فرمود،
که پرهیبی از آن بیاد من مانده است. دهه اول محرم را، در منزل
حاج میرزا عبدالله متولی جامع گوهرشاد، متصل بمنزل وی که از
داخل بیکدیگر راه داشتند، و دهه آخر ماه صفر را در منزل خود،
منبر میرفت که چند سال آخر آنرا بخاطر دارم.

محوطه منزل گنجایش بیش از سه هزار جمعیت داشت، که
در ایام موعظه به اصطلاح جای سوزن انداز نبود. زنان و کودکان
در این مجلس راه نداشتند. وجود اهل شهر، سرشناسان شهرستانها
والی ایالت خراسان همه روزه حضور می‌افتند. اشخاص محترمی
بودند اهل علم، از ایالات دیگر، که بزیارت آستان قدس رضوی
بهنگامی مشرف می‌شدند، که از این موعظه هم استفاده کنند.

بعد از ظهر روضه‌خوانها با اصطلاح خود، فیض خویش را از
این منبر برده، اول سه بفروبمانده، بی‌کم وزیاد، آقا وارد مجلس
می‌گردید. بپاس احترام وی مردم بپاخصسته، و در ضمن پشت و رو
نژدیکتر بیکدیگر می‌نشستند، تا برای دیگران جا باز کنند و او،
با هیبت و هیمنه خاص خود، بر فراز منبر شده آثار صدق و صفا
از رخسار و رفتار وی هویدا بود، و آنگاه با چهره‌ای سورانی،
بیانی روشن، بنام خدا صحبت آغاز فرموده در هر باب سخن می‌گفت.

آهنگ‌های کوتاه و دراز و نابهنجار بکار نمیبرد، روان و طبیعی،
بی‌خودسازی، وعظ و نصیحت میفرمود.

در همین موقعه‌ها بود، که دریای دانش وی موج خیز گشته از رموز حکمت خلقت، از راز و ساز روح و جسم بشری، از لطائف عواطف انسانی پرده بر میگرفت، و هنگامی که کلامش بفریب دیو نفس میکشید، بی‌نوحه و ناله، آرام آرام میگریست، اشک میریخت، چنانکه بردل عارف و عامی اثر میکرد، اثری ژرف و پایدار!

بسا کسا، که بشرافت و شریعت پای‌بند نبودند، ناگهان دگرگون حال از پای منبر وی برخاسته، رو بکوی مردمی و انسانیت آورده، براستی گفتار و درستی کردار شهره شهر شده بودند! باری چنین بود روش زندگانی وی در دوره انزوا و عزلت، مگر دو سه ساله پایان حیات او که پیش آمد انقلاب مشروطیت آرامش زندگانی وی را برهم زد.

پیدایش انقلاب مشروطیت در خراسان - این خود داستانی است مفصل، که باید بتواریخی که نوشته‌اند مراجعه کرد.

در اینجا مقصود ما فحص و بحث جریان وقایع آن نیست، این ماجرا را تا آنجا که با مرحوم آقا برخورد داشت، بی‌آنکه از کسی نام ببریم، با جمال و اختصار نقل میکنیم:

نخستین نکته‌ای که باید تذکر داد این است، که زعیمان انقلاب خراسان وارد این معانی نبودند، که ممکن است مردمانی در عین جلال و عظمت دنیوی، از دنیا کرانه گرفته، به پرورش روح و تزکیه نفس خویش بکوشند تا از حظوظ و لذات روحانی آن، کامیاب شوند، و شاید، عزلت و انزوای آقا را هم خود نوعی از دنیاداری میپنداشتند، چه شنیده بودند اشخاصی محترم، متنعم، از دورdestها شتافته، راه‌های صعب‌العبور کوهستان را پیموده و شاید چندین روز بی سروسامان در کوهسار برگذار میکنند، تا از دیدار او بمهمند گردند. دیگر، از عوالم معنوی، صفا و صفات دوستان حق بی‌خبر بودند! و نیز قائدان این انقلاب هم، مانند بیشتر انقلابها مردمانی بودند نورس، جوعان و عطشان حریت و عدالت و بس! برهانشان قاطع بود، و فرمانشان ساطع، فتاوای

علمای اعلام را در دست داشتند، که وجوب مشروطیت اظهار من الشمس است، و ابیض من الامس، و بیشک و شببه مخالفان آن محاربان امام زمان میباشند!...

بیافزا، که هفتاد هشتاد نفر مجاهد قفقازی، باضمام آتش بیاران محلات شهر، باتفاقگهای پنج تیر انگلیسی نیز برای پیشرفت مقاصد خویش، در اختیار داشتند!! در اولین بخورد با آقاز وی خواستند که احکام علمای اعلام را راجع به مشروطیت امضا و تنفیذ بفرماید. آقا فرموده بود: من همیشه معتقد بوده‌ام، که در این مملکت بایستی روحانیون قدم پیش نهاده، اجتماعی باتحاد و اتفاق پدید آرند، و باصلاح احوال و تنویر افکار مسلمانان همت گمارند، تا صواب و ناصواب امور را خود مردم رفته تشخیص داده؛ از خرافاتی که اکنون غوطه‌ورند رهائی یابند. اکنون که بحمدالله آقایان اقدامات لازم را فرموده و میفرمایند، امید است بفضل الهی بخیر و سعادت مسلمانان خاتمه یابد. و اما راجع به نوشته و امضای من، چنانکه همه آقایان میدانند سالم است که من، از نوشته، امضا و فتوا دست کشیده‌ام، و آنچه که واضح و بدیهی است، و احتیاجی بامضاء و فتوا ندارد، مسلمان حتی المقدور زیر بار حکومت فاسد نبایستی برود، و البته حکومت صالح لازم الاتباع است. و عملا آنچه از دست من برآید، دریغ نخواهم ورزید و از نظریات آقایان پیروی خواهم کرد!

پس از گفتگوهای دراز خلاصه اظهارات آقایان این بود، که معاندان پیوسته خراسانیها را گمراه کنند که حضرت آقا، با مشروطیت و مشروطه خواهان مخالفت دارند. آقا باید اقدامی بفرمایند که این شببه زایل شود.

آقا فرمود، برای رفع این توهمنات همچنانکه بعض آقایان خواستار شده‌اند، من بیرونی خود را که سالها مرجع امور عمومی بوده است، هم اکنون در اختیار آقایان میگذارم تا همانطور که در نظر دارند، انجمن ایالتی رادر خانه من تشکیل دهند، و رتق و فتق امور مربوط بملک کماکان در منزل من انجام یابد. و بهمه بستگان و کسان خود از دور و نزدیک چنانکه سپارش اکید کرده‌ام، باز هم

تأکید شدید خواهم کرد، که از هرگونه گفتار و کرداری که دستاوین مفسد جویان قرار گیرد مجدانه اجتناب کنند! آقایان، با اظهار خوشوقتی فراوان، و شکر گذاری بسیار بیرونی آقا را در اختیار گرفته، بی درنگ انجمن ایالتی را تشکیل داده برتر و فتق امور حکومت جدید اقدام فرمودند.

هنوز چیزی از این مقدمه نگذشته بود، که حاجی حسن خان بالاخیابانی، پیرمرد آبرومندی را، که وابسته باقا بود اغفال کرده، مجاهدان ناگهان وی را در جلو منزل آقا یعنی انجمن ایالتی گرفته بتازیانه بستند، و حرمتش را بشکستند، که بیچاره را بخانه اش برده بستری گردید، و بفاصله قلیلی چنانکه گفتند از فرط اندوه بمرد.

هنگامی که آقا اشتغال بکارهای حکومت شرعیه داشت، اختلافاتی که میانه متنفذان پیرامون شهر، باصطلاح بنداران بلوکات رخ میداد، و احتیاجاتی که این طبقه بنائب الایله، بیگلر-بیگی، و یادیگر مأموران حکومتی داشتند، آقا باین حاجی حسنخان ارجاع میفرمود، و این حاجی پیرمردی بود آبرومند، موقر و متدين، دارای حسن فطرت و صحت عمل و عامه مردم عزیز و گرامیش میداشتند.

تعرض بیجهة مجاهدان باین مرد، و باین تفصیل، مردم آبرومند را سخت بهراس افکنده، عده بسیاری به بحرآباد خدمت آقا شرفیاب شده عرض کردند، مجاهدان ترک برای کسی امان نگذاشته اند، مردی مانند حاجی را بی گناه جلو منزل شما بتازیانه به بندند و مردنی بزنند حال دیگران چون خواهد بود؟!

در این چند ساله که حضرت آقا از کارها کناره گرفته بودند، بزرگان شهر بسنگینی سایه شما از ما نگهداری میفرمودند اکنون بهر کدام که مراجعته میکنیم، میگویند اقدامات مجاهدان به پشت-گرمی و همراهی حضرت آقا هست، و از ما کاری ساخته نیست، اگر این مطلب حقیقت دارد مقرر فرمائید باین اراذل و او باش حکایت زمان حمزه میرزا را^{۱۰} یادآوری کنند، تا تفنگهای خود را

کنار گذاشته از این هرزگی‌ها دست بردارند. هرگاه اطاعت نکردند اجازه فرمائید چندنفر از چوبداران خود را بشمر بفرستیم که آنان را بگریزانند تا مردم از شرشان درامان باشند.

آقا دریافت که ممکن است دست‌هائی بکار افتداد داستان را بزرگ کرده کشتار و بچاپ بچاپی برای اندازند؛ این بود که سران قوم را نگهداشته، چندین جلسه با ایشان صحبت کرد و اوضاع را خوب خاطرنشان ساخته، فرمود که اینک حکایت ترک و فارس زمان حمزه‌میرزا نیست، انقلابی است عمومی، برای از میان برداشتن حکومت استبداد، علماء اعلام حکم داده‌اند، در آذربایجان و دیگر ایالات همه جا همین آشوب‌ها برپاست، صلاح نیست خراسانیها در این موضوع مخالفت کنند، خارجیان در کمین هستند، و ممکن است ایالات را بروی یکدیگر وادارند، وکار را بجنگه‌های داخلی بکشانند و مقاصد سوئی که دارند انجام دهند. می‌بینید که من گوشه عبادتم را رها کرده دائم در عذاب میگذرانم، بامید آنکه شاید نزدیک بودن من بمردم مفید فائدہ‌ای باشد!

بهر حال شما خودتان و بستگانتان را حتی الامکان از جار و جنجال برکنار دارید تا بفضل الهی روزگار آشفته قراری گیرد؛ خلاصه آقا با بیان مؤثری که داشت جوش و خروش آنان را خاموش ساخت.

چندی بعد باز داستان دیگری پیش آمد: آقا اوقاتی که در بحرآباد اقامت داشت، هر اول ماهی بحر مظہر مشرف میگردید. در این ماه، با این گفتگوها حال تشرف نداشت، پیشوایان مشروطه خواه، بدیدار آقا شتافته اظهار داشتند، مردم عدم تشرف شما را بحر مظہر، حمل بر نارضامندی شما از اوضاع و اندیشه میکنند، هر ترتیبی که برای تشرف شما بحر مظہر لازم است دستور فرمائید تا انجام دهیم. آقا فرمود عجب است برای تشرف من چه ترتیبی ممکن است لزوم داشته باشد. البته همینکه حال تشرف داشته باشم مشرف خواهم شد.

چندروز بعد، مجدداً پیغام دادند، خوب است هرچه زودتر حضرت آقا مشرف شوند تا گفتگوی مردم در این موضوع کوتاه شود.

سرانجام آقا حرکت فرموده بشهر مشرف شد، از دروازه بالا خیابان که وارد شهر شد چون مدتی بود بشهر نیامده بود هر کس بدست بوسی رسید با وی همراه شده بچهار باغ که رسید عده بسیاری دور و پرش گرد آمده بودند، بجلو منزل خود یعنی انجمان ایالتی که رسید مجاهدان تفنگ بدست هم ضمیمه شدند، دم بست بالاخیابان پیاده شده، علی الرسم از صحن عتیق بحرم مشرف شد. کسبه بازار بزرگ، بست پائین خیابان و پیرامون آن، خادمان، دربانان، و فراشان آستانه قدس و مسجد گرهرشاد از دحامی عجیب کرده بودند، که آقا پس از ختم آداب تشرف و نماز و زیارت، از دارالحفظ که بیرون شد، بیم آن میرفت که زیر دست و بال مردم آسیب بیند. این بودکه خدام آستانه دست بدست یکدیگر داده حلقه زنجیری بدور وی کشیدند تا از هجوم مردم محفوظ بماند، و بدین ترتیب از دارالسیاده وارد ایوان مسجد شده در شیستان پهلوی کفش کن مسجد چند دقیقه برای استراحت پنهشت. گروه مجاهدان هم با اینکه در داخله آستانه و مسجد حمل تفنگ منوع بود، با تفنگ های بدست جلو آقا ایستاده بودند. در این هنگام مجاهدان کوچه داده چند آخوند عالم نما از میان گذشته، با اوراقی در دست جلو آقا جلوس کردند، یکیشان با صدائی بلندتر از معمول، اظهار داشت این است احکام علماء اعلام کثرا اللهم راجع به وجوب مشروطیت حضرت آقاهم خرق اجماع نفرماید وما یئه شست کلمه مسلمانان نگردید! باینجا سخن که رسید آقا، که بسیار بندرت خشم میگرفت، سخت برآشته فریاد کشید کدام ابله است که میخواهد تکلیف مرا بمن تعليم دهد؟ من تکلیف خود را بهتر از تو میدانم بد بخت! و عصائی که در کنار داشت بدست گرفته حرکت فرمود. سکوتی که تا این وقت همه جا را فراگرفته بود درهم شکسته، یکباره همینه خلق از میانه مسجد تا درون شیستانها و بیوتات آستانه قدس بیکدیگر پیوسته، معلوم نبود چه میگویند. خلاصه این مرتبه عده بیشتری بهمان ترتیب دور آقا را گرفته، تا از در مسجد بیرون شدند، و از بازار بزرگ گذشته وارد مدرسه دو در گشتند دم درب دیگر مدرسه که خارج بست است، الاغش را نگهداشت

بودند. در اینجا مردمی را که همراهیش کرده بودند، با تلطف عذر خواسته و با ملازمان از کوچه حمام سالار و دلان ملک التجار گذشته بمنزل رفت. و دمادم غروب از شهر خارج شده به بحرآباد مراجعت فرمود.

هم در این اوقات، سیدآقاکوچک نانوا، از مجاهدان محلی عده‌ای را واداشت کمین کردند و حاجی حسین آقای ملک را، که چندی بود دختر حاج میرزا عبدالله متولی جامع گوهرشاد برادر بی‌بی عالم را بهمسری گرفته بود ناگهان گرفته در مسجد گوهرشاد بتازیانه بستند، که میگفتند هرگاه قوی‌بنیه، قوى‌القلب و ورزشکار نبود بضرب چوب تباہ میگردید. و نیز شبانه مجاهدان بغانه حاجی اعتضادالتولیه سرکشیک پنجم آستانه ریخته تیر بارانش کردند، و میگفتند که دستش را که حائل چهره‌اش گرفته بود پنج گلوله سوراخ کرده بود. خلاصه آشوب چنان بالاگرفت که دیگر برای هیچکس امنیت بجای نماند. حاجی قائم مقام التولیه هفتاد هشتاد نفر ملازمان املاک نزدیک شهرش را احضار فرموده، مسلحشان فرمود و شبانه روز ازوی محافظت میکردند. دیگران نیز بفرار خور توانائی، مسلح شده خویش را محافظت میکردند.

آقا همچنان در بحرآباد اقامت فرموده بود و مدتی بود که فرزند دوم وی آقای میرزا هدایت به بحرآباد شتابته خدمتش را ملازمت میکرد، چه فرزندان دیگر وی هر یک نسبت بخود گرفتار یهائی داشتند.

اوپاع و احوال فرزندان وی:

فرزنдан آقا پنج پسر بودند. مرحوم حاج میرزا علی پسر بزرگ وی پدر نگارنده، و مرحوم میرزا هدایت‌اله پسر دوم وی از همسر اولیش بودند، و آقایان میرزا مهدی، میرزا حسین، و میرزا محمد از همسر دومش بی‌بی عالم.

مرحوم حاج میرزا علی، سالیانی چند در نجف اشرف بطالب علمی مشغول بود، و در مراجعت به مشهد هم چند صباحی بپاس خاطر آقا بدرس و بحث و امامت جماعت و کار قضاؤت پرداخت،

ولی این مشاغل را ادامه نداد، و رفته رفته جنبه اعیانیت وی به روحانیتش فزونی یافت. و از همان آغاز پیش آمد انقلاب مشروطیت، با مشروطه خواهان مخالفت کرد و با شاهزاده رکن‌الدوله دوم، که در این هنگام والی ایالت خراسان بود، و با انقلاب و انقلابیون سر مبارزه داشت همراهی کرد، حتی یک شب مجاهدان از خانه حاجی محمد جعفر بادکوبه‌ای همسایه ما شروع به تیراندازی کردند، و ملازمان بمدافعته پرداخته، طرفین از روی باسمها بقصد جان یکدیگر تا صبح میجنگیدند که بحمدالله بخیر گذشت.

وی از همان وقتی که آقا بیرونی خود را برای تشکیل انجمن ایالتی بانقلابیون واگذاشت، از شهر خارج شده در مزرعه نیزه نیم فرسنگی شهر، ملکی خود اقامت گزید. و مجاهدان میدانستند که او هماره آماده دفاع است و تعرضی بوی ننمودند!

آقای میرزا هدایت‌الله پسر دوم‌وی، در ایام شباب بجز تحصیل مقدمات بکسب علوم و معارف رغبتی نشان نداد، و آقا هم از وی کدورتی پیداکرد و او از محضر آقا اعراض کرده، بدستگاه عمومی خود برادر بزرگ آقا مرحوم حجۃ‌الاسلام حاجی میرزا محمد باقر رفته، در سایه عطوفت وی زندگانی میکرد. بعداً هم که عمومیش درگذشت کمتر بحضور آقا شرفیاب میگردید، تا در حیضن و بیص این انقلاب، که جز چند نفر ملازمان کسی مراقب خدمت آقا نبود، او بحضور رسیده هماره ملازم و مواظب خدمتش می‌بود.

فرزندان بی‌بی عالم از حیث فضل و ادب و علم و معرفت سرآمد جوانان عصر خود بودند.

آقای میرزا مهدی مقدمات را در مشهد، فقه و اصول را در نجف اشرف و حکمت و کلام و ادبیات را در تهران تحصیل کرده بود و از حیث هوش و فطانت کمتر کسی بپایه وی میرسید، ولی حدت خاطری داشت شدید، هر سخنی و هر صحبتی که در محضر وی بیان می‌آمد، او فکرش بهزار راه میرفت که یارب مقصود گوینده چه بوده چرا چنین گفت و چه در نظر داشت؟ خلاصه، بسیار بود که بصدق ترین دوستانش بدگمان میگشت!

او با مشروطیت و انقلاب نهایت موافقت را داشت، و میتوان گفت که روشنفکر ترین معاصران همطر از خویش بود، ولی تحت الشاعر قائدان تازه بدوران رسیده انقلاب، که از حیث علم و ادب حتی شاگرد وی پیشمار نمیآمدند نتوانست همکاری کند!

آقای میرزا حسین، مردی بود بتمام معنی عارف، و در عالم سیر و سلوك بلندترین مقامات تسلیم و رضا را بدست آورده بود. بجناب میرزا ای بقراط ارادت میورزید، و باصطلاح، آب بی دستور وی نمیآشامید. او بدنیا و مردم دنیا کاری نداشت و بذکر و فکر خویش اشتغال داشت.

شادروان میرزا محمد کوچکترین فرزند آقا، دختر عمه خویش صبیه خلد آشیان حاج میرزا نصرالله عالم معروف خراسان را بهمسری گرفته بود، و از همان آغاز شباب بخانه بی بی عمه خویش که زنی بسیار مجلل و محترم و مقدس بود رفته، بفرمان وی از تمثیت کارهای او بکار دیگر نمیرسید. او رحمة الله عليه، علاوه بر کمالات صوری و معنوی، طبع شعر پدر را بمیراث برده بود، ولی اشعار شیوایش جمع آوری نشده است.

سید ابوالقاسم حبیب‌اللهی نوید تخلص، که هم‌اکنون سروده‌های زیبا‌یش زینت بخش مطبوعات است، فرزند برومند او است
ادام الله ایامه!

این بود مختصر شرح حال فرزندان آقا و اینک باز گردیدم
بدنباله صحبتی که در میان داشتیم:

دیگر از رذالت‌هائی، که انقلابیون بخصوص برای آزردن آقا
مرتکب شدند این بود، که سیدی تیموری را وادار کردند دربست
بالاخیابان در پناه دکانی کمین کرده، هنگامی که جناب میرزا
ابراهیم بقراط، برای تشرف بحرم مظہر از کنار دکان میگذشت
سید تیموری از کمینگاه بیرون جسته، کشیده‌ای سخت بچهره
پیغمد نواخت، که بیچاره در غلتید. کسبه ریختند که سید را
بزنند، جناب میرزا را که از زمین بلند کرده بودند، مردم را
بحضور رضا سوگند داد، که از سید دست بازدارند که او باندازه

سرموئی از او آزرده نیست و از خداوند میخواهد که وی را هدایت فرماید.

این پیرمرد مریض و ظاهرًا مسلول بود و در بحرآباد اقامت داشت. جایگاهی داشت جداگانه، و خدمتگری بنام ملارج الله که از وی پرستاری میکرد. از شهر که بازگشت، مرضش شدت پیدا کرد، زمستان هم بسیار سخت شده بود، دوام نیاورده درگذشت، رحمة الله عليه. مدفنش در تپه سلام بحرآباد زیارتگاه است!

یکی دیگر از بستگان آقا مردی بود بنام ملا یوسف، از مهاجران افغانستان، شغلش تفنگسازی بود، زمستان‌ها را در شهر بکسب و کار خود مشغول بود و همینکه آقا عزیمت کوه پایه‌ها میفرمود، او هم از شهر خارج شده در بیرونی آقا اقامت میگزید، و دلخوشیش این بود، که در کوه پیمائی‌های آقا، در رکاب وی پیاده حرکت کند و در بین راه بصحبت سرگرشمش سازد. محفوظات بسیاری داشت، شعر میگفت و محوی تخلص میکرد. آدمی ژولیده، درویش‌وش، آرام، و در حضور جمع، کم‌حرف، و اغلب خاموش بود. سال‌ها بود، که در کوه‌پایه‌ها ملازم خدمت آقا بود، و همه ویرا میشناسختند. آقا بصفای قلب و مکارم اخلاق این درویش تفنگ‌ساز عقیده‌مند بود، و او را دوست داشت.

او دکانی داشت پهلوی مدرسه نواب، که زمستان‌ها در آنجا تفنگسازی میکرد. در این زمستان چند نفر آخوند مشروطه‌خواه، بنای آزار و ایداع این درویش را گذاشت، هر روز به برهانه‌ای ویرا می‌آزاردند، تا بشتم و ضربش پرداخته. و او ناچار خرد و ریزی که در دکان داشته فروخته، متواری شد.

این محوی همان است، که آقا در قصیده‌ای مخاطبیش ساخته است مطلع قصیده این است.

در این تن هر دم آید جان دیگر وزاین در هر دم آید خوان دیگر تا آنجا که میفرماید:

برو زاهد بکار ما مپرداز تو زان دیگری ما زان دیگر
بیا محوی که با پیمانه نوشان زنو بستیم ما پیمان دیگر
متأسفانه از اشعار محوی من چیزی بیاد ندارم که در اینجا

یادداشت کنم.

خلاصه آقا ملاحظه فرمود، که با این اوضاع و احوال ویرا راحت نخواهد گذاشت، و تصمیم گرفت از ایران خارج شده، از راه روسیه بقسطنطینیه، و از آنجا از راه شام یا جده بمدینه طبیه مشرف شده آخر عمر را در آنجا بگذراند، و دستور داد مطلب را پنهان داشته، بجائی نگویند. دو سه روز بعد معلوم شد، حضرات از عزیمت آقا بمسافرت آگاه شده‌اند، و قهوه‌چی بحرآباد جاسوس ایشان است، سال گذشته مشروطه خواهان مردترکی را فرستاده بودند قهوه‌خانه و کاروانسرای بحرآباد را بقیمت نسبتاً گرانتری از داروغه آقا اجاره کرده بود، و برای آنان خبرچینی میکرد!

حضرات حرکت آقا را از ایران صلاح نمیدانستند که مبادا در خارج ایران علیه مشروطیت نوشته‌ای از او بگیرند!

آقا باین حرفها گوش نداد، و با دوسره نفر ملازم و فرزند خود آقای میرزا هدایت‌الله حرکت فرموده، منزل اول را بکلاهه تیموری ملکی خود تشریف برد و از آنجا مرحله بمرحله با مال‌سواری حرکت میکرد، که از راه کلات و خاکستر و قمچه بخارج ایران بگذرند. گذرنامه ولوازم سفر را قرار بود از دنبال بفرستند.

خوانین جلایری کلات که از قدیمترین ارادتمندان خاندان آقا بودند، اطلاع یافته چندنفر سوار مسلح بجلو آقا فرستادند، که دورا دور مراقب محافظت وی باشند.

رنج و مرارتی که او در این سفر کلات، از برف و یخندان راه‌های کوهستانی کشید طاقت فرسا بود! در کلات، سید اسماعیل، خواهرزاده سید عبدالکریم قطب رادکانی، و حاجی شیخ محمد باقر نوغانی، باقا پیوستند که در این مسافرت همراه باشند.

پس از چند روزی بفتح‌الملک جلایری خبر دادند، که دونفری از سرحد گذشته، جویای احوال آقا بوده‌اند. وی دونفری از کسان خود را با یکی از ملازمان آقا فرستاد، که از سرحد گذشته رسیدگی کنند، که این اشخاص چه نظر پرسان حال آقا بوده‌اند؟ خلاصه، معلوم شد دو نفر مجاهد قفقازی بقمه‌هه آمده‌اند و در قهوه‌خانه یک نفر بخارائی منتظر ورود آقا هستند، و آنان بهنگام خور و

نوش، لا یعقلانه بروز داده بودند، که مأموریت دارند از قمچه
گرفته تا عشقآباد و تازه شهر، بادکوبه، تفلیس و باطوم، هرجا
که میسر گردید، آقا را باصطلاح ترور کرده بکشند!



یگانه عکسی که در دوره زندگانی آقا گرفته شده است

هنگام عزیمت وی از راه کلات و قفتاز بمدینه طیبه، اجمالاً اطلاع یافته بودیم، که خوانین جلایری در کلات نادری عکسی از آقا گرفته‌اند، ولی بعید بمنظر میرسید که پس از پنجاه سال، این عکس بدست‌آید. آقای جواد شهیدی که با آقایان جلایری خویشاوند است، همت‌گماشت، بجستجوی عکس برآمد. عجب این بود که فیلم عکس، در این مدت طولانی در خانواده فتح‌الملک جلایری نگهداری شده بود، بوسیله آقای شهیدی ارسال داشتند. این عکس، و عکس پشت جلد از روی فیلم مزبور برداشته شده است. چنانچه ملاحظه می‌شود، عکس معو، و هنگام عکس برداری تکان خورده است. همراهان عبارتند از: سید اسماعیل رادکانی میرزا هدایت‌الله فرزند آقا - حاج شیخ محمد باقر نوغانی و ملازمان آقا.

همراهان مسافت را از این راه صلاح ندانستند.
از ناراتی‌های پیاپی بین راه سرما و غذاهای ناباب آقا
نقاhtی پیداکرده بود، که زمستان را در کلات توقف فرمود، بقصد
اینکه در بهار بمشهد مراجعت فرماید، و از راه زاهدان و
هندوستان بمدینه طیبه مشرف شود.

اوائل تابستان بمشمید مراجعت کرد، ولی بشهر نرفت و یکسر بیان ابرده پائین تشریف برد.

باز از نو، عواطف انسانی، پیشوایان آزادیخواه را برانگیخته، با دوسه کالسکه و درشکه، و سه چهار دستگاه گاری چاراسبه، که مجاهدان سوار بودند، بیان ابرده بدیدار آقا شافتند. مجاهدان را در اطراف مزار شیخ حافظ گذاشتند، خود بدرون باع محضر آقا را مزین فرمودند! مجاهدان همه با تفنگ‌های پنج تیر مسلح بودند، و برای اینکه مشغولیتی داشته باشند؛ سنک سفیدی که در برج روبروی بقیه شیخ، در آنطرف دره بود نشانه گرفته، شروع بتیراندازی کردند. اما حقیقت این بود، که بایشان گوشزد شده بود، که در این حول وحش نه اهل محل و نه شهریها که به بیلاق می‌ایند، پیاس احترام آقا صدای تفنگ بلند نمی‌کنند. آنان خواستند بفهمانند که پای بند باین آداب و رسوم نیستند، و غرش صدای شصت هفتاد تفنگ پنج تیر، چنان شدید بود که زمین باع آقا را بلرده درآورده بود.

خلاصه، آقا در این ملاقات بحضرات اظهار فرمود، که در نظر داشتم از خط روسيه حرکت کرده و بمدینه طیبه مشرف شوم، مقدر نبود. باز امیدوارم تا آخر تابستان وسائل مسافرت فراهم شده، از راه بلوچستان و هندوستان مشرف شوم. و چند صباح آخر عمر را در آنجا بگذرانم. و چنانکه فرموده بود دستور داد وسائل مسافرت را آماده کنند، و در این مسافرت قرار بود بی‌بی عالم‌هم همراه باشند. رفته‌رفته انقلاب‌هم فرونشسته بود، اوضاع مشروطیت تا اندازه‌ای استقرار یافته و جریان امور میرفت که بحال عادی خود بازگردد. این بود که بی‌دغدغه وسائل مسافرت آقا فراهم گردید.

اوائل پائیز بود که آقا به بحرآباد آمد که چندروزی توقف فرموده، بزیارت آستانه قدس مشرف شده حرکت فرماید.

عصر روزی که آقا در گذشت ۲۷ شعبان بود، آقایان پیشوایان مشروطه خواه برای تودیع آقا به بحرآباد آمدند. قضا را از ملازمان وی کسی در بحرآباد نبود. هریکی بدنبال کار حرکت و مسافرت‌شی بود. قمه‌چی ترک سابق‌الذکر بدرون باع آمده خبر داد، و فرشی

گرفته اطاق در باع را فرش کرد، و از قهقهه خانه قوری چائی و آب جوش و استکان آورد، آقا هم تشریف آورده بود، بعضی از مهمانان، چای و قند خارجه نمیخوردند. آقا فرمود کوزه‌ای شربت قره‌قات (ظاهرآ تمشک کوهی) از درگز برای ما آورده‌اند، برود بیاورد شاید آقایان میل فرمایند. قهقهه کوزه شربت، و کوزه آب و چند استکان بزرگ ترکی بجای لیوان آورده، جلو یکی از واردان گذاشت، او بترتیب شربت، و تقسیم آن پرداخته، لیوانی هم برای آقا درست کرده تقدیم داشت، که آقا تناول فرمود پس از صرف چای و شربت آقایان تشریف بردن، ربع ساعتی نگذشت که آقا را تشنجی سخت گرفت، که از زبان افتاد، اندکی بعد کمی آرام گرفت و در حمله دوم تشنج سخت‌تر گرفته در گذشت، قدس الله اسراره!

این مرگ ناگهانی بی‌مقدمه، باین سرعت، با سلامتی مزاج همیشگی او و عدم سابقه حمله و تشنج، سبب شد که گفتند وی را مسموم کرده‌اند.

مایه بدگمانی از همه جهت موجود بود. آزادیخواهان با خروج وی از ایران مخالف بودند، در مجالس ایشان همیشه گفتگو از این بود، و شهرت داده بودند، که آقا در خارج ایران علیه مشروطیت رساله خواهد نوشت: زهد و علم، فضائل صوری و معنوی وی مایه نگرانی ایشان شده بود. حتی دونفر مجاهد قفقازی را فرستاده بودند، در بین راه روسیه وی را بکشند، باضافه تقسیم‌کننده شربت، مرد قسی‌القلب بدنامی بود. این شخص همیشه در پناه متوفندترین عالم روحانی شهر بمردم هتاكی میکرد، و باج و خراج میستاند.

میگفتند با خارجیان رابطه دارد، جاسوس آنان هست، و خبر چینی میکند. هیکل ظاهرش هم خبث طینتش را آشکارا می‌نمود. گردنی باریک، و بیش از اندازه دراز، کله‌ای کوچک، و پیشانی کوتاه داشت. چشمانش درشت، واژ حدقه بیرون جسته بود، که سفیدی آن بسیار، و سیاهی آن کم، و دورانی داشت مهیب، و وحشت‌آور! خودم، در مجلسی بودم، که این شخص بفخر و میاهات میگفت، هنگامی که حاجی محمد با بی را کشتم، و لاشه‌اش را با

نفت آتش زدیم، لگدی چند به پیکر ملعونش زدم و از صدای شکست استخوانهای نیم سوخته اش لذت میبردم! خلاصه، از اینگونه اشخاص در میانه مشروطه خواهان بودند، که مایه بدنامی ایشان بود! البته اشخاص شرافتمند هم در میانه ایشان بسیار بود، که در آن دوره انقلاب، در حدود توانائی از کمک بمقدم دریغ نورزیدند.

سموم شدن آقا شهرت یافت، ولی حقیقت را خدادانا است!
باری فردای فوت آقا، تشییع جنازه وی از بحرآباد آغاز شده،
جنازه او که وارد شهر شد، پیش‌آهنگ مشایعت کنندگان درون صحن عتیق بود. و چنان مینمود، که عame مردم دچار اضطرابی شدید شده ناله و ضجه و عویل از همه‌سو بلند بود!
ویرا در حرم مهظر، بالای صفة شاه طهماسب علیه الرحمة، در مسجد پشت سر مبارک، در سرداربه مدفن نیای بزرگوارش سید محمد مهدی شهید، بخاک سپردند. قدس الله اسرارهم.

اشعار حاج میرزا حبیب الله

او شعر بسیار گفته است، ولی در جمع آوری و ضبط آن اهتمامی که میباشد نشده است.

آقا در اشعار حبیب تخلص میفرموده، ولی اشعار ویرا که از نظر بگذرانیم، غزل یا قصیده‌ای که تخلص داشته باشد، نسبتاً کم است. او بهیچ گونه‌ای اهل خودنمایی نبود، بحسب حال شعر میگفت، مسوده آنرا بخط خود مینوشت، و یا بخط دیگران مینویساند. دیگر به تخلص، پاک‌نویس، و ضبط اشعارش مقید نبود.
اشعار وی در پشت جلد کتابها، اوراق باطله، یا صفحات مانده جزو‌ها، نگاشته شده، و در کتابخانه وی پراکنده بود.

در اوائل عزلت و انزواج وی، جناب میرزا ابراهیم بقراط، آخوند ملا اسدالله محمر ویرا فرمود، که روزانه یکی دو ساعتی در کتابخانه صرف وقت کرده، بتدوین اشعار او پردازد. آخوند، با کم بود فرصت، اشعار ویرا آنچه بسهولت فراهمن گردید در مجموعه‌ای رونویس کرد. ولی بسیاری از اشعار او را بگمان اینکه از دیگران است ننوشت. و نیز اشعاری که بخط آقا بود، و برای خواندنش باید صرف وقت میکرد از قلم میانداخت. چه، آقا در

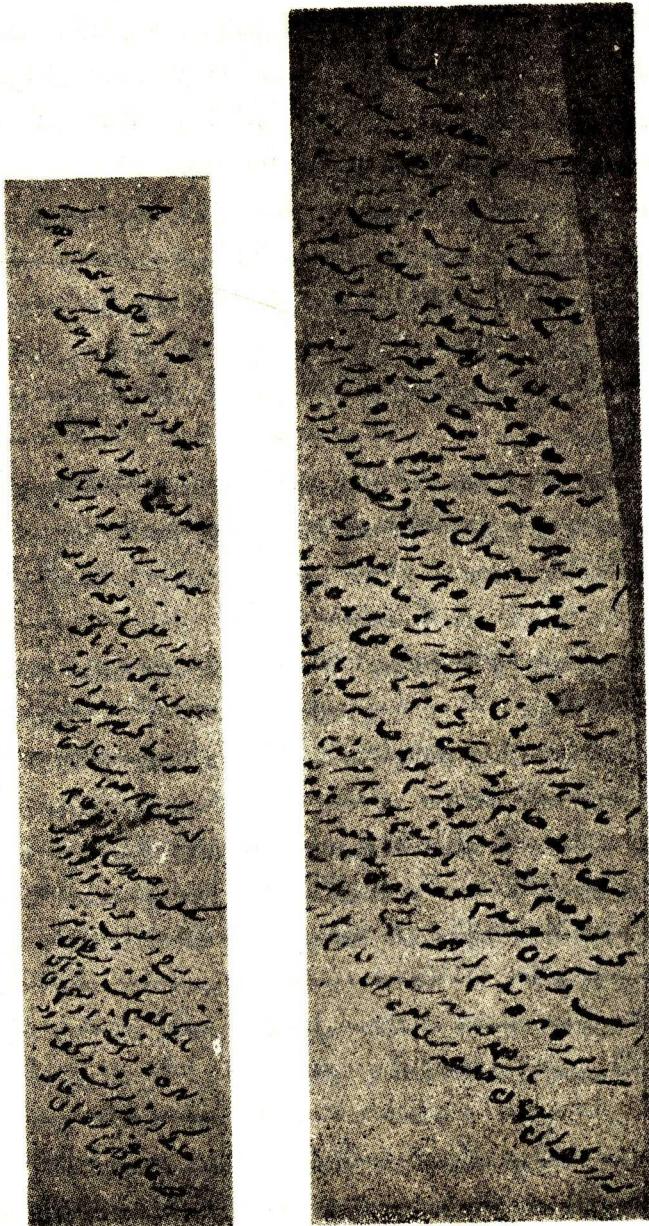
نوشته‌هایش نقطه نمیگذاشت. و هنگامی که باصطلاح قلم‌انداز مینوشت، خواندنش دشوار بود.

چنانکه من خود، که کمال انس را بخط او داشتم، یک جزء از غزلی را مدتها نمی‌توانستم بخوانم، و از همه دوستان هم کمک خواستم، همه درخواندنش درمانده بودیم، و از این جهت بسیار ناراحت بودم باندازه‌ای، که هر سحرگاه در نخست لحظه بیداری، فکر آن ناتوانی افسرده‌ام میداشت، تا آنکه روزی سحرگاه، بین خواب و بیداری بخواندن آن ملهم شدم. برای آنکه بنظر خواننده هم برسد این غزل و یک نمونه دیگری از خط خوانای وی‌گراور گردید.

اشعار عربی او هم یکسره از قلم افتاده است. با آنکه نقل کرده‌اند، هنگامی که مستفرق تحصیل ادب عرب بوده است، رغبتی تمام بسرودن قصائد عربی داشته و قصائد غرا می‌ساخته است. شاید، آخوند رونویس اشعار عربی ویرا، برای وقت وسیعتری گذاشته، و مجال آنرا نیافته است، و بعداً در ضمن تباہ شدن اور اق کتابخانه وی، به تفصیلی که پائین‌تر ذکر می‌کنیم، از میان رفته است.

بهرحال، آخوند مجموعه خود را بنظر آقا رساند، و از این زمان آنچه او سروده است، در حواشی و اوراق سفید این مجموعه بخط خود نگاشته است. و اساس دیوان اشعار آقا از روی همین مجموعه است. اضافاتی هم که بعدها بدست آمده ضمیمه شده است. پس از فوت آقا، زمانی که مرحوم پدرم حاج‌میرزا علی رضوان‌الله علیه، هنوز حیات داشت، از روی مجموعه آخوند و حواشی آن بخط آقا، و اضافات دیگر که بدست آمده بود، نسخه‌ای بخط شیخ عبدالعلی معروف بمصحح، که خوش می‌نوشت، نوشته شد.

این نسخه را هنگامیکه مرحوم احمد قوام (قوام‌السلطنه) والی ایالت خراسان بود، و بمعطاله دیوان آقا اظهار اشتباق میکرد، بعارضت بایشان تقدیم داشتم. چیزی نگذشت که داستان کلنل محمد تقی‌خان پیش آمد، قوام را بظهران برداشت، و سپس بارو پا رفت، و مجال استرداد نسخه بدست نیامد. پس از چندی مطلع شدم،



دو نمونه خط حاج میرزا حبیب‌الله

که نسخه ندانم چگونه، بدست یکی از کسانی افتاده است که در باب امانت دهنده کتاب و ردکننده کتاب امانی، سخت معتقد بهمان کیفر معروف است، و در عمل هردو دست خود را تا این زمان بسلامت نگهداشته بود! این بود، که من از نو؛ ناگزیر، بهمان نهنج پیشین از روی مجموعه آخوند، نسخه دیگری بخط سید طلبه ای زنجانی نویساندم. این نسخه را هم، از بخت بد من، یکی از خویشاوندان محترم سبزواری ما، مرحوم حاج آقارضا بی‌آنکه از سابقه نسخه اطلاع داشته باشد، و بی‌آنکه مرا آگاه کند از اطاق من برداشته، برده بود، که در سفر بعد، از سبزوار باز آورد. تا مطلع شدم و خواستم نسخه را استردادکنم، معلوم شد که نسخه پیش وی مفقود شده، ظاهراً از وی ربوده بودند.

دیگر حوصله من بس رآمد، و گرفتاریهای هم پیش آمد، که مدتها شد بفکر نویساندن نسخه‌ای نیافتادم، تا چندی پیش شخصی بنام زرین قلم خراسانی، دیوانی ناتمام و بسیار مغلوط در مطبعه ای بی‌نام و نشان، بچاپ رسانده منتشر گرد.

این مرد درویش‌مآب، که در دیباچه چاپ خود مینویسد: شبی در مجمع اصحاب که محضر اطیاب بوده است؛ این غزل آقا:

بکوی میفروشم بار دادند رهم سوی در خمار دادند

در وی حالتی پدید آورده است. متوجه نشده است که مؤلفان و مصنفات نشر و نظم اشخاص، برطبق قانون، و وفق اخلاق، متعلق بصاحبان آن است، و لااقل با بازماندگان سراینده اشعار مشورتی بنماید. اینک، برای نمونه، یکی از اغلاط چاپ ویرا، در اینجا تذکر میدهیم: در عرب، همچنانکه حاتم به سخا معروف است مادر، بکسر دال، به بخل معروف است. میگویند اسخی من حاتم، و ابخل من مادر. چاپ‌کننده، این مصريع شعر آقا را «مادری را لقب دهی حاتم» خوانده است «مادری را لقب دهی خانم» و از اینگونه اغلاط بسیار دارد. خلاصه، دیگر در نگه جائز نبود، فرزندم علی حبیب با آنکه مهندس شیمی است، بکار تنظیم دیوان شعر پرداخته، از روی مجموعه آخوند، و اضافات دیگر، دیوان را نویسانده، در مطبعه خراسان بچاپ‌رساند. والحق در تنظیم دیوان، غلط‌گیری بهنگام چاپ، کوششی بسزاکرد. که من در سهم خود

سلیقه و زحمات ویرا میستایم. امید است، تا توفیق چاپ دوم،
اشعار دیگری از آقا بدست آید و ضمیمه شود. بفضل خداوند
جل شأنه العزیز!

کتابخانه وی - از کتابخانه های برازنده مشهد بود. اضافه
بر کتابهای ارثی، و آنچه که شخصاً در مشهد فراهم آورده بود، از
همان سفر نخستین بغداد، با کتابخانه های بزرگ مکاتبه داشت. و
از روی فهرست های ارسالی، منتهیات خود را طلب کرده خریداری
میفرمود. و از زمانی که بزبان فرانسوی آشنائی پیدا کرد،
مترجمات و مؤلفاتی که در این زبان شاینده مطالعه وی بود طلب
داشته استفاده میفرمود.

دوستان وی، رجال علم و ادب، که بسلیقه او آشنائی داشتند،
نیز کتابهای مطلوب ویرا آنچه در مصر، سوریه، و هند، چه از
کتابهای تازه بطبع رسیده، و چه مطبوعات کمیاب قدیم را برای
وی تهیه فرموده ارسال میداشتند.

و نیز کتابهای را که در دوره ناصری، در تهران بطبع میرسید،
نظر بشخصیت علمی و ادبی وی، برایگان برای او میفرستادند.
کتب خطی هم، در این کتابخانه کم نبود، و میتوان گفت، که این
سر در تمام عمر بجز کتاب، مؤانس و مصاحبی نداشت، مگر در
دوره انزوا و عزلت، که باصطلاح همینکه جذبة العق فرارسید، او
دیگر از کتابها و کتابخانه های دست نوشت بشری، دست کشید؛ و
بمطالعه کتاب بزرگ، کتاب شگرف آفرینش، دست آفرید پروردگار
خویش آرامش یافت!

کتابخانه وی، زیر نظر جناب میرزا ابراهیم بقراط بود. او
حجره ای داشت پهلوی کتابخانه، و بیشتر آقا را در کتابخانه زیارت
میکرد.

هنگامی که جناب بقراط در گذشت، حجره وی و کتابخانه،
مقفل و مسحور گردید. فاصله ای نشد، که آقا هم بدرود حیات گفت،
و کتابخانه بهمان قفل و مهر باقی ماند!

فرزندان وی، که از دو مادر بودند، اختلاف نظرهای داشتند،
و مدتها بود، که از یکدیگر رنجیده بودند.

انقلاب مشروطیت هم اوضاع را دگرگون ساخته، و آن مراعات‌های پیشین از میان رفته بود.

آقاکه بدرود زندگی گفت، کدورت‌ها شدیدتر شد، گفتگوی مال و میراث هم بمیان آمد، و یک عده سخنچین عنود بمیان افتداده، گفتی که مأموریت خاصی دارند، تا شعله رنجش برادران را دامن زنند. از جمله یاوه‌هائی که گفتند این بود، که استادی از کتابخانه، بسود بعض فرزندان وی، و بزیان برخ دیگر مفقود شده است. و با این سعایت‌ها، کدورت‌ها بخصوصت کشید، باندازه‌ای، که برادران از مصاحبত و حتی ملاقات یکدیگر گریزان گشتند.

این گفتگوها و رنجش‌ها، چهارپنج سال بطول انجامید، و در این مدت از یکدیگر اعراض کرده بودند. و کتابهای زیر گرد و خاک، در معرض موش و موریانه، این گوشه و آن گوشة کتابخانه، روی هم ریخته بود، و آقایان چنان گرفتار بکارهای خود بودند، که بیاد این موضوعات نمی‌افتدند.

دوستان خانواده، مدتی بود از ترس اینکه متهم بجانبداری یکی از طرفین بشوند، خود را کنار کشیده بودند.

آخوند ملا اسدالله، بعنوان سرکشی جزئی ملک خود بترتیب رفته، در آنجا متوقف بود، و کسی که صمیمانه علاقمند بکار ایشان باشد در پیرامونشان نبود.

کتابفروش‌ها دائم وسوسه میکردند، که کتابهای ضایع و تباہ گردید، تا آنکه سرانجام خیراندیشانه، چنان صلاح دانستند، که کتابهای را بفروش رسانده، هر کدام بهای سهم خود را برداشت کنند و آقایان مانند آنکه کتابهای بازیافتی است، بی‌رسیدگی و سنجش، طرح را قبول کردند. آنگاه، مقدس کتابفروش که با ایشان آمدوشد داشت، چند نفر دیگر از کتابفروشان را برداشته با شیخ محمد ناظر، که او هم مبتلا بدرد چشم دائم بود، بکتابخانه رفته کتابهای مجلد همه را رسته جدا کرده، تقویمی سرسی نمودند و آنچه اوراق غیرمجلد بود جزو، دفتر، و اوراق رساله مانند را، همچون کاغذهای باطله بدور افکنندند، و از بیم آنکه مبادا برای آقایان بدائی حاصل شود، بسرعت صورت تقویم را با مضای یک آقایان رسانده، با چند نفر حمال کتابهای را حمل کردند.

خلاصه، کتابهایی که در مدت عمری بسلیقه چنومردی، جمع‌آوری و فراهم شده بود، بدین رایگانی از دست رفته پراکنده گردیدند.

فقط مجلدات معدودی از این کتابها را که آقایان ضرور داشتند، شاید هر کدام هفتادهشتاد مجلد کتاب، انتخاب کرده، بهمان تقویمی که شده بود، بسم خود برداشت فرمودند. در میانه اوراقی که در جزو کاغذهای باطله بدور افکنده شده است، باحتمال قریب به یقین، یکی از آنها، همان ترجمۀ کتاب تلمک بوده است، و نیز اشعاری عربی و اشعار فارسی وی آنچه از قلم آخرond افتاده بوده است.

دیگر خدا دانا است، که این اوراق باطله که از میان رفته محتوی چه یادداشت‌ها و تحریراتی از این مرد بوده است؟! باری، از جمله کتابهایی، که اخیراً برای کتابخانه فاضل ارجمند آقای محمود فرخ خریداری شده بود سیاحت‌نامه^{۱۱} حاجی سیاح محلاتی بنظر رسید، که بعقیده من این کتاب از کتابهای آقا بوده است، و چون حاشیه‌ای هم بخط آقا دارد بی‌مناسب نیست، در اینجا ذکری از آن بنمایم: سیاحت‌نامه خطی است، بخطی ممتاز و کاغذی اعلا، که خط ظاهرآ خط مرحوم حاجی میرزا ابوالقاسم خوشنویس است، و باید در همان سفر خراسان حاجی سیاح، بخصوص برای آقا نوشته شده باشد چه، مرحوم حاجی خوشنویس

۱۱- ظاهراً نسخه منحصر بفرد است. سیاحت‌نامه چنین آغاز می‌شود: «آغاز مهاجرت از ایران و سبب سیاحت فقیر محمدعلی سیاح: روز پنجم صفر ۱۲۷۶ مرحوم والد، ملامحمد رضا فرمودند که می‌باید بروی بمهاجران که دهی است از دهات کزار، و کزار از بلوکات عراق است نزد عمومی خود، اطاعت امر را روانه گردید... از قرینه معلوم شد، خیال موافصلت دختر عمو برای این بنده داشته، و متوجهانه بفکر رفتم که اگر این امر واقع شود، باید تمام عمر در اینجا بگذرد و از هیچ جا و هیچ چیز با خبر نباشم... رفته خیال قوت گرفت، که بهتر آنست بدون اطلاع احده سفری بروم...»

خلاصه، آقای محمدعلی سیاح روز سهشنبه ۲۲ شوال طلیعه سعر برآه افتاده از خط آذر بایجان به قفقاز و قسطنطینیه رسپار و سپس اکثر ممالک اروپا را سیاحت کرده، از وضعیت اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی ممالکی که سیاحت کرده است مطالبی نقل می‌کند.

حوالله آنکه، چنین سیاحت نامه مفصلی برای دیگری بنویسد نداشت. خلاصه، در جائی که سیاح از کلیسیای سنت پطر شهر رم صحبت میکند، مینویسد: پرسیدم چرا اینهمه دست کشیش را میبوسنند؟ – کشیش گفت: پدر روحانی خلق است، و دست پدر بوسیدن هر چه بیشتر ثوابش بیشتر است! آنگاه سیاح مینویسد: خواجه میفرماید:

آن بوسه که زاهد ز پیش دست بما داشت

از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

آقا در حاشیه بخط و امضای خود نوشته است:

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ

که دست ز هدف رو شان خطاست بوسیدن

حیب الله

یکی از جهاتی، که معتقدم کتاب متعلق بخود او بوده همین است، که بعيد بنظر میرسید که او در حاشیه کتابی خطی متعلق به غیر چنین شعری بخط و امضای خود نوشته باشد.

برادران وی – خلد آشیان حاج میرزا محمد هاشم مجتبه پنج پسر داشت؛ کوچکترین ایشان حاج میرزا حبیب الله بود. بزرگتر از وی حجۃ الاسلام حاج محمد باقر مجتبه رضوان الله علیہ بود؛ از بزرگان علمای خراسان، مردمی راست گفتار و درست کردار، و تا اندازه‌های تندخوا، بذال، و مزاح، که شوخی‌های ظریف و لطیف وی هنوز در خراسان شایع است.

با آنکه در آندوران معمول نبود علمای طراز اول اسب سوار بشوند، او همیشه اسب‌های خوب سوار میشد، و در نگهداری آنها دستورهای بليغ میداد.

در حوزه درس وی شاگردان خوب تربیت شدند، از آن جمله بود مرحوم شریعتمدار حاج شیخ محمد نهادندی رحمة الله عليه. دیگر از فرزندان وی مرحوم حاج میرزا محمد جعفر کلیدار ضریح مطهر رضوی بود، از مشاغل آستانه قدس کلیداری ضریح از زمان شهید در این خاندان میبود، و از شریف‌ترین مشاغل آستانه قدس بشمار میرفت.

و دیگری حاج میرزا سید محمد بود، که وقتی از پلکانی ساقط شده، ضربتی بسرش خورده بود، که براثر آن اختلال حواس پیدا کرد. غالباً ساكت و خاموش بود و قوه حافظه خود را بکلی از دست داده بود.

بزرگتر از همه مرحوم میرسیدعلی بوده است، من از او هیچ بخاطر ندارم، ظاهراً بامور کشاورزی و ملکداری میپرداخته است. رحمة الله علیہم اجمعین.

شرح حال سید محمد مهدی شهید سرسلسله خاندان علمای شهیدی خراسان

خلاصه سرگذشت ویرا در آغاز شرح حال حاج میرزا حبیب الله بیان کردیم، و اینک تفصیل احوال او را چنانکه نقل کرده‌اند بنظر میرسانیم:

مرحوم مدرس رضوی طاب الله ثراه که دیباچه وی بر دیوان اشعار آقا اوائل مقدمه بنظر رسید، شرح حال شهید را در تالیفی بنام (شجرة طيبة) جمع‌آوری فرموده، و چون این تالیف بچاپ نرسیده بود، فرزند ارجمند آنمرحوم آقای محمد تقی مدرس رضوی، این قسمت از کتاب را برای درج در این مقدمه استنساخ کرده و نیز آنچه در این زمینه بنظر شریف خودش رسیده بود ضمیمه فرموده گسیل داشت، که اینک بعض آن را عیناً و برخ دیگر را باختصار در اینجا مینگاریم:

شرح حال شهید بنقل از کتاب (شجرة طيبة)

تألیف مولانا محمد باقر الرضوی المدرس رضوان اللہ علیہ

«شجرة نسب خلد آشیان میرزا مهدی شهید چنانکه از خط نجل امجد و نسل ارشدش سید سند جلیل و حبر معتمد نبیل و حید عصر و فرید دهر میرزا داود طاب ثراه بدست آمده این است:...»

«شجره نامه را نقل فرموده همان است که در ضمن سلسله نسب مرحوم حاج میرزا حبیب الله اوائل مقدمه بنظر رسید. رونوشت دیگریهم از این شجره نامه در بنجاق اسناد تولیتی متولیان جامع گوهرشاد که از همین خاندان میباشند مضبوط است.» پس از ذکر سلسله نسب مینویسد:

«شرح احوال میرزا مهدی شهید قدس سرہ چنانکه در کتاب نجوم السماء فی تراجم العلماء تالیف محمد صادق بن مهدی که در سنہ هزار و دویست و هشتاد و شش تالیف نموده این است:

السيدالعلامة، میرزا مهدی بن هدایت الله الموسوی الاصفهانی المشهدی الملقب بالشهید الرابع، نسب شریفیش بامام موسی کاظم علیه السلام میرسد، اصل موطن و مولد شریفیش اصفهان است، و مجاورت مشید مقدس را اختیار نموده، از اعاظم علماء و مشایخ نبلاء بوده، مراتب فضیلش کالشمس فی وسط النهار، هویدا و آشکار است، خدمت مشایخ عظام مانند آقا باقر بهبهانی و شیخ مهدی قتونی طاب ثراهما استفاده و تلمذ فرموده، از جناب سید محمد حسین بن میرزا محمد صالح، شیخ الاسلام اصفهان، و دخترزاده مرحوم مجلسی طاب ثراه روایت دارد. از تصنیف شریفیش شرحی است بر دروس شهید اول که بین العلماء مشهور است.

از جمله تلامذه‌اش، یکی سید جلیل و عالم نبیل سید کاظم بن سید محمد بن سید نورالدین ابن سید نعمت الله الجزائی الشوشتری است که سالها خدمت آن فیلسوف اعظم باستفاده حکمیات والمهیات اشتغال داشت.

دیگر از جمله تلامذه‌اش، سید جلیل و عالم نبیل، سید دلدار علی بن محمد معین بن عبدالهادی الرضوی النقیی المهنی النصیر آبادی است، که نسب شریفیش به بیست و سه واسطه بحضور امام علی النقی میرسد. و اول کسی است، که در عصر خود ببلاد هند بنای جمیع و جماعت گذاشت، و ترویج ملت نمود، و در کربلا معلی، خدمت آقای بهبهانی و صاحب ریاض و آقا سید مهدی شهرستانی، و در نجف اشرف، خدمت سید بحرالعلوم طاب ثراه تلمذ نموده، در سنہ اربع و ماتین بعدالاله زیارت عتبه علیه حضرت سلطان الاولیاء را عزم نمود؛ و در آنجا خدمت شهید رابع میرزا مهدی بن میرزا هدایت الله الاصفهانی رسیده، اکتساب افادات فرموده اجازه یافته ببلاد خود من اجعت نمود. نظیر مصنفات سید دلدار علی کمتر گوش فلک شنیده، یا چشم روزگار دیده، از آن جمله است، کتاب اساس الاصول، و شهاب الثاقب، و صوارم الالهیات، و احیاء السنن، و رسالت ذوالفقار، و غیرذلك. وفاتش در لکنه نوزدهم رجب المرجب سنہ خمس و ثلاثین بعدالالف و ماتین اتفاق افتاده و ایضاً در کتاب مزبور، در مقام شرح حال سید عبدالکریم بن السید جواد بن السید عبدالله بن السید نورالدین بن السید نعمت الله الجزائی ذکر فرمود، که در سفر مشهد مقدس رضوی از استادالحكماء میرزا محمد مهدی خراسانی بقدر فرصت استفاده حکمیات نموده.

این خلاصه کلام صاحب نجوم السماء بود قصه شهادتش را هم از کتاب تذکر ق- العلماء بطوریکه معروف است در ذیل احوال جنابش خواهیم نگاشت.

مرحوم مغفور حاجی میرزا حسین نوری در کتاب مستدرک الرسائل، در مقام تعداد نفوس زکیه که بدراجه شهادت فائز گردیده‌اند، میفرماید: السید السنند العلامه، میرزا محمد مهدی بن میرزا هدایت الله الموسوی الاصفهانی، المجاور

فی المشهد الرضوی، الذی یروی عن الاستاد الکبر آقا باقر البهبهانی، والعالم الكامل الشیخ مهدی الفتوتی و غیرهما. صاحب مؤلفات الرائقة التی منها شرحه على الدروس و رسالة، لطیفه فی صلوة اللیل و آدابها کثیرةالفوائد، قتلہ الظالم نادر-میرزا، سبط السلطان الغازی نادرشاه، فی قصة مذکورة فی التواریخ و كان ذلك فی سنة ۱۲۱۷ وله ذریة طيبة فیها علماء و فقهاء ادباء ائمه للجمعیه و الجماعه، و علیهم تدور رحی اغلب امور الناس فی الدين والدنيا فی المشهد المقدس الرضوی علی مشرفه السلام.

و ایضا در حاشیه لؤلؤ مرجان مرقوم فرموده، که پنج عالم جلیل در یک عصر بوده، و نام هر یک مهدی است، اول علامه طباطبائی سید مهدی بعرالعلوم طاب ثراه دوم سید جلیل میرزا مهدی شهرستانی، سیم عالم نبیل میرزا مهدی خراسانی جد آقایان عظام مشهد مقدس، چهارم فقیه نبیه آخوند ملام مهدی تبریزی، پنجم عامل کامل آخوند ملام مهدی نراقی.

مرحوم فاضل بسطامی در شرح حال شهید فرموده: السيد الفاضل البادی و العالم العامل الكامل المحتدی الشهید السعید الاوحدی مولانا میرزا مهدی، المعروف بالشهید الثالث، تغمده الله بر حمة و اسكنه فی بعیوحة الجنۃ، از مشاهین علماء خراسان، بل از معاریف فضلای ایران است. در معقول و منقول، و فقه و اصول، مهارت تمام واستحضار مالاکلام داشته است، پایه ماثرت و مكرمت را در اعلی درجات علم و عمل گذاشته، تحصیل علوم شرعیه، خدمت آقای بهبهانی، و علوم عقلیه را نزد حکیم ریانی آقا محمد بیدآبادی، و علوم ریاضیه را نزد مرحوم شیخ حسین فرموده. بالجمله در غالب فنون، ماهر كالسعاب الماطر، و البحر الزاخر، همیشه مشغول افاضه انواع علوم و رسوم، و آداب و تشویق و تربیت محصلین و طلاب بوده، کراماتی چند نسبت بجنابش میدهند، از آنجلمه گویند ابواب روضه مطهره رضویه در لیالی و اسحار برویش مفتوح میشد؛ و نیز گویند در جوف لیالی خود بنفس نفیس شریف حمل زاد و نفقه برای ایتمام و ارامل مینمود.

مؤلف گوید (مؤلف شجرة طبیبه): از جمله کراماتش فقره خواب و خلسه ایست، که بخط مبارکش در ظهر کتابی نوشته و بیادگار گذاشته و این عین عبارت آن مكتوبست «قد رأیت فی المنام ان عالیجاه مرادخان قد غلب علی الجماعة التركمانیه واخذ منهم و قتل ماته و اثنین وستین ارجو من الله ان يكون من الروياء الصادقه و من الفرائب المتكوبات ارسلت من المرء و كانت حاكیة بان المدد اکثر من المرئی فی الروياء و بعد الفحص كانت مطابقا للمرئی الروياء و بعد مدة طولیه اتفقت خلسة سمعت ان بیرامعلی خان قتل و بعد ساعه جاء الخبر ان بیکجان الملعون قتله لمنه الله و رحمه حرره محمد مهدی الحسینی الموسوی».

صاحب تاریخ ریاض الجنۃ، مرحوم میرزا حسن زنوزی خوئی، که از تلامذه غفرانمآب شهید بوده، و در عصر خاقان مغفور فتحعلی شاه تاریخ مزبور را تالیف نموده، در شرح احوال میرزا مهدی شهید چنین مینگارد:

میرزا مهدی بن میرزا هدایت الله الموسوی الاصفهانی القاطن بمشهد الرضا عالم فاضل کامل عادل ثقی مدقق محقق حکیم متکلم فقیه جلیل المرتبه و الشان عظیم‌المنزله و المکان الاستاد العارف ذوالماخاک و المعارف مجمع البحرين للعلوم المقلیه و النقلیه و مشرق الشمس الحکمه العملیه والعلمیه علامته دهر و وحید عصره الملولی‌الهمام و البحر القمقام صاحب الجاه الرفیع و المقام المنیع و هو الذى طار صیت فضله کالامطار فی الاقطار و اشرق علی المحسّلین انوار افاضة کالشمس فی رابعة النهار و حاز من خصال الكمال مائتها و من انواع الفضائل مفاخرها کامل فی اکثر الفنون سیما العقلیه و الرياضة و له خط فی کمال الحسن و الجودة قرآننا علیه فیهما فی مشهد طوس و اقتبسنا من انوار افاضاته مالا يمكن ضبطه بالتعریف فی الطروس و له مؤلفات اینیه و مصنفات رشیقه شاملة علی التدقیقات الجدیده و التحقیقات السدیده منها شرحه لکفایة المولی محمد باقر الحرسانی جید جدا خرج منه شرح کتاب الطهاره مبوسطة و رساله فی تحقیق النیروز و رساله فی رد الرساله المہاباتیه الاستاد محمد باقر البیهانی و غیر ذلك و لقد استشهد به و قتل بید بعض الفسقه والظلمه من الامراء فی المشهد الرضوی، فی اوائل الشر الاول من شهر رمضان المبارک، سنه ثمان عشر و مائتین و الف طاب ثراه.

مخنی نماند اینکه از مصنفات مرحوم شهید، شرحی است برکفایة محقق سبزواری که کتاب طهارت و صلوة و حج در غایت ممتاز و رشاقت رقم زد کلک بیانش گردیده، و این اوقات سیدالعلماء الاعلام حاجی میرزا جعفر که از احفاد امجاد آن سید راد است، در مقام طبع و نشرش برآمده، اینکه صاحب نجوم السماء و مرحوم حاجی میرزا حسین نوری شرح دروس را از جمله مصنفات جنابش شعرده‌اند گویا مقصودشان همین شرح کفایة مذبور است. و در کتاب ذکر المحسینین فی احوال السید محسن الکاظمینی:

اقول يا سبعان الله ماکان اسننه من عصر فی الشیعه الطبیب فیه المیرزا خلیل و الشاعر فیه الازری و الاتقیاء فیه افعسینیون الثلث الشیخ حسین نجف والشیخ حسین الخالصی والد الشیخ عزیز و الشیخ حسین محفوظ العاملی الکاظمی والعلماء الروسae فیه المہادی الاربع السید بعـالـعـلـوـم و المیرزا مهدی شہرستانی بکربلا و الملا مهدی التراقی والمیرزا مهدی الخراسانی الذی لقب السید مهدی بعـالـعـلـوـم والمحنتون من العلماء فیه مثل السید محسن والسید میرعلی صاحبـالـرـیـاضـ و المیرزا القمی والشیخ الاعظم صاحبـکـشـفـالـفـطـامـ و الشیخ اسدالله صاحبـالـمـقـایـسـ انتهى.

اما کیفیت شهادت این بزرگوار بقسمی که مرحوم فاضل بسطامی در فردوس-التواریخ نگاشته است این است:

«از شیوخ کبار این دیار شنیده شده چون محمدحسین خان سردار از جانب خاقان منفور فتحعلی شاه مأمور فتح خراسان گردید کار نادر میرزا بتحصن کشید

و زمان معاصره بطول انجامید و امر مردم بصورت رسید مرحوم شهید باروسا و اهیان بلد مواضعه نهاده که وقت معهودی هنگام یورش سردار مزبور شهریان دست از جنگ برداشته بصورت فرار رو بحرم محترم و عمارات متبرکه گذارتند و خود سردار را هم از این مواضعه مسبوق نمودند. چون دروقت معهود این آثار بروز کرد نادر میرزا از حقیقت حال مطلع گردیده دانست این امر باشاره این بزرگوار صورت گرفته با استعداد تام بخيال انتقام از آن سید همام رو بطرف بست مقدس گذاشت مرحوم شهید با علماء و اشراف بلد در حرم مبارک متوجه بودند دانست اگر در آن موضع شریف توقف نماید رهایت احترام حرم را نخواهند کرد بعلاوه خون جمعی هم ریخته خواهد شد لهذا بنفس نفیس بیرون آمده بطرف نادر سلطان روان شد شاید وی را بنصایع و مواعظ منصف سازد قضا را نزدیک بست بالا خیابان محاذات دارالضیافه زواری تلاقی روی داد پس از زشت گفتن و دشنام دادن و پرخی را جواب بسزا شنیدن اتباع خود را امر بزدن و بستن نمود تیمور نام نسقچی تبرزینی برآن بزرگوار فرود آورد و خود با پای چکمه لگدی چند پرسیته و پهلوی آن سید مظلوم زد و بعد از دو روز آن بزرگوار باین لطمات درگذشت ولی درهمان شب که لیله یازدهم رمضان المبارک سنه هزار و دویست و هیجده بود سر کردگان شهری که مستحفظ بروج و دروازه‌ها بودند دروازها را بروی سپاه سردار مفتوح نمودند از آن جمله قربان اردلان پدر رمضان‌خان کنه بیسی مستحفظ دروازه سراب و رضاخانلر مسحفظ پائین خیابان سپاه سردار را راه داده وارد شهر و قریب بست مقدس رسیدند نادر میرزا را مجال فرار نماند روی بجانب فرار نهاد از کرامات مرحوم شهید آنکه نادر میرزا شب را تا صبح راه برید بامداد خود را پشت دروازه مشهد دید.»

در اینجا مرحوم مدرس شرح مبسوطی، که میرزا صادق وقایع‌نگار در تاریخ جهان‌آراء، زیر عنوان تسخیر قلعه مشهد مقدس، و تدمیر نادر میرزا نگاشته است، بتفصیل نقل فرموده، که خلاصه‌اش همان تسخیر قلعه مشهد مقدس است بدست حسین‌خان سردار مأمور فتح مشهد، بهمراهی خوانین خراسان، و شهادت شهید بدست نادر میرزا و کشته شدن نادر میرزا در دارالخلافه تهران بفرمان پادشاه.

ولی میرزا صادق وقایع‌نگار، از مواضعه شهید با رؤسا واعیان بلد چنانکه فاضل بسطامی، مؤلف فردوس‌التواریخ نوشته، هیچ ذکری نکرده است. او وقایع سلطنت فتحعلی‌شاه راسال‌بساں نوشته، و خود معاصر با این وقایع بوده است. در این موضوع همین قدر

مینویسد، که نادرمیرزا بدست خویش با سيف قاطع، تحرير کامل، و فاضل عامل، ذريه حضرت رسول، علامه العلماي مولانا میرزا محمدمهدي را بدرجۀ شهادت فائز نمود. يعني غوغای عام را اشاره آنجناب در کار بوده و شورش عوام بتحریک وی آشکار... الخ.

باید توجه داشت که در آن ایام ورود لشکريان، بشمرى که به غلبه فتح میشده است، برای مردم مایه آزار و زحمت بسیار بوده است مواضعه کردن با سردار لشکر معاصر، و راه دادن سپاهيان را بشهر، از رؤساء و مجتهد بلد که علاقه باسايش مردم شهر خود داشته‌اند ناپسند بود و بعيد پنظر میرسد.

مؤيد اين مطلب شرحی است، که همين وقایع نگار در تاريخ جهان آراء راجع بسال قبل از اين تاريخ، يعني سال ۱۲۱۷، که فتحعلیشاه شخصاً شهر مشهد را در معاصره داشته، نگاشته است، که خلاصه آنرا برای روشن شدن گفته بالا مینگارييم وی مینویسد: علامه العلماي مولانا میرزا محمدمهدي مشهدی روی باستان معدلت بنیان نهاده بضراعت تمام زبان برگشاد، که ماهی چند تسخیر اين قلعه را موقوف دارند تا اهل شهر هرگونه که توانند اختیار از پنجه اقتدار آن از خدا بیگانه «مقصود نادرمیرزا است» برآرند! و چون بر ضمیر انور خاقاني بتجریبه ظاهر بود، که اگر حصار ارض اقدس به غلبه سپاه مغلوب آيد، رجال و نسوان آن سرزمین؛ که پناه‌جستگان روضه مقدسه امام همام عليه السلام میباشند، دستخوش ترکان بي باك، و طعمه شمشير شيران سفاك خواهند شد. لاجرم شفاعت آن فاضل كامل را، از روی کمال مرحمت قبول فرموده، و تسخیر قلعه را به تعهدی که امرای خراسان نمودند مقرر فرمود، و رايات ظفر آيات بصوب دار الغلافه ری افراشتند.

هرگاه (بر ضمیر انور خاقاني بتجریبه ظاهر بود) که اگر شهر به غلبه مفتح شود مردم پایمال ترکان بي باك و طعمه شمشير سفاك خواهند شد بر اهل شهر، رؤساء، اعيان و مجتهد بلد هم البته اين مطلب ظاهر بود.

با اين وصف چگونه سال بعد مرحوم شهید، بگفته فاضل بسطامي باعيان بلد مواضعه نهاده، که وقت معهود هنگام يورش سردار

مزبور شهریان دست از جنگ برداشته، بصورت فرار رو بحرم محترم گذارده، و سردار را هم از این موضعه مسیوق نموده، و پایمال شدن مردم شهر خود را بهیچ شمردند!

و نیز بگفته فاضل بسطامی اگر (در وقت معهود این آثار بروز کرد) یعنی شهریان بهنگام یورش سردار مزبور، که از موضعه مسیوقش کرده بودند، دست از جنگ برداشته، بصورت فرار رو بحرم محترم گذاشتند. پس چرا «شهر در همان وقت مفتوح نشد، که در شب آن روز بعد از ضربت خوردن شهید، قربان اردلان کنه بیسی و غیره، دروازه‌ها را گشوده سپاه سردار را بشهر راه دادند؟

خلاصه همه این جهات که در نظر گرفته شود پیدا است که گفته فاضل بسطامی دور از حقیقت است.

شمیبد در سال ۱۲۱۸ کشته شده و فاضل بسطامی تاریخ خود را در هزار و سیصد و یک یعنی هشتاد و سه سال پس از کشته شدن شمیبد نوشته است معلوم نیست آن (شیوخ کبار دیار)، که از این موضعه خبر داشته، برای وی نقل کرده‌اند، کدام بزرگواران بوده‌اند؟

اینک خلاصه نوشته‌های مورخان دیگر را هم که با کم و بیش تفاوت این موضوعات را نوشته‌اند و هیچکدام سخنی از موضعه بمیان نیاورده‌اند در اینجا نقل میکنم:

مؤلف منتظم ناصری در گزارش سال ۱۲۱۷ جلد ۳ صفحه ۷۷ مینویسد:

raigat ظفر آیات خاقانی «فتحعلیشاه» از چمن رادکان متوجه مشهد مقدس گردید دور شهر را سپاه نصرت همراه احاطه کرده محاصره بطول انجامید و آتش قطع و غلا بالا گرفت میرزا مهدی مشهدی از اجله علماء باردوی معلا آمده بشفاعت پرداخت و معاودت موکب اعلا را استدعا نمود و امرای خراسان متعدد شدند پس از عود اردوی همایونی شهر را مستخلص کند موکب ظفر کوکب خاقان کشورستان معاودت را انتهاض فرمود.

صفحه ۷۹ جلد ۳ گزارش سال ۱۲۱۸ همان کتاب مینویسد:

حسینخان سردار با موافقت خوانین خراسان یعنی اسحق خان
قرائی و محمدخان هزاره و امیر قلیچخان تیموری و امیر گونه خان
زعفرانلو و لطفعلیخان دره‌گزی و هفت‌هزار سوار رکابی، حصار
قلعه مشهد را محاصره کردند. کار بمحصورین سخت شد «در
شب غرّه رمضان شهر مشهد بتصرف عساکر قضا توامان درآمد.
نادرمیرزا گمان کرد که قلعه داران به اشاره میرزا محمد مهدی
مجتبه مشهد در قلعه‌داری کوتاهی کرده‌اند بروضه مقدسه
شتابه برخلاف حرمت در را با تبرزین شکسته چند زخم کاری بر
آن سید عزیز زده بیرون شده از شهر خارج و فرار کرد الخ...»
و نیز ناسخ التواریخ مجلد اول تاریخ قاجاریه سال ۱۲۱۷
مینویسد: «شهریار با لشکری دریا موج رهسپار خراسان شد،
ظاهر شهر مشهد را لشکر گاه کرده آن بلده را بمحاصره انداخت
از امتداد محاصره بالای غلا در مشهد با دید آمد مردم شهر میرزا
مهدی مجتبه را که فحلی نامور در میان علمای عصر بود بشفاعت
برانگیخته عرض کردند که در این محاصره جمعی بی‌گناه تباہ
گردند. کرم شاهانه بر مسلمانان ببخشاید و فتح این حصار را
بوقتی دیگر موقوف فرماید.

شهریار ملتمنس ایشان با جابت مقرون داشته از کنار مشهد
راه تهران برگرفت. الخ...

تلغیص گذارش سال ۱۲۱۸ ناسخ التواریخ.

آنگاه حسینخان قاجار کار بر اهل شهر صعب کرد و مردم را
توان سختی نماند. لاجرم در روضه مقدسه بنزد میرزا مهدی مجتبه
که نسب با خاندان نبوت داشت و در علم و عمل نعیری یگانه
و حبری فرزانه بود فریاد و فغان برداشتند، از نادرمیرزا و زحمت
محاصره و قحطه و غلا عظیم بنالیدند.

نادرمیرزا چون این غوغا بدانست فهم کرد، که دیگر مردم
شهر دفع بیگانه نخواهند داد و بعيد نیست که بدشمن اسیر گردد،
و چنان دانست که مصدر این شر، جناب میرزا مهدی است و مردم
به پشتیبانی او در این غوغا همdest شده‌اند، بدین خیال باطل آن
غافل ذاکر، براسب خویش بنشست نزدیک صحن مقدس راند، و

جناب میرزا مهدی را پیام داد که من اینک بنای چار ساخته فرام و با تو وصیتی دارم، اگر از در مردمی در آئی و کلمات مرا اصفاء فرمائی، از خوی سیادت و روش کرامت بعید نباشد. جناب سید که سند صداقت و صفا بود و از مکیدت آن بد بخت خبری نداشت بفرمود تا بروی او در بگشودند، چون نادر میرزا جناب سید را دید، بیتوانی شمشیر آبدار کشیده، چنان فاضل دینداری را که شهید ثالث لقب دادند شهید ساخت الی آخر.

این بود تفصیلاتی که راجع بشهادت شهید نوشته‌اند. ولی شرح قضیه را اسلاف خانواده با خلاف گفته و حافظه بحافظه سپرده‌اند، و از بین سطور نوشته‌های مورخان هم، زوائد غیر طبیعی آن که حذف شود مطلب هویداست، و میانه بزرگان خاندان معروف بود: حکایت مواضعه شهید با اعیان بلد بكلی بی‌اصل است، التجای وی بحرم مطهر بستن در بروی خود، شکستن نادر میرزا در را با تبرزین، پیام دادن نادر میرزا بجناب سید که با تو وصیتی دارم، زدن چند زخم کاری بآن جناب همه شاخ و برگ است که بداستان افزوده شده است.

جهتی نداشت که سید بحرم محترم ملتجمی شود. او بحرم مطهر مشرف شده بود، چنانکه روحانیون طراز اول تا این او اخر، بیشتر روزها را باستان بوسی و سلام امام همام بحرم محترم مشرف می‌شدند. مردم که از زحمت و محنت محاصره بجان آمده بودند، همچنانکه مورخ‌الدوله سپهر نوشته است، رو باستانه قدس آورده، بنزد جناب میرزا مهدی از نادر میرزا و بلا قحط و غلا عظیم بنالیدند.

نادر میرزا از غریو و غوغای که آگاه شد، روی باستانه مقدسه حرکت کرد، شاید در اول امر بامید آنکه غوغای را خاموش و مردم را متفرق کند. عظمت هنگامه را که دید گمان کرد که شورش بتحریک و اشاره جناب میرزا مهدی است و بگفتہ سپهر (آن غافل ذاہل بدین گمان باطل) روبرو بحرم رفت.

در این اثناء بسید خبردادند که نادر میرزا بجستجوی شما رو بحرم می‌آید. سید سنجید که اگر نادر میرزا داخل صحن و حرم

محترم بشود، شاید زد خوردی برای افتاد، حرمت حرم شکسته شود، و جمعی بی‌گناه تباہ شوند. لذا از حرم بیرون شده رو ببالا خیابان شتافت، برای آنکه به نادر میرزا بفهماند که ستیزه‌گری دیگر بی‌فایده است، خوانین خراسان باحسینخان همراهند و مردم هم تاب تحمل قحط و غلا ندارند و اگر حاضر بتسلیم شود، از وی شفاعت فرماید، که بگوش‌های تبعید شود. همانگونه که در سفر آقامحمدخان قاجار بخراسان در سال ۱۲۱۰ از بزرگان خانواده خودمان شنیده‌ام، که نادر میرزا بشفاعت سید محمد مهدی اجازه یافته بهرات رفت، و گرنه آقامحمدخان با آن دوران دیشی وی را رخصت نمی‌فرمود، بهرات رفته پشت گوش مشهد بنشیند، و بهنگام فرصت بازگشته غائله‌ای برای اندازد، چنانکه همانطور هم شد بعد از کشته شدن آقامحمدخان نادر میرزا از هرات بازگشته اینهمه زحمت و محنت برای مردم ایجاد کرد. بهر حال سید در مقابل دارالضیافه زواری با نادر میرزا روپرورد، نادر میرزا همینکه سید را دید، بی‌معابا به ناسزاگفتن پرداخت، سید تحمل نکرد پاسخش را سخت بسزا داد، و بسید حمله کرد، و با شاره‌اش تیمور نام نسقچی با تبرزین بسر سید فرود آورد، و نادر میرزا خود لگدی چند بسینه و پهلوی وی زده از بست بیرون شد و از شهر فرار کرد ولی در خارج شهر گرفتار شد کردند.

و در شب آن روز دروازه‌بانان سپاهیان سردار را بشهر راه دادند، و سید دو روز پس از آن لطمات در گذشت.

اکنون باز می‌گردیم بدنباله شرح حال شهید از کتاب شجرة طبیبه.

مرحوم مدرس بشرح حال فرزندان شهید پرداخته مینویسد:

«از جمله اولاد امجادش السید الماجد والعالم العابد المخصوص بعنایت الله العاج میرزا هدایت الله از علماء هاملین و فقهاء راشدین بشمار میرزت. ولادت باسعادتش شهر رجب ۱۱۷۸ اتفاق افتاده، از عنفوان عمر و ریحان شباب در تحصیل کمال و تکمیل خصال ریاضات برد، و از افاضات والد ماجدش قامت قابلیت بانواع هنر و معانن آزادسته، رفته رفته بمقامی منبع و پایگاهی رفیع ارتقاء چست، ریاست عامه خراسان بجنابش منتهی گردید، و مادام العیات در ترویج احکام و دفع خصومات بذل جهد وسیعی بلیغ می‌فرمود، دقیقه‌ای خود را معاف نمیدانست در زمانی که نواب شجاع‌السلطنه از خراسان مراجعت نموده سید محمدخان کلاتی

بدستیاری طوایف ترکانیه دست تطاول در از نموده بنای تاخت و تاز گذاشته، امن را بر علوم مردم تنک و چاره را مسدود نموده. این سید جلیل بزرگوار بتوسط یکی از تلامذه‌اش ملا قربان نصایح مشقانه و موعاید عاقلانه اخطار فرموده. ببرکت انفاس قدسیه‌اش مشارالیه از تهدیات کناره‌جوئی نمود و جهت اطاعت و انقیاد را پیمود. بالجمله عقل دوربینش در کلیه موارد مقتدا، و خرد متینش در قاطبه مقامات پیشوا بود. روزگارش بهمین منوال میگذشت، تا در سنّه هزار و دویست و چهل و هشت، روز سه شنبه هفتم شهر رمضان المبارک، از دارفنا بداربقاء ارتعال جست. در صفة پس و پشت معروف بصفة شاه طهماسب مستغرق بعمر رحمت الٰی گردید - از مصنفاتش تفسیر کلام الله مجید است که ده جزو از اول وده جزو از آخر قرآن را تفسیر فرموده».

در اینجا شرح در مرصعی که مرحوم فتحعلیشاه برای ضریح مقدس رضوی تقدیم داشته، و بدست مرحوم حاج میرزا هدایت الله بضریح مقدس نصب شده، از تاریخ جهان آراء نقل میفرماید که خلاصه‌اش این است:

«شاهنشاه اسلام پناه بترتیب یکباب در مر صع بجواهر در خشان، از بهن ضریح مقدس روپه عرش درجه حضرت ثامن ائمه اشارت فرمود، تا استادان اقلیدس اندیشه بمبلغ بیست هزار تومان زر کامل عیار، بیکری آراسته بجواهر آبدار، و در ارای شاهوار مرتب آرند. در این اوان که آن باب گنجینه اسرار ربابی صورت اتمام یافت جناب مؤتمن السلطانی عبدالله خان اصفهانی بتقدیم این خدمت بزرگ از امثال ممتاز آمد.

بنده و قایع نگار نیز بموافقت آن جناب مأمور و مسرو شد، غرّه ذی قعده الحرام وارد خارج ارض اقدس آمد، نواب مستطاب شجاع السلطنه با جناب قدسی انتساب مجتهد العصر و الزمان میرزا هدایت الله و متولی سرکار فیض آثار، و عموم اشراف و اعیان با خدام ذوی الاحترام با آئینی شایسته، آن پیکر بدیع را استقبال کرده، ذکر کنان و تکبیر گویان داخل صحن مقدس و حرم محترم ساختند، روز یازدهم شهر مژبور که مولد مسعود حضرت رضا سلام الله علیه بود، در دارالسیاده شیلان کشیده عموم خدام و علماء و سادات ذوی العز والاحترام را دعوت نموده، پس ازان قضای مجمع دعوت جناب مجتهد الزمانی میرزا هدایت الله که وارث جسمانی و روحانی حضرت بود، در مبارک را بر ضریح مقدس

منصوب آورده و طلب گشایش درهای آمال دنیا و آخرت بجهت شاهنشاه اسلام پناه نمودکه انشاءاللهالرحمـن باجابت مقرـونـاست» انتـهـی.

و دیگر از اولاد امجاد مرحوم مبرور شهید السيد المحققالنـقـاد، و صاحب الطبعالوقـادـالـعـاجـ مـیرـزاـ عـبدـالـجـوـادـ طـبـیـعـهـ ثـرـاءـ وـ جـعـلـجـنـةـ مـثـواـهـ است. ولادت قـرـینـالـسـعـادـهـاـشـ درـ سـالـ هـزارـ وـ صـدـ وـ هـشـتـادـ وـ هـشـتـ وـ اـفـتـادـهـ، بعدـ اـزـ بـلـوغـ مرـتبـةـ نـشـوـونـنـماـ، درـ خـدـمـتـ حـضـرـتـ والـدـ مـاجـدـ، تـحـصـيـلـ عـلـوـمـ وـ فـضـائـلـ، وـ تـكـمـيلـ رسـومـ شـرـعـیـهـ وـ خـصـائـلـ فـرـمـودـهـ، بـعـدـیـ کـهـ اـزـ اـجـلـهـ اـرـبـابـ زـهـدـ وـ تـقـوـیـ وـ اـزـ مـبـادـیـ عـالـیـةـ عـلـمـ وـ فـتـوـیـ بـشـمـارـ مـیرـفـتـ. مـادـامـ العـیـوـةـ درـ نـشـرـ عـلـوـمـ، وـ تـروـیـجـ اـحـکـامـ وـ اـغـانـهـ مـلـهـوـفـینـ وـ اـعـانـتـ مـظـلـومـینـ خـوـدـدارـیـ نـمـیـفـرـمـودـ. چـنانـکـهـ درـ تـارـیـخـ جـهـانـ آـرـاءـ، درـ وـقـعـةـ مـحـاـصـرـةـ خـاقـانـ مـغـفـورـ خـبـوشـانـراـ مـسـطـورـ استـ، کـهـ اـمـیرـگـوـنـهـخـانـ بـتـدـبـیرـ خـودـ یـاـ تـمـهـیدـ غـیرـ شـفـعـاءـ بـرـانـگـیـختـ، وـ بـدـامـنـهاـ درـآـوـیـختـ، عـالـیـ جـنـابـانـ مـقـدـسـ القـابـانـ مـجـتـهدـالـرـمـانـ مـیرـزاـ هـدـایـتـاـهـ وـ عـلـمـةـ دـورـانـ مـیرـزاـ عـبدـالـجـوـادـ رـاـ بـشـفـاعـتـ تـقـصـیـرـاتـ اـزـ اـرـضـ اـقـدـسـ درـخـواـستـ، بـتوـسـطـ مـعـزـیـالـیـهـاـ قـرـارـ کـارـ بـرـایـنـ شـدـ کـهـ اـمـیرـگـوـنـهـخـانـ پـسـ اـزـ آـنـکـهـ پـسـرـانـ خـودـ رـضـاـقـلـیـخـانـ وـ نـجـفـ عـلـیـخـانـراـ بـاـ زـنـانـ مـعـتـمـدـانـ دـوـ نـفـرـ وـ خـرـاجـ دـوـ سـالـ آـنـ بـوـمـ وـ بـرـتـسـلـیـمـ نـمـودـ، خـودـ درـ مـرـافـقـتـ آـنـ دـوـ فـاضـلـ بـزـرـگـوارـ جـبـهـ سـایـ آـسـتـانـ مـعـدـلـتـ بـنـیـانـ گـرـدـدـ، وـ بـعـدـ اـزـ حـصـولـ اـطـمـیـتـانـ بـگـذـشتـ خـدـیـوـانـهـ مـرـاجـعـتـ نـمـودـهـ، نـجـفـ عـلـیـخـانـ وـ رـضـاـقـلـیـخـانـ رـاـ رـوـانـهـ خـاـكـ پـایـشـاـنـشـاءـ عـدـالـتـ آـگـاهـ سـازـدـ، وـ خـودـ پـیـوـسـتـهـ درـ اـرـضـ فـیـضـ نـشـانـ بـکـارـخـدـمـتـ دـیـوـانـ عـزـیـزـ پـرـداـزـدـ، وـ بـرـایـنـ عـهـدـ وـ مـیـثـاقـ مـحـضـرـیـ بـرـآـرـاسـتـدـ وـ سـپـاهـ کـیـنـهـ خـواـهـ اـزـ اـطـرافـ قـلـعـهـ خـبـوشـانـ بـنـاـچـارـ بـرـداـشـتـنـدـ پـسـرـانـ وـ زـنـانـ رـوـانـهـ مـشـمـدـ مـقـدـسـ آـمـدـنـدـ وـ خـودـ درـ مـصـاحـبـتـ عـالـیـ جـنـابـانـ مـعـزـیـالـیـهـ وـ مـحـمـدـخـانـ قـاـجـارـ نـایـبـخـرـاسـانـ مـعـرـمـ حـرـمـ حـضـورـ سـعـادـتـ دـسـتـورـ حـضـرـتـ خـلـافتـ پـنـاهـ گـرـدـیدـ، پـسـ اـزـ وـرـودـ بـدـرـبـارـگـیـتـیـ مـدارـ کـرـمـ فـطـرـیـ وـ مـرـحـمـتـ جـبـلـیـ شـاهـنشـاهـ تـاجـدارـ، بـشـفـاعـتـ آـنـ دـوـسـیدـ فـاضـلـ سـعـادـتـ شـعـارـ اـزـ تـقـصـیـرـاتـ سـابـقـهـ وـ لـاحـقـهـ اـمـیرـگـوـنـهـخـانـ وـ سـایـرـ خـوـانـینـ خـرـاسـانـ درـگـذـشتـ، یـکـبـارـهـ رـقـمـ عـفـوـ بـزـلـاتـایـشـانـ درـکـشـیدـ، وـ اـزـ سـیـاسـتـ وـ عـقـوبـتـ وـ مـواـخـذـتـ درـگـذـشتـ.

صاحب تاریخ ریاض الجنـهـ مـینـگـارـدـ: وـ لـلاـسـتـاذـالـمـذـکـورـ (ـشـهـیدـ) اـبـنـاءـ ثـلـثـهـ منـ اـبـنـةـ الـعـالـمـ الـمـتـبـحـرـ الشـیـخـ حـسـینـ الـعـالـمـیـ اـصـلـاـ وـ الـمـشـہـدـیـ موـطـنـاـ اوـلـمـ مـیرـزاـ هـدـایـتـ اللهـ بنـ مـیرـزاـ مـحـمـدـ مـهـدـیـ عـالـمـ فـاضـلـ کـامـلـ مـعـقـقـ حـکـیـمـ مـتـکـلـمـ مـهـنـدـسـ مـاـهـرـ فـیـ اـکـثـرـ الـفـنـونـ دـقـیـقـالـذـهـنـ جـیـدـ الـدـرـکـ وـ هوـ اـکـبـرـ اـولـادـ اـسـتـادـ الـمـذـکـورـ قـرـانـاـ عـلـیـهـ فـیـ الـمـشـمـدـالـرـضـوـیـ کـتـابـ تـعـرـیـفـ اـقـلـیـدـیـسـ اـطـالـلـهـ بـقـاءـ.

وـ ثـانـیـهـ مـیرـزاـ عـبدـالـجـوـادـ بـنـ مـیرـزاـ مـهـدـیـ عـالـمـ فـاضـلـ جـلـیـلـ الـقـدـرـ دـقـیـقـالـذـهـنـ حـسـنـ الـعـلـقـ جـیـدـ الـدـرـکـ کـانـ شـرـیـکـانـ فـیـ الـدـرـسـ عـنـهـ اـبـیـهـ فـیـ الـاـشـارـاتـ وـ عـیـوـنـالـحـسـابـ وـ الـاـکـرـ وـ غـیرـهـ وـ کـانـ بـینـنـاـ وـ بـینـهـ مـجـبـتـهـ وـ الـفـةـ عـظـیـمـهـ وـ قدـ قـلـتـ بـیـتـینـ مـعـیـاـ فـیـ اـسـمـ الشـرـیـفـ بـقـاعـهـ الـتـنـاسـبـ الـتـالـیـفـیـ وـ هـماـ نـظـمـ

افتد چودر مولفه با هم سه و چهار
اعظم بجوى و بینه اش واژگونه دار
وانگه میان اصغر و او سط بیاورش
تا نام میر اعظم من گردد آشکار
و هو او سط الاولاد الاستا واجبهم الیه اطال الله بقاء.
و ثالثهم میرزا داود بن میرزا محمد مهدی و هو اصغر اولاده عالم فاضل
دقیق الذهن جید المهاره فی الریاضیات و غیره اطال الله بقاء.
وجدهم الامی المذکور اعنی الشیخ حسین العاملی کان عالماً فاضلاً کاملاً محققاً
مدقاً ثبتاً ضبطاً حکیماً مهندساً متکلمًا ماهرًا فی الفنون الریاضیه سیما حکام النجوم والمولی
الاستاد میرزا مهدی المذکور تلمذ عنده کثیراً ثم زوج ابنته اباه انتسی کلام صاحب
ریاض الجنۃ.

این بود قسمت هائی از شرح حال شهید که از کتاب شجرة
طیبه نقل شد، و اینک قسمت هائی که فاضل محترم آقای محمد تقی
مدرس رضوی از مأخذ دیگر نقل فرموده است.

از تاریخ علماء خراسان تأییف مرحوم میرزا عبدالرحمان مدرس طاب ثراه:
در شرح حال شیخ حسین عاملی نوشته است: وی از خانواده های قدیم خراسان،
و امام جمعه و جماعت ارض فیض قرین در آن زمان بوده، از هر علمی حظی وافر
داشت و در غالب فنون تدریس میفرموده، در فقه و اصول مفتی شهر و خداوند
امرونهی، و در علوم ریاضیه سر آمد فضلاء عصر بوده، جناب میرزا مهدی شهید
اعلی الله مقامه، در نزد این فاضل نبیل علوم ریاضیه را تحصیل و تکمیل نمود
سن شریفتش به هفتاد سال رسید، در اواسط ماه ثانیه بعدالاله برحمت ایندی
پیوست.

و در شرح حال مرحوم سید نوشته است:

از مشاهیر علمای خراسان بل معاریف فضلای ایران است؛ ولادت باسعادتش
در سال هزار و صد و پنجاه و دو اتفاق افتاده و در سال هزار و دویست و هیجده، ماه
رمضان روی بخلد جنان نهاد. مقبره اش، در حرم انور پشت سر مبارک اطمراست.
تکمیل علوم عقلیه را در حضرت حکیم ربانی آقا محمد بیدآبادی، علوم ریاضیه را
نزد مرحوم شیخ حسین که ذکرش رفت بانجام رسانیده. حاج میرزا هدایت الله از
علماء عظام و فضلاء کرام ارض اقدس و ارشد اولاد مرحوم میرزا مهدی شهید
است، ریاست علمیه در آن عصر منحصر بایشان بوده و در حضرت والد ماجدش
تحصیل علوم و تکمیل فنون نموده ولادتش در ماه ربیع هزار و صد و هفتاد و هفت
و فاتش در روز سه شنبه هفتم شهر رمضان سال ۱۲۴۸ است. از مصنفات وی
کتابی در تفسیر کلام الله مجید باقی است، بسیار فاضلانه و دقیق نوشته شده است.
الحاج میرزا عبدالجواد فرزند ارجمند مرحوم شهید و برادر کهتر میرزا
هدایت الله است، از اجله ارباب زهد و تقوی و اهالی علم و فتوی بود: در حضرت
والد جلیل هر نوع فضائل و مائز را تکمیل نمود ولادت باسعادتش بسال ۱۱۸۸

هجری قمری و وفاتش در سال ۱۲۴۶ بوده، و در حرم مطهر جنب تربت والد و برادر مدفون گشته است، در کنار سنگ قبر وی در ازاره حرم مطهر این چهار بیت نوشته شده تاریخ وفات وی را معین نموده.

شد ز اولاد نبی دری پخاک
آنکه گفتش آسمان روحی فداک
سوی جنت بارازاین تاری مفاک
کفت کان علم پنهان شد به خاک

۱۲۴۶

ای درینا کز جفای روزگار
فخر دوران میرزا عبدالجواد
بست چون آن فاضل روشن ضمیر
بهر تاریخ وفاتش پیر عقل

الحاج میرزا داود، نجل جلیل مرحوم میرزا مهدی شمید، و برادر کمین میرزا هدایت‌الله از غالب علوم حظی وافر و بهره‌ای کامل داشته، و در حضور والد ماجد تحصیل فضل و ادب و تکمیل اخلاق نموده، در فنون ریاضیه از هیئت و حساب و هندسه وغیرها ماهر، بلکه سرآمد علمای معاصر بوده، گویند برای تحصیل این علوم از اطراف بلاد در حضرتش فضلاء جمع‌آمدندی، و تلمذ کردندی. کتابخانه آنسید عالی‌شان، در آن زمان از سایر علماء و اقران ممتاز و مختار بود، ولادت شریف شد در سال ۱۱۹۰ و وفاتش در ۱۲۴۰ اتفاق افتاد، و در روضه مطهره در جانب پشت سر مبارک مدفون گشته.^{۱۲}.

الحاج میرزا هاشم (پدر مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله) سامی فرزند اسد، و گرامی ولد ارشد مرحوم میرزا هدایت‌الله و نواده مرحوم شمید است، در حضرت والد ماجد تحصیل فقه و تفسیر و کلام و تکمیل هر نوع فنی و مرتبه و مقام نمود، واز ایشان اجازه اجتهاد و نیل مدارج فضل و سداد حاصل فرمود، مشغول مباحثات علمیه و ترویج احکام شرعیه بوده.

گویند در ایام فتنه سالار، آن عالی‌تبار، در نصرت لوای دولت، و حمایت‌اردوی

۱۲- تاریخ فوت حاج میرزا داود در ۱۲۴۰، از کتبیه قبر وی معلوم است. عجب است که این کتبیه با آنکه متصل بکتبیه قبر حاج میرزا عبدالجواد است بنظر مرحوم میرزا عبدالرحمن نرسیده. کتبیه این است:

قطب گردون فضیلت گوهر عمان عقل

قدوة اصحاب دانش قبله اهل یقین

فخر دوران میرزا داود کز آغاز بود
پارسا و پاک طینت پاک بین و پاک دین

چون در این محنت سرا از صحبت اینای دهن

گشت دلگیر و بمهد خاک شد هزلت گزین

سال تاریخ وفاتش خواستم از عقل گفت:

قدوة اهل زمین شد سوی فردوس برین

(ح. حبیب)

ظفر آیات بسی مجاهدت و مساعدت داشت. اجامرو او باش واشرار از اتباع سالار آن سید بزرگوار را، با جمیعی از اخوان و انصار در حبس گذاشت بسیار صعوبت کشید، و مرارت چشید، تا آن سختی پایین رسد. پس از گشوده شدن شهر بدار الغلافه شتافت، و از مراحم شهریاری امتیازات کثیره یافت مراجعت فرموده و برآداب حسته و سیره مستحسنه خویش بیفزود، تادر سال ۱۲۶۹ از این جهان رخت برپست، و در حرم محترم نزدیک مرقد والد معظم مدفون گشت. ولادتش در ماه ربیع سال ۱۲۰۹ است.

الحاج میرزا عسکری فرزند سعادتمند میرزا هدایت‌الله است پس از پدر امامت جمیع ارض اقدس قدمس بایشان رسیده، بتعلیم علوم و ترویج آداب و رسوم اشتغال ورزید بسیار در مواظبیت حال و رعایت جانب فقراء و مساکین میکوشیده در زمان فوت محمد شاه بتقریبی در دار الغلافه توقف داشت، و برجنازه ایشان نماز گذاشت. خدمات بزرگ را نسبت بدین و دولت منشا بوده، مرحوم سامخان ایلخانی را او بمتابعیت دولت دلالت کرد، و در اوقات فتنه سالار با همساکر منصوريه مواطات و ارسال مراسلات داشته، سالار او را با برادر مهترش مولانا الحاج میرزا هاشم و جمیع دیگر در حبس انداخت. بدین زحمات از دولت بسی احترامات یافت، در آخر پاره امراض قلبیه براو مستولی گشت، و در چهاردهم شوال سال ۱۲۸۰ از این جهان بیداد درگذشت و در مسجد پشت من از حرم مطهر مدفون گردیده ولادتش در ماه ربیع سال ۱۲۱۱ بوده است.

الحاج میرزا ذبیح‌الله، نجل سامی حاج میرزا هدایت‌الله، در خدمت پدر و الاتبار تحصیل معقول و منقول و اكمال فروع و اصول نموده، بملازمتش شب پنجه‌نشی غرة ماه مواظبیت درایت و آثار انسی تمام داشت، ولادت با سعادتش شب پنجه‌نشی غرة ماه رمضان سال ۱۲۲۴ واقع گردید. و در سال ۱۲۶۲ حج بیت‌الله نمود مؤلفات و مصنفات آنچنان ترجمه کتاب عیون اخبار الرضا بفارسی، شرحی برکتاب زکوه و خس، از کفاية فاضل سبزواری در فقه و رساله موسسه و مضایق، رساله طهارت کبیر و صغیر و اکتون که سال ۱۳۰۰ است نیز بنشر علوم و افاضه فنون مشغول است. (از تاریخ علمای خراسان و مطلع الشمس)

از (انجمن خاقان) فاضل خان گروسی راجع به حاج میرزا داود:

«در جمله شعرای ملتزم رکاب (بینوا) بود. بینوا هو علامه‌الزمان، وامام خراسان بعلمیوس العصر، و ناموس الدهر، داود بن مهدی الحسینی الطوسي الاصفهاني. پدر بزرگوارش از اصفهان بخراسان هجرت کرد، باستقیمه مصادرت چناب علامه‌العلماء شیخ جلیل نبیل شیخ حسین بحرانی، که در خراسان امام جمیع و جماعه، و مدرس روایت و درایت بود، در آنمشهد طمیر توطن اختیارکرد؛ وبعد بقیع عمل و سوء سیرت نادر میرزا شربت شهادت چشید.

این علامه زمان، در خدمت والد ماجد، تحصیل مراتب الهی و ریاضی و طبیعی و معالم و شرایع بوجهمی اویی و اوفر کرده و بعد از شهادت پدرخاسته

سیر، در صحبت فرقدين جهان فضل، و نيرين سماء دانش ميرزا هدایت الله و ميرزا عبد الجواد که داراي فنون دانش و دادند، بطوف كعبه مشرف گشته، با سعى مشکور و عمل مقبول مراجعت کرده، و بنشر علوم مشغول شدند. خدمتش را بافقين کمال توجه خاطر است، و منتهای التفات باطن و ظاهر.

کاهی باقتضای طبع سليم و فطرت مستقیم غزلی فرماید، و این چند بیت بر سبیل تیمن انتخاب و ثبت گردید.

بر سرم از لطف آمد يار و همراش رقیب

با اجل آمد ببالینم پس از عمری طبیب

باغ خرم باغبان بسی رحم و ما بسی آشیان

عمر گل کوتاه و فرصت کم فلك بی اهتمام

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل

باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

طريق یک جهتی بین که در طريق محبت

بهای جامه بلبل درید پیرون گل

نوشته های مرحوم مدرس طاب الله ثراه، و ضمیمه های فاضل محترم آقای مدرس رضوی، شامل اوضاع و احوال اجمالي خلد آشیان شهید، اولاد و احفاد وی پایان یافت.

اینك نوشته های دیگری، که از او و فرزندان او بمناسبت هائی نام برده شده است، و بنظر نگارنده رسید نقل میشود: مجروح شدن شهید بهنگام اسارت نادر میرزا بدست میر محمد خان زنگوئی امیر طبس.

حوالی و توضیحات مجلل التواریخ گلستانه صفحه ۳۲۷
طبع تهران به نقل از گلشن مراد ابوالحسن غفاری:

«میرزا مهدی مجتبی مشهد مقدس، که مردی صاحب صلاح و تقدس بود بجهة رفع این فساد از خانه خود سوار شده، بدولتخانه نواب نادر میرزا ایلغار کرده، چون امر غوغا از حد گذشت، و مصلح و مفسد در این میانه از یکدیگر ممتاز نمیشد، از ضرب گلوله یکی از اعراب شانه جناب افضل پناهی مجروح شد، ولا بد روی از وادی صلاح جوئی بر تافت».

خلاصه این داستان چنانکه از همان حواشی و توضیحات مجلل-

التواریخ صفحات ۳۲۶ و ۳۲۷ و ۳۲۲ بدست می‌آید: «اوقاتی که نادرمیرزا، از بیم برادر خود نصرالله‌میرزا، با دویست سیصد نفر ملازمان و همراهان خود بطبع گریخته بود، هنوز محمدخان پسر علیمرادخان امیر طبس خردسال بود؛ بهوا خواهی نادرمیرزا و پدرش شاهرخ در جنگ با افغانها، هنگام محاصره مشهد، از طرف احمدخان درانی امیر افغان کشته شده بود، نادر میرزا در خانه او، با پسر خردسالش رسم بی‌عدالتی پیش گرفته بعد از اذیت‌های بسیار، یکنفر از خواهران وی را بی‌رضای برادر، راضی، و بعقد نکاح خود درآورد.

محمدخان خردسال، کینه بی‌عدالتی‌های نادرمیرزا را بدل گرفت. پس از آنکه نصرالله‌میرزا بسبب حرکات بی‌رویه خود، ناگزیر برای بار دوم بدرگاه کریم‌خان شد، نادرمیرزا را پدرش شاهرخ از طبس فراخوانده و برتر و فتق امور مشهد واداشت. رفته رفته محمدخان زنگوئی بمرحله رشد و تمیز رسیده، بعزم زیارت حضرت رضا علیه التحیة والثناء، وملاقات نادرمیرزا، با ششصد هفتصد نفر ایلات عرب‌زنگوئی، و ملازمان خود، بمشمید مقدس رفته، نادرمیرزا را شیفته محبت ظاهری و الفت ساخته. روزی باملاzman مسلح خود، بدولتسرای نادرمیرزا ریخته، او را با دو نفر از خواهران و دو نفر از برادرانش که همه از یک مادر بودند، باسارت گرفته، اموالش را نیز ضبط کرده و حکومت مشهد را از طرف خود بی‌مشک خان کرد و اگداشت، با اسیران و اموال، علم معاودت بجانب طبس برافراشت.

شهید برای اصلاح این مفسدہ آمده بود، که از گلوله یکی از اعراب مجروح شد.»

مانعت شهید از دست درازی نادرمیرزا بطلاقا و نفایس قدس رضوی.
حوالشی و توضیحات مجل التواریخ بنقل از گلشن مراد ابوالحسن غفاری صفحه ۳۳۵
«شاهزاده نصرالله‌میرزا، بعد از آنکه از موافق امراء و

سرکردگان خراسان مایوس گردید، بنزد کریمخان شد. و نادر میرزا برادر او که خود را همچشم برادر میدانست، در مشهد مقدس بساط بزرگی گسترد، است بضبط اموال و اثاثیه سرکار فیض آثار روضه رضا علیه التحیة والثناء دراز کرده، بسیاری از قنادیل طلا و نقره و مرصع آلات دیگر را، از آن روضه شریف برداشته، و بدان اکتفاء نکرد و میخواست چند دانه خشته، که از طلای خالص برزبر مرقد منور نصب کرده دست همت سلاطین کامکار، و سرانگشت ضعف استادان مهارت آثار بود، بردارد، بمحض این اراده عالیجناب علامی میرزا مهدی مجتبه مشهد مقدس و متولی سرکار فیض آثار، دست ممانعت پیش آورده، رأی نادر میرزا را از این وادی منعطف ساخت.»

* * *

جلد دوم مطلع الشمس صفحه ۲۳ و ۲۴ به نقل از سیاحت نامه فریزرنام سیاح انگلیسی.

«نادر میرزا از زینت‌های حرم مطهر و قسمتی از ضریح مطلای دور مرقد را برداشت، و بمصرف محاربات خود رسانید. پس از آن گوی طلائی را که در بالای مرقد آویخته بود تصرف نمود، و برادرش نصرالله‌میرزا غارترا تکمیل کرد، و طلاهای روضه را برای لشکریان خود سکه زدند. اما لشکریان بواسطه تقدس بطور مخفی طلاها را بمیرزا مهدی مجتبه پس دادند، واو بمروز آنها را جمع کرده ضریحی که امروز بردور یک قسمت از مرقد است بساخت.^{۱۲}

میرزا مهدی مجتبه مخصوصاً طرف بی‌میلی این دوشاهزاده نادری شده زیرا که از نفوذ او اندیشه داشتند. بنابراین روزی این شخص عالم از صحن بیرون می‌آمد، ناگاه بنصرالله‌میرزا برخورد، بعد از چند کلمه مناقشه نصرالله‌میرزا، باشمیش،

۱۲ - نگارنده ضریح ساخته شده شهید را، که درون ضریح فولادی جاداوه شده بود هنگام توزین طلاهای آستانه زیارت کردم، گوییک‌های ضریح را هشت پهلو در نهایت نفاست زرگری کرده، درون آنها را از تربت معطری انباشته بودند، که در بیرون شدن میله‌ها از گوییک‌ها پس از سالیان دراز، هنوز عطر تربت تاسافتی انتشار مییافت.

میرزا مهدی مجتبه را بدونیم کرد..»

این سیاح انگلیسی در سیاحت نامه خود شرحی هم راجع به حاج میرزا عبدالجواد فرزند شهید نگاشته است که در جلد دوم مطلع-الشمس صفحه ۳۶ و ۳۷ نقل شده است. وی مینویسد: «یکروز هم بدیدن میرزا عبدالجواد مجتبه مشهد است، دو برادر بزرگتر شخص پسر میرزا مهدی مجتبه مشهد است، از خود دارد، ولی بشان او نیستند. فرش اطاق میرزا عبدالجواد حصیر بود. و جمعی در آنجا بودند، و خیلی با او احترام مینمودند. این عالم مشهد، بواسطه کمال دانائی بامن صحبت مذهبی نداشت، چه میدانست که موافقت آراء فیما بین حاصل نخواهد شد. بعضی مطالب نجومی و جغرافیائی پرسید، و از دوربین سوالها کرد، که علم و اطلاع من برای جواب کافی نبود. جراحت قال خوب می-دانست. بعضی آلات و ادوات که از فرنك برای او آورده بودند بمن نشان داد یکدست اسباب ساعت سازی تمام داشت که برای او بی ثمر بود (جهت اینکه برای او بی ثمر بوده ذکر نکرده است) از فرنگستان و سلطنت های آنجا سوال کرد. چند کتاب بمن نشان داد، که یکی از آنها سیاحت نامه ملا محمد اصفهانی در اروپا خاصه در انگلیس بود. ملامحمد شصت سال قبل، این سیاحت را نموده است، مطالب کتاب او مجلملی از تاریخ فرنك، و اطلاع کمی از اکشاف ینگی دنیا، و تغییرات بعد از اکشاف و مطالب دیگر این اقلیم بود خلاصه خیلی ممنون از پیش این شخص بیرون آمدم خوش رفتاری او معروف است. شنیدم شاهرخ میرزا جواهر زیادی بمیرزا عبدالجواد و برادران او سپرده، و آنها دیگر با ورد ننموده و این جواهر مایه مکنت این سه برادر گردیده است.

یکروز میرزا عبدالجواد بمنزل من آمد، و قدری خصوصیت ما زیاد شد. بعد شهادتین بمن آموخت، و من آنرا یزبان جاری کردم.

معلوم است که بعدها من مسلمان محسوب میشدم، و گفتن شهادتین سبب شد که بامیرزا عبدالجواد بار دیگر داخل صحن و حرم مطهر شدم، و باسودگی این اماکن را دیدم.».

دفعه سابق را نوشته، با سید حسین نامی شبانه و قاچاقی
بعزم رفته است.

مطالبی که این انگلیسی شنیده و نقل کرده معلوم است که از مردمی بی اطلاع بوده است چنانکه راجع به کشته شدن شهید مینویسد: «روزی که این شخص عالم از صحن بیرون می‌آمد، نصرالله‌میرزا پس از چند کلمه مناقشه، با شمشیر وی را بدونیم کرد..» به حال ما خواستیم ترجمه این فصل سیاحت‌نامه ویرا بدست آریم، شاید اضافه برآنچه در مطلع الشمس ترجمه شده مطالبی داشته باشد. این بود که فرزندم علی حبیب بدوسنی از هماموزان دوره تحصیلی خود، آقای هوشنگ فاضل مراجعه کرد. و او سیاحت‌نامه را در کتابخانه مجلس شورای‌یملی بدست آورده، این قسمت را ترجمه و گسیل داشت. خلاصه ترجمة آقای هوشنگ فاضل همان است که در مطلع الشمس نقل شده است.

جز آنکه در مقامات علمی، خوشرفتاری، ادب عالی، و تربیت ممتاز حاج میرزا عبدالجواد، بیشتر بسط کلام داده است. از بیانات کسانی که از شرح حال شهید و فرزندان وی سخن‌گفته‌اند نمودار است که علمای روحانی در آن ایام تنها بآموختن فقه و اصول اکتفا نمی‌کرده‌اند، بلکه علوم عالیه ریاضی، طبیعی، نجوم، هیئت و غیره را بعد کمال فرامیگرفته، استاد بوده و تدریس می‌فرموده‌اند.

باری عنوان کتاب این است:

شرح مسافرتی بخراسان در سالهای

۱۸۲۱ و ۱۸۲۲ میلادی

بقلم

جمز. ب. فریزر

James. Baillie Fraser

چاپ لندن سال ۱۹۲۵

فصل ۱۸ صفحه ۴۵۳

«پس از ذکر روایات مختلفی درباره احداث شهر مشهد

مینویسد: نادرمیرزا و نصرالله‌میرزا برای آنکه حرص و از همراهان خود را خاموش سازند، و یا در راه عیاشی تبدیل نمایند، بتوهین و دست درازی بخزاین و نفایس آستانه پرداخته، نرده‌زرين دور مرقد را برداشت، سپس گوی زرینی که از بالای آن آویزان بود نیز برداشته طلاها را برای پرداخت حقوق لشگریان و ملازمان خود سکه زدند، ولی ایشان که به بیدینی اربابان خود نبودند، طلاها را محروم‌انه بمیرزامهدی مجتبه رئیس روحانیون آستانه مسترد داشتند، که بتدریج آنها را جمع کرده، و ضریح دور حرم را ساخت.»

صفحه ۴۵۴

«بنا باظمار میرزا عبدالجواد یکی از رؤسای روحانیون، عایدات آستانه در زمان شاهحسین آخرین شاهزاده سلسله صفوی، بالغ بر ۱۵۰۰۰ تومان خراسانی بود، و اکنون از بی‌نظمی‌ها عایدی آستانه از ۲۰۰۰ نهایت ۲۵۰۰ تومان خراسانی بیش نیست.»

صفحه ۴۸۳

«بملقات میرزا عبدالجواد یکی از سه پسران میرزامهدی مجتبه سابق مشهد که اکنون هرسه برادر شاغل آن منصب محترم میباشند، و موراد احترام فوق العاده هستند رفت. او را در اطاق محقری یافتم که با حصیر مفروش بود. ما را مؤدبانه پذیرفت، و بزودی صحبت آغاز شد در همان زمینه که باوزیر و امیرزاده گفتگو نموده بودم، [منظور از وزیر میرزاموسی‌خان حاکم خراسان است، و از امیرزاده نصرالله میرزا معروف به بیگچان برادر حاکم مرو است که از ترس برادر بخراسان پناهنه بوده است. و نویسنده از علم و دانش بخصوص اطلاعات وی درباره علوم جدید غریبی با اعجاب سخن میگوید – مترجم]

با این تفاوت که در اینجا ادب و احترامی را که نشانه تربیت خوب میباشد، بیش از دو شخص دیگر دیدم.

راجع بمذهب کمی صحبت داشتیم، آشکارا شد که ترس از هرگونه شدت و تعصب میرزا راجع بمذهب بیسورد است.

قوت تفکر، و قدرت استدلالش بمراتب بیش از امیرزاده بود. و آشنائیش با مسائل علمی دست کم با وی برابر بود. سؤالات بسیار مناسب و مربوطی راجع به گرافیا و هیئت نموده، راجع بمواضیع مربوط بنظریه نور و دیدن، و ساختمان تلسکوپ چنان مرا به تنگنا کشانید، که دیدم نه زبان، و نه اطلاعات علمی من برای اقناع او کافی نمیباشد. بخصوص در علم میکانیک مهارت داشت، و چیزهای مختلفی نشان داد، که بعضی را خود با کمال مهارت ساخته بود، و برخی دیگر مصنوع اروپا بودند مانند صفحه مدرج (Dial) و مقسم و ادوات دیگر ریاضی که هیچ انتظار نداشت در خراسان بیابم. بکار بردن آنها را بقدرتی خوب میدانست، که بعضی را که تصادفاً خراب شده بودند، خودش تعمیر نموده بود.

میرزا اشتیاق بسیاری به کسب اطلاع درباره اروپا و ممالک آن داشت. چندین کتاب راجع باین موضوع بزبان فارسی نشان داد بخصوص کتابی بود بقلم ملامحمد اصفهانی، که در حدود شصت سال پیش باروپا و مخصوصاً انگلستان مسافرت کرده شرح مختصر مشاهدات خود و تاریخ مختصر اروپا، و موقعیت سیاسی و تقسیماتش را در آن زمان، و شرح مختصری راجع بامريکا و کشف آن قاره، بوسیله کریستف کلمب و انقلابات بعدی آن را نوشته است. و کتاب دیگری مربوط بدنیای جدید نشان داد و مطالبی از آن را خواند که در من اثر خوب و موافقی نمود. »

صفحه ۵۰۵

« بدیدن میرزا عبدالجواد رفت، و او را نشسته یافتم در میان جمعی، که به او عرايض و شکایات خود را تقدیم میداشتند، و تعیین ساعات مسعود، و روز مبارک را برای کارهای مختلف تقاضا میکردند. و به نصایح و فتاوای او گوش میدادند. ولی او بزودی همه را روانه کرد اظهار خوشوقتی کرد، که میتواند با من کمی صحبت کند. چند ساعتی که با او بودم کوشش نمود، با نشاندادن مجموعه اشیاء کمیابش که شامل خیلی از مصنوعات اروپائی و چندین اسباب آهنی و برنجی ساخت خودش بود مرا سرگرم نماید.

طرحی را که از مدرسهٔ میرزا جعفر رسم نموده بودم نشان دادم، خیلی خوشحال شد وقتی که شکایت‌کردم متولی مانع می‌شود چنین طرحی از صحن نقاشی کنم، و باو اطمینان دادم که اینگونه نقشه‌ها را زیباترین چیز‌های ایران عزیز می‌شمارم، قول داد، هم برای صحن، و هم برای مسجد باشکوه و عالی نزدیک بآن [مقصودش جامع گوهرشاد است] برایم اجازه کسب نماید. از کلات نادری سخن گفت، و یک نوع نقشه‌ای که ترسیم نموده بود و در نوع خود چیز قابل ملاحظه‌ای بود، نشان داد، که نه تنها حدود منطقه را، بلکه جاهائی که از آن عبور می‌کنند، دهات، قلاع، خانه‌ها، ایلات، و چادرهایشان، اردوانی ترکمانان با گله، رمه، شترها، و حمله آنها به کاروانها و گرفتن اسیر و غیره و غیره همه را رسم کرده بود. و بقدرتی مشغول‌کننده و تازگی داشت که من بسیار خوشوقت می‌شدم که آن را میداشتم.»

صفحه ۵۰۹

«بعد از ظهر برای دیدن چند قلم فیروزه رفته بودم، که قاصدی پیام آورد که میرزا عبدالجواد بدیدن آمده، و در خانه انتظار مرا دارد. با شتاب بمتنزل مراجعت کردم، و او را با کنجکاوی مشغول معاینه سدس زاویه (Sextant) یافتیم که روی پایه‌اش کار گذاشته بودم. طولی نکشید که صحبت خوش‌آیند و جالب توجه بین ما آغاز شد.

اشاره کردم، که بسیاری از چیزها را برایم منع کرده‌اند، که ناراحت‌کننده است. نه تنها دخول بمدرسهٔ میرزا جعفر بلکه عبور از خیابان مقابل مسجد بزرگ و صحن را غدغن کرده‌اند. درب حمامها را برویم بسته‌اند، شکایت کردم، و تقاضا نمودم بگویید تکلیف چیست؟ خلاصه می‌گویید که میرزا گفت مسلمان شوم، که مانند برادران مسلمان آنها باشم. وكلمة شهادتین را جاری فرمود و بمن فهماند که تفتیش از عقاید من نخواهد کرد، و اظهار امیدواری کرد، که مسلمان خوبی خواهم شد».

صفحه ۵۳۰

پس از ذکر تهدیداتی که آخر ایام اقامتش در مشهد نسبت

باو میشد و اینکه محمدحسینخان قاجار او را تهدید بقتل کرده مینویسد:

«دلائلی دارم که آنچه مانع شده است این تهدیدات بمرحله عمل بر سد حمایت مختصر وزیر و دوستی میرزا عبدالجواد است که تصور میکنم تا حدودی صادقانه و صمیمی است، و اما با اینکه این شخص بیشک بخاطر من چندبار مبارزه سخت نموده معذالت مجبور است تسلیم جار و جنجال عمومی شود.»

آنگاه مینویسد: با کمال تأسف باید بکویم که از چند منبع شنیدم هنگامی که شاهرخ میرزا نواحه نادرشاه، بر اثر گرفتاریهای زمان سلطنت نکبت بارش مجبور شد، از مشهد فرار کند، مقداری جواهرات بعنوان ذخیره برای روزهای بد خود نزد این برادران بودیعت گذاشت. ولی ایشان خیانت کرده از بازدادن جواهرات امتناع ورزیدند و مکنت این برادران از این جواهرات میباشد.

بعد میگوید: هر چند باین شایعات که محتمل است از روی حسد و بدخواهی حقیقت را دگرگون نمایش داده باشند، نمیتوان اطمینان پیدا کرد. و من امیدوارم آنچه شنیده‌ام درباره مردی که رفتارش چنین گزیده و مؤدب است اغراق باشد. باز در ذیل آن نوشته ولی بیم آن میرود که این گفته‌ها تا اندازه‌ای حقیقت داشته باشد.

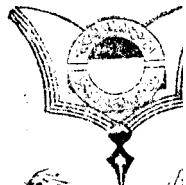
این بود خلاصه بیانات آقای جمز. ب. فریزر سیاح انگلیسی از ترجمه آقای هوشنگ فاضل باختصار.

اظهارات این سیاح انگلیسی مرا وادار کرد درباره جواهراتی که نادرشاه از هندوستان بفرامت و غنیمت آورده بود بازجوئی کرده، به بینم در پیرامون آن چه نوشته شده است و اینک آنچه بنظر رسیده در اینجا مینگارم:

نادرشاه، چنانکه معلوم است قلعه کلات را مستحکم کرده، خزانه خود را بدانجا برد پس از کشته شدن او برادرزاده‌اش علیقلیخان خود را پادشاه خواند، و ملقب بعادلشاه گردید. در همان اول امر پاسبانهای قلعه کلات را غافلگیر کرده، ناگهانی کلات را

تصرف کرد و خزائن نادری را بدست آورد. نصرالله میرزا، امام قلی میرزا، و رضا قلیمیرزا، را با سیزده نفر از فرزندان و فرزندزادگان نادر بقتل رسانید. تنها شاهرخ میرزا، پسر رضا قلیمیرزا دخترزاده شاه حسین صفوی را، که هنوز دختر خردسال بود، نگاه داشت، که هرگاه مردم، یکی از اولاد نادرشاه را بخصوص بپادشاهی خواستند، ویرا به تخت نشانده، خود بنام او سلطنت کند. و بجهت جذب قلوب، و جذب خاطر اطرافیان، دست به تبدیل و اسراف گشاد، در اندک مدتی خزانه نادری را بر باد داد. (تاریخ سیرجان ملکم جلد دوم صفحه ۵۷ و ۵۸ و ناسخ التواریخ تاریخ قاجاریه وقایع سنّه ۱۲۱۰ سلطنت آقامحمدخان).

چیزی نگذشت که علیقلیخان و برادرش ابراهیم خان هر یک بنوبت خود، در سر سلطنت کور و کشته شدند، و امرای خراسان شاهرخ خردسال را بسلطنت برداشتند، ولی طولی نکشید که سید محمد پسر میرزا داود خواهرزاده شاه سلطان حسین صفوی را امرای خراسان بپادشاهی برداشته، ملقب بشاه سلیمان ثانیش کردند. و شاهرخ را علی الرسم کور کردند، و دوباره شاهرخ کور دیری نپائید که او را هم گرفته کور کردند، و دوباره شاهرخ کور را بسلطنت برداشتند. یوسفعلیخان جلایر که عمدة امرای دستگاه شاهرخی بود، و بوسیله وی شاهرخ، بسلطنت دوباره رسیده بود، هر روزه (زر مواجب قشون از حضرت شاهی طلب می نمود. چون در آنوقت زری موجود نبود، و خزانه نادری همه بتراج حوادث رفتہ بود، حضرت شاهرخی جوابی نفرمود. پس یوسفعلیخان که چشم بـ جواهرات باقی مانده نادری دوخته و از این تدبیرات غرضش همان بود، عرض کرد که چون امسال در خزانه زر نیست جواهرات، بـ مصرف افتاده است، بـ سپاه بـ اید داد. شاه والاچاه خان مذکور را مختار نمود، که هرچه مناسب داند بـ عمل آورد. یوسفعلیخان با چندنفر از سرداران متفق شده، هر روزه بـ جواهرخانه رفتـ، جواهرات قیمتی را جدا کرده، در میان توپره کرده بـ خانه هـای خود مـی فـرـستـادـندـ. بـینـ دـوـ کـمـانـ عـینـ عـبـاراتـ مجـملـ. التواریخ ابوالحسن گلستانه است صفحه ۵۸ و صفحه ۵۰.



آغامحمدخان قاجار بخراسان آمده، شاهرخ را برای بقا یای جواهرات
بزیر شکنجه کشیده، هرقدر شکنجه و عقوبت شدیدتر شد، جواهر
بیشتر بروز کرد. خزانه و جواهر بود، که از بنچاهها و لای
دیوارها بیرون می‌آمد، تا در پایان کار حلقه‌ای از خمیر بر سرش
گذاشته سرب گداخته در آن ریختند، آنوقت بود که یاقوت بزرگ
غريبی بروز داد، که وقتی زینت تاج اورنگ زیب بود، و مقصود
کلی آغامحمدخان نیز بدست آوردن آن بود، شاهرخ بلافاصله
بمازندran تبعید گردید و از صدمات شکنجه‌ها در بین راه بمرد.
(تاریخ سرجان ملکم جلد دوم صفحه ۱۵۶).

این بود داستان جواهرات نادرشاهی که در هیچ‌جا و هیچ‌گاه
صحبتی از فرار شاهرخ میرزا بمیان نیامده تا امانتی بکسی سپرده
باشد. و معلوم نیست، از کدام فرار شاهرخ بسیاح انگلیسی سخن
گفته‌اند، و چگونه مردی که در زیر شکنجه‌ها و عقوبت‌ها جواهرات
را از لای دیوارها و ته چاه‌ها بروز داد امانتی که باشخص این سپرده
بود بروز نداد؟!

و اما مکنت فرزندان شهید چنانکه معلوم است؛ دانک و نیم
دانک املاکی بود، که با مردم شرکت کرده، با بادی آن پرداخته بودند.
و یا املاکی بوده که از دوران ترکتازیهای مغول و ازبک
ویرانه بجای مانده بود، و ایشان با مردمی که حلال و حرام شعارشان
بود شرکت کرده، آباد میکردند، و بهره میبردند و در هنگام بهره
مندی به نیازمندان ایشار میفرمودند، و هنگام نداری شکر خداوند
را شادمانه بجا میآوردند، و بهمه حال دقت داشتند، سهم ملکی که
تملک میکنند مالکیت مشکوک، و یا شبیه و قفیت نداشته باشد.

من خود بیاد دارم که آصف‌الدوله والی خراسان، که نامش را
اکنون درست بخاطر ندارم، ظاهراً میرزا عبدالوهاب‌خان بود، در
دوره اనزوای آقا، مدتها بود که از او وقت ملاقات میخواست، و او
بطور کلی حال پذیرش مأموران عالی‌مقام دولت را کمتر داشت.
سرانجام، پس از مدتها وقت ملاقات گرفته، در بحرآباد محضر آقا
را دریافت.

او در این ملاقات باقا اظهار کرده بود، که بی نیازی شما را از زخارف دنیوی همه میدانند، ولی فرزندان شما مکننی که بر وفق شئونشان بتوانند اعشه کنند ندارند، در بارشاہانه از نظر آبادانی املاک، خالصه جات را به بهای ارزان صد اشرفی و پنجاه اشرفی باشخاص واگذار کرده، فرمان صادر میکند. البته فرزندان شما بی اجازه شما هرگز چنین تقاضائی نمیکنند، ولی اگر اجازه فرمائید من خود وسیله اینکار را فراهم کرده، خالصجات ترشیز و نیشابور را که برای آبادی استعداد تمام دارند، تقاضا میکنم فرمان آن بنام کمک معاش فرزندان شما صادر شود. (ظاهرآ بعض فرزندان آقا ویرا وادار کرده بودند، که چنین تقاضائی بنماید). آقا؛ حسن نیت او را ستوده، میفرماید: خالصجات دولت چنانکه معروف است، اغلب املاک وقفی بوده است، که بمناسبتی بعداً دولت ضبط کرده، و یا بابت بقایای مالیاتی مستوفیان مالیه مصادره شده است. برادر من حاج میرزا محمد باقر مجتبهد مسلم این شهر، بسیاری از املاک بائرة بلا مالک، چشم سارها و اراضی مستعد افتتاح قنات را، بقیمت های بسیار ارزان بشرط آبادی میفروشد. فرزندان من اگر اهل آبادانی هستند، از این املاک از عثمان خریداری کنند و مانند اسلامافشان خرابه ها را آباد کنند، که هم خیر دنیا داشته باشند، و هم اجر عقبی.

بعدها آصف الدوله همواره میگفت که من از این زمان معنویت و بزرگواری حاج میرزا حبیب الله را با آن لعن صادقانه ای که در صحبت داشت دریافتدم. از نیاکان آقا هم از این گونه حکایتها بسیار نقل کرده اند.

از همه اینها گذشته هم اکنون از وضعیت زندگانی بازماندگان این خدندان، که باصطلاح بدیمین و عرق جمین اعشه میکنند، مناعت نفس و بی نیازی پیشینیانشان بخوبی پدیدار است.

در خاتمه حکایتی است، راجع بمرحوم شهید و مرحوم نور علیشاه رضوان الله علیهمما، که تحریف شده و حاجی زین العابدین شیروانی مطلب را چنانکه شنیده نقل کرده، و قضیه بازگونه جلوه گر شده است، که در اینجا باید توضیح بدھیم:

هنگامی که مرحوم سید معصومی شاهد کنی با ایران آمد، اوائل امر در شیراز توقف کرد، جمعی باو گرویدند. ظاهر پرستان قیل و قالی علیه شان بلند کردند، که کریمخان ناگزیر تبعید شان کرد. باصفهان نرفتند، در اصفهان هم، علیم رادخان زند و حشیانه حکم با خراجشان داد، حتی دو نفر از کسان خود را، بدن بالشان فرستاد، که در مرچه خورت اصفهان، گوش های سید معصومی و نورعلی را بریده، برای خان باصفهان بردند. سرانجام سید معصومی شاه را در کرمانشاهان کشتند، و مشتاقعلی در کرمان به تحریک ملا عبد الله نامی زیر دست و پای رجاله بقتل رسید. خلاصه درویش کشی و درویش آزاری رواج داشت.

مرحوم نور علی شاه بسیار وقت بود، که در غلبه وجود و حال، در کوچه و خیابان غزلیاتی را که خود ساخته بود، قدم میزد و می خواند. مردم بدوزش حلقه میزدند، و راه عبور و مرور مسدود میگردید. دو بیت از غزلی این بود:

من در تاج خسروان، آن لوع لوع لالاست
در قعر بعر بیکران آن گوهر یکتا است
گه نار و گه نور آمدم، گه مست و مخمور آمدم
بردار منصور آمدم، هم لاو، هم الست
و مطلع غزلی این بود:

باز آمدم موسی صفت، ظاهر ید بیضا کنم
فرعون و قومش سر بسر مستغرق دریا کنم
و از این نمونه اشعار (تذکره طرائق الحقایق جلد دوم بین
سطور صفحات ۷۵ تا ۸۹).

نور علی شاه چنانکه نوشه اند، رخساری داشت تا بنده و گیسوانی فرو هشتہ با آهنگی روح نواز تغنى میکرد. چند تن آخوند بیسواد ویرا پیش اند اخته با رجاله بدن بال سر، بمحضر شهیدش بردند، که از زی مسلمانان بیرون شده، آوازه خوانی برای اند اخته تغنى میکند، و مردم را بدوزش جمع کرده، گمراهشان میسازد و در افساد عقایدشان میکشد، صوقی است و واجب القتل. شهید دید که خشم عوام برانگیخته است، و تا زهر غضب شان را فرو

نریزند آرام نمیگیرند، بنور علیشاه فرمود: گیسوانت را بتراش و همنگ جماعت شو، تا از گزند چشم و خشم مردم اینم گردی! نورعلیشاه که مقصود شهید را بخوبی دریافته بود، گفتا بدیده منت پذیرم بفرما سلمانی بیارند، و با چنین لطف حیله‌ای، شهید در حقیقت جان نورعلیشاه را خریداری کرد. اینک بنگرید که چنین قضیه‌ای را بچگونه‌ای درآورده‌اند؟

مرحوم شیروانی در ریاضالسیاحه، چاپ اصفهان مطبعه گلبهار صفحه ۱۶۰ شرحی نوشته، که با اندک اختصاری در اینجا نقل میشود؛ عنوانش این است: «پشیمانی میرزا هدایت از تراشیدن گیسوان نورعلیشاه» (سیدمحمد مهدی) نام شهید از قلم افتاده. تنها هدایت بجای هدایت الله نام پدر شهید رقمزد کلک بیانش گردیده، مینویسد «جائی که برق عصیان بر آدم صفوی زد، ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی؟

بنابراین صدور معصیت از بنی نوع انسان ممکن. غرض از این مقدمات، میرزا ائم، هنگامی که واقف سر سبحانی، حضرت نورعلیشاه قدس سره الغریز جهه استحصال مارب دارین، بزیارت امام ضامن مشرف شده، رخسار چون ماه را بدان آستان شمس آسمان مالید، بوسوسه عوام کالانعام و اغوا خواص چشم از فلاح پوشیده، بتراشیدن گیسوان آنحضرت فتوی داد. و خال منقصت را، بر رخسار کمال خویش نهاد. و بعد از صدور این امر شنیع همواره اظهار ندامت نمودی؛ ولی چون این امر نالائق از او بظهور رسیده بود، لاجرم بکفاره این غفلت بدست نادرمیرزا ابن شاهرخ مقتول گردید. در سنه ۱۲۱۵ پنجم رمضان. او را در علوم عقلیه، و فنون نقلیه، تألیفات خوب و تصنیفات مرغوب هست. و سه فرزند ارجمند، و سه فاضل دانشمند از او یادگار و هر سه عالم و بزرگوار، و مرجع و مطاع خلق روزگارند.

معلوم است که نوشته از روی تحقیق نبوده و نام شهید را عوضی و سال تاریخ را بجای ۲۱۸، ۲۱۵ نوشته است.

این داستان را مرحوم نائبالصدر شیرازی، ظاهراً از همین مأخذ برداشته و در تذكرة طرایق الحقایق خود جلد دوم صفحه ۸۷

مینویسد: تنبیه، مشهور چنان است که جناب مشتاق را تار وحدت بوده، و مشتاقان عالم وحدت را، بمضراب او تار از کشت میرهانیده، از مرحوم میرزا مهدی مشهدی خلف الصدق میرزا هدایت الله الحسینی نقل نموده‌اند که گفته است، در وقت زیارت مشهد مقدس میرزا مشتاق کیفیت آنرا از او پرسیدم، گفت: اوقاتی که در ملازمت کریمان بودم، اشتغال داشتم پس تارک شدم، بعد ناخوشی دماغ پیدا کردم. اطباء گفتند از ترک این عادت است، و باید که مشغول باشی، که الضرورات تبیح المحظورات. در شبانه روزی یکدوبار، تار میز نم، بدون حضور اغیار، محض رضای خالق جبار.

آنگاه در حاشیه کتاب، برابر متن بالا مینویسد:

در بعضی از مکاتیب بنظر رسیده، زمانی که نور علیشاه در آستان حضرت رضا مشرف بود، میرزا مهدی مشهدی بوسوسه عوام نور علیشاه را احضار نموده، و بتراشیدن گیسوان او فتوی داد، و بعد از این واقعه مکرر اظهار ندامت مینموده ولی تیر از شست رفته و دل مرد خدا را خسته، و منتظر مکافات نشسته آنگاه تفصیل کشته شدن شهید را چنانکه مورخ الدوله در ناسخ التواریخ نوشته است نقل کرده است.

در پایان مینویسد جناب میرزا عسکری برادر میرزا مهدی مذکور از فضلای بزرگ و صاحب طبع شعر است و تخلص (شرر) میفرموده است. جناب میرزا عسکری برادر شهید نبوده، بل نواده او بوده است. چون نام پدر جناب میرزا عسکری، حاج میرزا هدایت الله است، که فرزند شهید بوده، و نام پدر شهید هم میرزا هدایت الله است، این اشتباه برای او رخ داده.

و بقرار معلوم، چنانکه در انجمن چهارم خاقان (فاضل خان گروسى) ذکر شده تخلص جناب میرزا عسکری^{۱۴} (شهرت) بوده است، در مجمع الفصحاء تخلص وی (شرر) نوشته شده است.
(انجمن چهارم خاقان (فاضل خان گروسى) مجمع الفصحاء جلد

۱۴ - در مجمع الفصحاء صفحه ۲۵۰ جلد دوم، این شعر از حاج میرزا عسکری نقل شده است:

تا بکی شکوه زبی مهری صیاد کنی باشد آنروز که از کنج قفس یادکنی

دوم صفحه (۲۵۰)

خلاصه همه این صحنه‌سازیها برای این بوده است که بگویند تسهید بکیفر امر بتراشیدن گیسوان نورعلیشاه، کشته شده است. حدود فکر اینگونه مردم از این اظهارات بخوبی پدیدار است. کریمخان نزدیک بهشتاد سال عمر کرد، نیک نام هم بدرود زندگی گفت. چون سیدمعصومعلی شاه، نورعلیشاه، و دو سه نفر درویش را بسبب هیاهوی عوام از شیراز تبعید کرده بود، نائبالصدر مینویسد: این کار از کریمخان محبوب نبود، و مبارک نیامده. شش ماه بیش نکشید، که سفر بسرای باقی کرد، و از اختلاف امراء سه روز نعش او بر زمین ماند!

آغامحمدخان قاجار، چون لطفعلیخان زند از شهر کرمان بدر رفته بود، اهالی شهر کرمان را قتل عام کرده هشت هزار نفر زنان، دختران و پسران اهالی را مانند غلام و کنیز بسپاهیان خود بخشید، هفت هزار نفر را کور کردند، که بوزن معینی برای وی چشم کنده ببرند (سرجان ملکم جلد دوم صفحه ۱۰۴)

نائبالصدر مینویسد: «چون مشتاقعلی و جعفرعلی را، اهالی کرمان بدراجه شهادت رسانیدند، زمانی نکشید که خون ناحق پروانه خرمن عمر اهالی شهر کرمان را، بآتش قهرمان ایران بسوخت.»

نائبالصدر از این نمونه اظهار نظرها در تذکره خود فراوان دارد. اعوذ بالله من الغوايه والضلال!

برخلاف نظریات مرحوم شیروانی و نائبالصدر، شهید اعلی الله مقامه را، از اولیاء الله میشمرده اند. و در سلسله نیاکانش عارفان نامور بسیار بوده اند. و خود او را دارای کشف و کرامات میدانسته اند. نیمه شیان درهای حرم مطهر رضوی از عالم غیب بروی او گشوده میگردید، خوابها و خلسه ها داشت، هاتفش با وی سخن میگفت، آنچه را که ایشان کیفر عمل او پنداشته اند بزرگترین پاداش نکو کرداریهای وی بوده است که بعن شهادت فائز و نائل گردیده و برومند و سرافراز بخدای خویش پیوسته است قدس الله سره العزیز.

پاره‌ای از دانستنیها که پس از چاپ اول و دوم
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی درباره ایشان و میرزا
مهدی شهید و بزرگان این خانواده گردآوری شده است.
علی حبیب

در یک نسخه خطی دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی
که بخط بسیار خوش نوشته شده است، نویسنده آن که معلوم
میشود عارف بوده، در شرح حال حاج میرزا حبیب خراسانی
دانستنیهای تازه‌ای آورده است که لازم دیدم طبع و نشر شود.

این نسخه خطی به آقای کمال که یکی از شاعران کنونی
خراسان میباشد تعلق دارد و شامل تمام اشعار حاج میرزا حبیب
میباشد و بسیار خوب تنظیم گردیده است در پشت نسخه خطی
نوشته شده «شب چهارم ذیقعده ۵۶ شروع شد شب جمعه بود،
شب نیمه محرم خاتمه یافت، بحمد الله تعالیٰ که موفق شدم» و در
پایان شرح حال نوشته شده است: فروردین ۱۳۱۷ «تراب اقدام
عرفا مصباح».

«تراب اقدام عرفا مصباح» پس از آنکه شرح حال آقای
مشکان طبسی را درباره حاج میرزا حبیب از مجله دبستان بی‌کم
و کاست در دیباچه آورده است (این شرح حال در دیباچه دیوان
چاپ شده) چنین گوید.

بيانات آقای طبسی، در خصوص حالات مرحوم حاجی مایه
بس تقدير و تقدير است و اظهار قدردانی ايشان قابل يكديما
تحسين و موجب مزيد تشکر است. بطور يكه ضمن نگارش خاطر
نشان فرموده‌اند شش سال آخر را خدمت ايشان رسيده و درك
فيض نموده‌اند، پر واضح است آن بيانات و فيوضات و آن خدمات
كجا معالي باقى ميگذارد که اطلاعات حالات بددست آيد. و نيز

بطوریکه این حقیر اطلاع دارم چند سال اخیر را عزلت اختیار فرموده بودند، مراودت با اشخاص را دوست نداشتند، مگر اشخاص مخصوص و ادبی و فضلائیکه برای درک فیض خدمتشان میرسیدند. این اصل کاملاً نشان میدهد که حضرت آقای طبسی هم از اشعار و ابیات ایشان اطلاع نداشتند، مجله دبستان خود گواه بزرگی است این حقیر هم که مختصری اطلاعات فراهم نموده چون با اغلب معاصرین آن مرحوم مراوده داشته‌ام، با زحمات فوق العاده نسخه‌های خطی بدست آوردم ولی دو نسخه را یک قسم ندیدم اغلب افتاده داشت و معلوم میشد که آنها هم با زحمات زیادی بدست آورده‌اند، این حقیر خیلی زحمت کشیدم تا غزلها و قصیده‌ها و ترجیح بندها را تا درجه‌ای که مقدور بود مرتب کرده در این دیوان بیادگار گذاشت و این کلمه را هم ناگفته نگذارم: از مطلع اغلب اشعار معلوم میشود که بقیه داشته است لکن چون دیوان صحیحی در دست نیست بهمان مقدار اکتفا شده بدیهی است بمصدق فرمایش مولا «عاقبت جوینده یابنده بود» شاید نسخه صحیحی بدست آید و در پایان دیوان نوشته شود.

اطلاعات من بنده

آنچه اطلاعاتی که این حقیر بدست آورده‌ام در اینکه مرحوم حاجی از همان بدو شباب و جوانی هوش و ذوقی سرشار و طبیعی روان داشته‌اند جای شک و ریبی نیست. ادیبی گوید که موقع تشرف ایشان به عتبات عالیات برای تحصیل در همان موقع یک قسمت از اوقات خود را صرف اشعار و قصاید و ادبیات مینمودند و میل مفرطی به معاشرت با ادبی و فضلاً داشتند و بقدرتی این قضیه واضح و هویدا بود که مرحوم حاج میرزا حسن شیرازی قدس‌سره از این قضیه مطلع و ایشان را از گفتن اشعار منع فرمودند معهذاک در همان اوان قصیده‌ای ساخته بودند که مطلعش اینست «جشن میلاد شهنشاه زمین و زمن است» و بنظر مرحوم میرزا شیرازی رسیده بود و موقع درس فرموده بودند، مگر من ترا منع نکرده بودم از اشعار! در همان مجلس بالبدیهی

این شعر را انشا فرموده بودند.

پس از تحصیلات فقه و اصول مراجعت بخراسان نمودند، حکمت را خدمت عالم جلیل آقای حاجی صمد عباسعلی فاضل خراسانی که حکیم عصر خود و توصیف ایشان از عهده بزرگان خارج است چه رسید باین حقیر تحصیل نمودند و از شاگردان مخصوص فاضل بودند.

موضوع شگفت‌آوری که هر داننده‌ای را مبهوت مینماید این قضیه است که در آن عصر با آنکه خراسان منبع فضلا و ادب و عرفا بوده از قبیل نواب والا، ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس، آقا میرزا صادق‌خان ادیب‌الممالک و ملک‌الشعراء صبوری و ادیب نیشابوری و غیره که اسم بردن آنها باعث طول کلام میشود، صیت شهرت مرحوم حاجی‌آفاق را پرکرده بود و در سرتاسر ایران هر مجتمعی که از فضلا و ادب و عرفا تشکیل می‌یافتد ذکر فضائل آن بزرگوار بود و از بلاد بعیده خیلی تمایل به زیارت آن نابغه عصر داشتند و مجمع ادبی تشکیل داده بودند، بنابر تقاضای اغلب بزرگان و آن مجمع هم فوق العاده اهمیت پیدا کرده بود، هر کس که جزو آن مجمع بوده است ادبی دانشمند شده بود که حقیر اغلب آنها را ملاقات نموده‌ام، من جمله از اشخاصی که مدتها مایل بزیارت آنمرحوم بود و عدم تمکین مانع از آن فیض عظما شده بود آقای میرزا عبدالغفار تهرانی بود. که یکی از بزرگان و ادبیا بود، وقتی بخراسان رسید که مرحوم حاجی لبیک حق را اجابت و بقول خود میرزا که کراراً میفرمودند با این‌همه سعی و کوشش موقعی رسیدم که «شیشه شکسته و می‌ریخته و ساقی نیست» خیلی افسوس می‌خورند بنابراین بقیه عمر را در خراسان بسر میبردند و نظر به حقی که آن استاد معظم باین بندۀ دارند بی‌لطف نیست که مختصراً هم از حالات ایشان در این مختصر درج نمایم.

و پس از آن شرحی درباره میرزا عبدالغفار مینویسد که زندگانی را در خراسان گذرانده و در رمضان ۱۳۵۳ دار فانی را وداع کرده است.

نقل از نامه استان قدس رضوی شماره ۱ دوره هشتم

آقای گلچین معانی مقاله‌ای تحت عنوان «یادی از علامه فقید مرحوم سید حسن مشکان طبیسی» در نامه آستان قدس منتشر نموده و در این مقاله دیباچه مرحوم طبیسی درباره تقویم ۱۵۰۰ ساله را نقل کرده است. چون نویسنده این دیباچه اوضاع و احوال آن زمان خراسان و شرح حوزه‌های علمی زمان خود و مشکلات فراوان تحصیل علوم را بیان نموده و اظهار نظری نیز درباره حاج میرزا حبیب کرده است، مناسب دیدیم که قسمتی از آن را در اینجا نقل کنیم:

....در خراسان کاری جز مطالعه و مذاکره پیش نگرفتند و لیکن مدارس مشهد در آن عصر اقبالی به علوم عقلی نداشتند و وقت خود را بیشتر صرف علوم دینی میکردند و غلبه با مشتی مردم ریاکار بود کسی که متهم بفلسفه میشد اگر میتوانست جان خود را حفظ کند کار بزرگی کرده بود. بودند کسانی که بر ناموس خود غیرتی نشان نمیدادند لکن بر دین خدای بقدرتی عنود بودند که از دیدن یک فلسفه خوانده یا یک فلسفه‌خوان از حال طبیعی خارج شده مانند مصروف کف بر لب می‌آوردند بخصوص اگر سخن برهانی گفته یا با آنها معارضه کرده بود. روش استدلال آنها از این قبیل بود که پطرس آن ملک بال شکسته و در جزیره غیر ماهول افتاده هنگامی که بشفاعت بزرگی پر و بالش بهبودی یافت ناچار بعالی بالا پرواز کرد و اگر چنانکه فلاسفه گویند بالای کوه هوا کرده نار بودی چگونه صعود میکردد.

با این «حال» در خراسان دانشمندان بزرگ بیشتر از جاهای دیگر بودند و اگر جز مرحوم میرزا حبیب‌الله شمیبدی خراسان دانشمند دیگری نداشتی او را بس بودی.

این تاریخچه متعلق به ده سال یعنی ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۴ (قمری) بود که در ایران عصر جدیدی افتتاح شد و افکار نو در همه طبقات پدید آمد و من نیز بی‌بهره نماندم و بفراغتن زبان فرانسه و علوم طبیعی و ادبی اروپائی مشغول شدم و دو مسافرت

بخارج کردم، در یک سفر نزدیک یک سال در قاهره و در سفر دیگر سه سال در پاریس ماندم و در این سفرها بسیار جاها دیدم و بسیار بزرگان از ملتهای گوناگون زیارت کردم و در اواخر جنگ بین‌الملل اول بود که بایران برگشتم و بخدمت معارف پذیرفته شدم و در این دولت خجسته که جاوید بماناد، بدادگستری منتقل شدم.

هفت سال میگذرد که بسمت رایزن دیوان کشور خدمت میکنم

در مجله اطلاعات هفتگی شماره ۸۲۹ صفحه ۹ شرحی تحت عنوان «آیت‌الله فرانسه‌نویس» درباره حاج میرزا حبیب نوشته شده است که دانستنیهای تازه‌ای درباره حاجی میرزا حبیب بدست میدهد که ممکن است بعدها کمکی به روشن شدن پاره‌ای از گوشه‌های زندگانی وی بنماید بویژه اگر نویسنده آن شناخته شود و معلوم گردد که این اطلاعات را از کجا و چه کسی و یا چه کتابی بدست آورده است.

ولوhe انداخته بود، شور و غوغای بربا کرده بود، آنهم چه ولوهای، چدشور و غوغائی؟ دیدی؟! خواندی؟! مقاله را داری؟!

همه سخن‌ها مخصوصاً صحبت میان آنها که سرشان توی سرها بود آن روزها با حرف و صحبت درباره مقاله شروع میشد.

این سروصدا فقط بخاطر یک مقاله بود (یک مقاله بزبان فرانسه) از آن مقالاتیکه هر روز صدتاً و دویستتا در مطبوعات فرانسه چاپ میگردند و خیلی از آنها را بجز عده محدودی نمی‌خوانند.

ولی حساب این مقاله از مقاله‌های دیگر جدا بود. این مقاله‌ای بود که یک مجتمهد بزرگ و درجه اول ایران که خودش با قلم خودش و سواد فرانسه خودش نوشته و در روزنامه معروف فرانسوی «لوتان» انتشار داده بود.

(تقریباً نوتسال پیش که حتی میان فکلیهای لالزار هم کمتر کسی بود که بتواند دو کلمه فرانسه حرف بزنند) بعداً معلوم شد علت مقاله نویسی (آقا این بوده که یک مستشرق فرانسوی مقاله‌هایی نوشته) و تمدن شرق را فاسد و پوسیده دانسته بود و آقا که مجلات و جراید مهم فرانسه را آبونه بود لازم دیده باو جواب داده باشد.

زبان فرانسه کنار رود دجله!

حاجی میرزا حبیب خراسانی که در دوران ریاستش در خراسان، عنوان (آقا) مطلق را داشت چون ذاتاً روشنفکر بود و فهمیده بود که مسلمانها باید از علوم غربی

استفاده کنند؛ موقع تحصیل علوم در عراق مدتها در بنداد اقامت کرده وزبان فرانسه را در آنجا یاد گرفته بود.

دستگاه ریاست ظاهیری و روحانی حاجی میرزا حبیب - کمتر نظری داشت که مجتبه‌ی در آن زمان چنان دستگاه ریاست ظاهیری داشته باشد. معذلك وجهه عمومی روحانی او هم در سطح اعلا باشد. قدرتش بعائی رسیده بودکه بایک اشاره‌ی توانست سرتاسر ایالت پهناور خراسان را از شهری واپسیاتی بهیک پارچه آتش مبدل سازد و هر آتش بزرگ یاخردی را فقط با یک پیغام شفاهی خاموش نماید.

اعتمادالسلطنه وزیر ناصر الدین شاه در کتاب مطلع الشمس درباره او نوشته است. (...) سیدالمجتبه‌های از اجله علماء است که مملکت خراسان بوجود او می‌باشد... مع ذلك حاج میرزا حبیب الله که خانواده‌اش صد و پنجاه سال در خراسان ریاست روحانی داشتند ذاتاً آزادی خواه و آزاده و صوفی منش و اهل طریقت و علاقه‌مند به تجدد بود. حتی آنکه کتاب معروف تلمک را همشخضا از فرانسه بفارسی ترجمه کرده بود که حاج سیاح محلاتی، پدر آقای حمید سیاح قرار بود آنرا چاپ کند. از آن گذشته شاعر بود، شاعری بزرگ و زبردست. که در همان دوران ریاست

روحانی هم غزلیات عاشقانه و آزادانه می‌ساخت شکسته زلف بتی مست در سرای من است که روی دلکش او باع دلگشای من است ما که در مدرسه خواندیم بسی علم و کتاب دفتر عشق بتان نیز کتابی دگر است هر کجا ترکی قبح کش هر کجا شوخی طریف در همه شهر از بتان از جان دل یار منست

سری که نیم قرن مخفی ماند روی همین روحیه آزادمنشی و وارستگی بود که ناگهان یک روز به آن همه ریاست و دستگاه پشت و پا زد. از شهر خارج شد. مردم فهمیدند «که آقا درویش شده است!»

درباره این تحول روحی آقا هر کس حرفی نمی‌زد. بعضی‌ها می‌گفتند یک نفر درویش بی‌سواد به آقا پرخورد و داستان ملای رومی و شمس تبریزی تجدید گردیده. استمی گفتند این قلندر عامی سید ابوالقاسم در گزی بوده ولی حقیقت این بودکه یک نفر مجتبه‌ی بزرگ دیگر - آیت‌الله‌حائری** - آقارا از ریاست به درویشی کشانیده بود. خود حائری هم اهل طریقت بود ولی نمی‌گذاشت کسی از جنبه تصوف او مطلع باشد. یک روز با دو کلمه حرف حاجی میرزا حبیب را در گرگون کرده و بآن عالم‌انداخته بود. این رازی است که تاکنون پس از نیم قرن فقط پنج و شش نفر که محروم راز آیت‌الله حائری و حاج میرزا حبیب‌الله بودند از آن اطلاع داشتند.

** آنچه درباره سید ابوالقاسم در گزی و آیت‌الله حائری در این مقاله نوشته شده است معلوم نیست از کجا آورده شده است داستان حاج میرزا حبیب و سید - ابوالقاسم در گزی و علاقه حاج میرزا حبیب به سید در گزی همان است که در دیباچه وسیله شادروان حسن حبیب نوشته شده است. علی حبیب

تاجر آدم‌کش

درویش شدن (آقائی) که دست از ریاست ظاهری برداشته بود برای بعضی از مریدان بیشمار «آقا» بعدی گران آمد که یک نفر بازگان سرشناس مشهد اعلام نمود که حاضر است دوهزار تومان خرج کند تا قلندری که آقا را بعالی درویشی کشانیده بشناسد و برای ثواب آخرت بدست خودش آن قلندر را خفه نماید.

در دیباچه «شرح حال حاج میرزا حبیب» نگارش شادروان حسن حبیب شرحی از سیاحت‌نامه حاج سیاح محلاتی آورده شده که قسمتی از سیاحت‌نامه اخیراً به کوشش حمید سیاح بچاپ رسید نقل شده است ولی هنوز بخش اول خاطرات که آغاز آن در دیوان آورده شده منتشر نشده است و شاید هم همانگونه که در دیباچه دیوان یادآوری شده است این بخش از خاطرات که کتاب بسیار بزرگ و مفصل است نسخه خطی منحصر به فرد باشد.

در این خاطرات چون نامی از حاج میرزا حبیب برده شده است و روابط و آشنائی حاج میرزا حبیب را دربر دارد بی‌مناسب نیست که بخشی از آن در اینجا آورده شود.

تبعید به مشهد: چهاردهم محرم ۱۳۰۶ قمری - شهریور ۱۲۶۷ شمسی.

حاج سیاح پس از گزارش داستان مسافرت و تبعید خود و رویدادهای بین راه می‌نویسد:

مدتی اقامت کردم و با آقایان معاشرت داشتم و مبلغی خرجی هم از ولایت رسید. شبی نواب رکن‌الدوله مهمان کرده بود. دیدم سیدی مهمان او است فرمود: «او را می‌شناسی؟ از تبریز آمده و لیعهد سفارش او را بمن نوشه سید بحرینی است و لیعهد باو ارادت دارد» بنده او را ندیده بودم چندی ماندیم تا عید نزدیک شد. بناگاه خبر دادند که حاج محمدحسین امین‌الضرب از خدمت حضرت آقا سید جمال‌الدین عودت کرده و به مشهد وارد شده فوراً بدیدنش رفتم گفت «خبر تبعید شما در مسکو بما رسید آقا خیلی دگرگون گردیدند لکن من عرض کردم برای ایشان خطر جانی نیست تنها زحمت راه و سفر است. باز آقا درست مطمئن نشد

من وعده کردم که از مشهد تفصیل را عریضه کنم. آقا فرمود «اگر زنده باشد. بگو با خط خود بنویسد» پس هر دو مکتوب نوشتم.

روز دوازدهم عید نوروز من بیچاره مبتلا به تب سختی شده افتادم روز بروز مرض من شدت کرد حکیم پاشی شاهزاده معالجه میکرد بالاخره یأس حاصل شد و غالباً بیهوش می‌افتدام. بزرگان توجه میکردند خصوصاً حاج شیخ محمد تقی چند دفعه ببالینم آمده بود و مرا بآنحال غریب دید دلش بدرد آمدۀ گفته بود «حالا کسان این بیچاره در چه حالت؟ من نمیدانم او چه تقصیر داشته که از خانه و وطن آواره‌اش کرده‌اند؟»

حاج میرزا حبیب گفته بود از قراریکه حاج آقا محسن عراقی و بعضی دیگر گفتند. تقصیر از این بوده که با میرزا ملکم خان دوست بوده و سبب آمدن سید جمال‌الدین بایران گردیده است.

روز حرکت حاج میرزا حبیب بخواجه ربیع و کوهسنگی دعوت فرمودند. مدت توقفم در مشهد ۱۴ ماه طول کشیده بود. روز حرکت خود «آقا» و حاج میرزا محمد و پسرش میرزا غلامرضا همراهی کردند سیاحت خوش کردیم تا به بعرآباد رسیدیم که در راه جدید مشهد به عشقآباد اول آبادی است. در باغ بسیار خوب و با صفاتی که خیابان بندی شده صفوف صنوبر سر باسمان کشیده، گل و چمن و سبزه و آب، روحی داشت روز را به شب رسانیده شب را در سر قلعه خوابیدیم، صبح حاج میرزا حبیب‌الله وداع کرده مراجعت بمشهد کرد، و من با حاج میرزا محمد و پسرش سوار شده، بطرف چناران راه افتادیم شب را در آنجا توقف نموده فردا وارد (شورچه) شدیم.

در کتاب «تحقیقات عرفان در ادبیات فارسی؛ نگارش دکتر لطفعلی صورتگر تأثیری که غزلهای حاج میرزا حبیب در نویسته داشته است. بدین شرح بیان شده است:

در پایان این مقال مناسب آنست که غزلی از دانشمند و عالم بزرگ خراسان که علم صوری را، با توجه بحقایق توأم داشت. و شعر روان و دلکش او مانند آبشاری که نفمه دلآویز دارد، و همانطوریکه قطره اش با گلها کنار جوی ملاعبه دارند، خردۀ خردۀ جمع گشته، بدريایی بی‌پایان از لی میریزند، یعنی قطره بود بجوى، و جوى میرود و رودخانه‌ها در دریا گرد می‌ایند، اشعار این دانشمند بزرگ نیز با آثار ذوق بزرگان کهن، در هم آمیخته بادبیات کشور ما لطف و آهنگ و رونق و عظمت می‌بخشد.

آن غزل این است:

افسانه بدمستی ما دوش سحر شد
هم شحنۀ وهم شیخ از این قصه خبر شد
و تا پایان غزل آورده شده است

خسرو شاهانی در مجله خواندنیها شماره ۲۶ سال سی و سوم آذر ماه ۱۳۵۱ داستانی درباره حاج میرزا حبیب نوشته است داستان این است: چند نفر که بکار ساز و آواز می‌پرداخته‌اند هنگامیکه حاج میرزا حبیب در فصل بهار در یکی از بیلاقات بسر می‌برده است برای توبه نزد او می‌روند با این داستان حواشی افزوده شده است که درست به نظر نمی‌رسد داستان. آنطور که ما اطلاع داریم این است که هنگامیکه حاج میرزا حبیب در فصل بهار به یکی از بیلاقات شهر رفته بود عده‌با اصرار از او وقت ملاقات می‌خواهندو پس از آنکه بحضور (آقا) پذیرفته‌می‌شوند اظهار میدارند «ما برای توبه آمدیم زیرا کار ما نواختن ساز و سروden آواز است» حاج میرزا حبیب می‌گوید اکنون هنگام توبه نیست و بکار خود ادامه دهید پس از گذشتن بهار بدیدن من بیائید.

م – امید شاعر نوپرداز ایران در کتاب «زمستان» شعری تحت عنوان «سرود پناهندۀ» درباره حاج میرزا حبیب سروده است که از لحاظ تأثیر شعر حاج میرزا حبیب در شاعران تو مناسب دانستیم که آنرا در اینجا نقل کنیم:

سرود پناهنده

نجواکنان به زمزمه سرگرم،
مردیست با سرودی غمناک.
خسته‌دلی، شکسته‌دلی، بیزار
از سرفکنده تاج عرب برخاک.
این شرزه شیر بیشه دین، آیت خدا،
بی‌هیچ باک و بیم و ادا،
سوی عجم کشیده دلش، از عرب جدا.
امشب به جای تاج عرب شوق کوچ به سردارد.
آهسته می‌سرايد و با خویش
امشب سرود و سر دگر دارد.
نجواکنان به زمزمه، نالان و بیقرار
با درد و سوز گرید و گوید:
— «امشب چو شب به نیمه رسد خیزم،
وزاین سیاه زاویه بگریزم.
پنهان رهی شناسم و با شوق می‌روم.
ور بایدم دویدن، با شوق میدوم.
گریسته بود در؟
[بخدا داد میز نم
سر می‌نهم بدرگه و فریاد میکنم.»

خسته‌دل شکسته‌دل غمناک،
افکنده تیره تاج عرب از سر،
فریاد می‌کند:
— «هیهای! های! های!
ای ساقیان سرخوش میخانه است!
راهم دهید آی! پناهم دهید آی!
اینجا

درمانده‌ای ز قافله بیدل شماست،
آواره‌ای، گریخته‌ای، مانده بی‌پناه؟
آه

اینجا منم، منم
کز خویشتن نفورم و با دوست دشمنم...»

امشب عجیب حال خوشی دارد
پا می‌زند بتاج عرب، گریان
حال خوشی، خیال خوشی دارد:

— «... امشب من از سلاسل پنهان مدرسه،
سیر از اصول و میوه و شاخ درخت دین،
وز شک و از یقین،
وز رجس خلق و پاکی دامان مدرسه،

بگریختم...
[...] چگونه بگویم؟...
[...] حکایتی است.

دیگر به تنگ آمده بودم
از خنده‌های طعن،
وز گریه‌های بیم.
دیگر دلم گرفته از این حرمت و حریم.

تا چند می توانم باشم به طعن و طنز
- حتی گهی به نعره نفرین تلخ و تند -
غیبت کنان و بدگو پشت سر خدا؟
دیگر بتنگ آمد هام من؟
تا چند می توانم باشم از او جدا؟
صاحب دلی ز مدرسه آمد به خانقاہ،
با خاطری ملول ز ارکان مدرسه.
بگریخت از فریب و ریا، از دروغ و جهل
نابود باد - گوید - بنیان مدرسه...»

حال خوش و خیال خوشی دارد.
و اکنون که شب به نیمه رسیده است،
او در خیال خود را بیند
کاوراق شمس و حافظ و خیام،
- این سرکشان سرخوش اعصار،
این سرخوشان سرکش ایام،
این تلغکام طایفه شنگ و شور بخت -
زیر عبا گرفته و بر پشت پوست تخت،
آهسته میگریزد.
و آب سبوی کهنه و چرکین خود بپای
بر خاک راه ریزد.

امشب شگفت حال خوشی دارد.
و اکنون که شب ز نیمه گذشته است،
او در خیال خود را بیند
پنهان گریخته است و رسیده به خانقاہ ولی بسته است در.
و او سر بدر گذاشته و از شکاف آن
با اشتیاق قصه خود را

می‌گوید و ز هول دلش جوش میزند؛
کوئی کسی به قصه او گوش میکند:

— «امشب بگاه خلوت غمناک نیمشب
گردون بسان نطع مرصع بود،
هر گوهریش آیتی از ذات ایزدی.
آفاق خیره بود بمن تا چه میکنم؛
من چشمها م خیره به آیات سرمدی،
بگریختم

[— به سوی شما می‌گریختم —
بگریختم، بسوی شما آمدم،
[شما]

ای ساقیان سرخوش میخانه است!
ای لولیان مست به ایام کرده پشت، به خیام کرده رو،
آیا اجازه هست؟...»

شب خلوتست و هیچ صدائی نمیرسد.
او در خیال خود را
بیند که مشت کوبد پر کوب بر دری
با لابه و خروش؛
اما دری چونیست، خورد مشت بر سری.

— «راهم دهید آی! پناهم دهید آی!
می‌ترسد این غریب پناهنه
ای قوم پشت در مگذاریدش

ای قوم از برای خدا...»
[گریه میکند.]

نجواکنان، به زمزمه سرگرم،
مردیست دل شکسته و تنها.
امشب سرود و سر دگر دارد.
امشب هوای کوچ به سر دارد.
اما کسی ز دوست نشانش نمی‌دهد
غمگین نشسته، گریه امانش نمی‌دهد:

— «راهم... دهید آی!... پناهم دهید... آی!
هو... هوی... های... های...»

تهران - آبان ۱۳۴۶

رحیمزاده صفوی مؤلف کتاب شوخی علماء در این کتاب درباره میرزا شهید می‌نویسد:
نامبرده از بزرگان خراسان بود. و سه نفر از نیکانش بدامادی شاهنشاھ صفویه مفتخر بوده و میرزا محمد مهدی از طرف مادر شاهزاده بود، و در دوره شاه رخ، نواده نادر. بتولیت استان قدس رضوی منصب و سالها در تولیت و امامت جماعت باقی بود.

در صفحه ۱۲۴ همین کتاب مطلبی درباره داستان محمد مهدی مشهد و نور علیشاه نوشته شده است که آنجه را شادروان حسن حبیب، در مقدمه دیوان در این مورد نوشته است تأیید میکند: این مطلب به شرح زیر در صفحه ۱۲۴ «شوخی علماء» نوشته شده است.

مشهور است که نور علیشاه، علاوه بر کمال معنوی در جمال صوری نیز به حدی زیبا و دلفریب بود که هر کس بحضورش می‌رسید دل از تماشای آن حسن خداداده بر نمی‌گرفت هنگامی که نور علیشاه وارد مشهد شد هم خودش و هم یوهکزار و پانصد تن مریدانش که همراه بودند بقاعده پیشین هلویه گیسوان داشتند و برسم قدیم سادات هلوی گیسوان را از زیر گوش بجانب سینه می‌انداختند.
روزی حاج میرزا هدایت‌الله مجتبه خراسانی [در اینجا نیز اشتباه شده است و بجای میرزا مهدی میرزا هدایت‌الله نام فرزندش نوشته شده است] که در آن خطه

نفوذ فراوانی داشت بهسید گفت:

آیا راست است که درویش باید خلاف هوای نفس خود رقتار نماید؟

نورعلی شاه پاسخداد: آری راست است و سپس اندکی که از آن سخن گذشت

پرسید:

— آقا، آیا شما داشتن گیسوان را دوست میدارید؟

مجتبید آهسته گفت: حقیقت آنست که تا پیش از آمدن شما بعراسان صدها نامه بپرسید که ملایان خشک طی آنها بر شما ایرادات نموده اند. از آنجمله یکی هم گیسوان شما است که میگویند خاطر بینندگان را پریشان میکند. اینک می خواستم با تراشیدن گیسو از حسن شما کاسته گردد؛ و یکی از ایرادات مخالفین شما نابود شود. همینکه موی سر شاه بکلی تراشیده شد، مرحوم میرزا هدایت‌الله که بچهره وی می‌نگریست، مشاهده کرد که صورتش بیشتر نورانی گشت، و گوشی بزرگیائی شاه افزوده شد، و بی اختیار آیه قرآن را خواند بدین معنی:

«افزونست خدائی که زیباترین آفریدگاران میباشد.»

مقصود این است که علمای حقیقی، نورعلی شاه را گرامی و عزیز میداشتند اما از طرفی آقا محمدعلی معروف بکرمانشاهی، که در حوزه غرب ایران صاحب نفوذ فراوان و در شهر کرمانشاه حاکم شرع مطلق شمرده میشد فرمان قتل نورعلیشاه را صادر نمود.....***

نقل از شجره طیبه تألیف ملام محمدباقر رضوی مدرس:

«عادل از شعرای ارض اقدم است، و اصلاح‌صفهانیست، و مردمقدس مطمئن به نفس، آسوده‌دلی است، جلاء‌العيون مجلسی را که در مقاضی و مقاتل انبیا و ائمه است بیچر تقارب موزون کرده، قصائد بسیار دارد. در سال ۱۳۲۹ رخت از جهان فانی پریست این رباعی از اوست.

کردم ز جمال دوست تا قطع نظر وزچشم ترم نریخت جز خون‌جگر. هاز تذکره انجمن خاقان فاضل گروسى.»	وکردم ز دیار یار تا هزم سفر در پای دلم نرفت جز خار الم
--	---

میرزا عادل این قصیده را در مدح میرزا مهدی شهید سروده است.

گرفت باز سر دور خرمی دوران محیط مجد و شرف آسمان نصل و هنر چراغ راه یقین شمع پیشگاه زمین سر افضل آفاق میرزا مهدی یگانه‌ای که قرنیش بقرنها در ملک علمی که برش چون معلم لانی مهندسی که کند نقش اختران تصویر لطیف طبعی، کز هایت لطافت طبع	بسح بدل جهانگیر افتخار جهان مسحاب بذل و کرم آفتاب شوکت و شان فروع محفل دین ماش مشرق ایمان که پیشوای زمین است و مقتدای زمان کسی نهادز همه امثال داد واژ اقران بود معلم اول چون طفل ابعدخوان بنوک خامه چو آب روان بر آب روان دمش گشوده بگیتی دری ز باغ جنان
--	--

شده تباین اضداد مرتفع ز میان
بجسم مرده دهد چون دم مسیحا جان
زمین ز رشحه جودش چوگشته از باران
کف از سخا پد بیضای موسی عمران
نه ذات او که یکی بعر ناپدید کران
شدی ز ظلم در ایران بنای دین ویران
بعهمدهات زمانه بعال امکان
معادل تو نپروردہ است در دامان
سفائن تو ز درهای نکتهای گران
زنایبات زمان درگه تو کهف امان
غبار درگه تو کحل دیده اعیان
عبید خلق کریم تو جمله پیر و جوان
ز عذب طبع تو سرگشته چشمہ حیوان
بعکم نسخه اسلاف و معکم قرآن
کس ار نه باورش این گویاینک این میدان
سها چه تاب دهد در بر مه تابان
کنم ثنای تو تکرار با کدام زبان
رسید قصه پیایان و نامه بر عنوان
ستاره باد ترا حاجب و ملک دربان
جهان مسلم و دل خرم و روان شادان

سلیم نفسی کن التیام الفت او
نسیمی ار وزد از طرف گلشن خلتش
جهان ز پرتو رایش چو شرق از خورشید
لب از سخن دم جان بخش عیسی مسیم
نه طبع او که یکی گنج بیشمار گهر
نشد مساعی معمار عدلش ار شامل
تو آن وحید زمانی که بی بدل خوانده
تو آن یگانه دهری که دایه گیتی
تو بعدانشی وچون فلک گران بار است
ز حادثات جهان حضرت تو حصن حصین
تراب حضرت تو زیب چهره اشراف
رهین لطف عمیم تو جمله خرد و بزرگ
ز نور رای تو شرمنده پرتو خورشید
مصنفات تو در نسخ نسخه های سلف
توئی که گوی فضیلت ربوی از فضلا
خزف چه جلوه کند نزد لؤلؤ شهوار
کنم مدیع تو تذکار با کدام قلم
به ار کنم بدعما ختم مدعما کاینک
زمانه باد ترا بنده و قضا چاکر
خجسته طالع و فرخنده عید و فرخ سال

سخنی چند درباره چاپ این دیوان

دیری نپائید، که تمام نسخ چاپ اول و دوم این دیوان، همه خریداری و نایاب گردید. در نظر بود که در چاپ سوم، بسیاری از غزلها و شعرهایی که در چاپ اول و دوم، از قلم افتاده بود و یا پس از آن گردآوری شده بود، گنجانده شود. و نیز یادداشت‌هایی که درباره حاج میرزا حبیب بدست آمده بود اضافه گردد. و هم‌چنین برای دیوان، واژه‌نامه و فهرست نامها فراهم شود. این کارها بعلت گرفتاریهایی که داشتم مدتی بطول انجامید و با شتابی که ناشر کتاب داشت، آنطور که باید و شاید نتوانستم همه یادداشت‌ها و شعرهایی را که فراهم شده است، در چاپ این دیوان بیاورم. شایسته بود که در پیش‌گفتار چاپ فعلی دیوان حاج میرزا حبیب از شادروان حسن حبیب پدر بزرگوارم، که با کوشش ایشان، امکان چاپ اول این دیوان فراهم گردید و دیباچه فاضلانه ایشان، در شرح حال حاج میرزا حبیب و میرزا مهدی شمیبد، بسیاری از نکته‌های زندگانی حاج میرزا حبیب و این خاندان را روشن کرده است، سخنی گفته شود ولی بعلت کثرت مشغله و تنگی وقت این امر میسر نگردید.

امیدوارم در چاپهای بعدی، شرح حال کوتاهی از زندگانی شادروان حسن حبیب و نمونه‌ای از نوشهای را و یادداشت‌های ایشان را، که نموداری از نشر بسیار زیبا و رسای پارسی است، و بیشتر

آن پیش از جنگ بین‌الملل اول (۱۹۱۴ میلادی) نوشته شده است بیاورم. این یادداشت‌ها، سبک ادبی و طرز اندیشه سیاسی و اجتماعی او را نشان میدهد.

در پایان وظیفه دارم، که از دوست ارجمند و پسر عمومی عزیز، آقای دکتر هادی خراسانی، که از دانشمندان و شاعران بنام هستند سپاسگزاری کنم. ایشان با وقت فشرده‌ای که داشتند، خواهش بندۀ را پذیرفتند، و غلطگیری اشعار دیوان را انجام دادند.

همچنین از دوست گرامی آقای اکبر زوار ناشر کتاب کمال سپاسگزاری را دارم. ایشان هزینه چاپ را بی‌دریغ پرداختند، و با علاقه بسیار، جریان چاپ کتاب را دنبال کرده، و در زیبائی چاپ، و تنظیم، و دوباره‌نویسی شعرها و نوشهای، که از راه دور، از مشهد میفرستادم، نهایت کوشش خود را مبذول داشتند.

۱۳۵۲/۱۲/۲۸ علی حبیب

دیوان

حاج میرزا حبیب خراسانی

قدس سرہ العزیز

بخش یک

بعجز دانش بگیتی مهتری نیست
که کاردين و دانش سرسری نیست
که نادان هرچه گوید باوری نیست
که جز دانش بگیتی داوری نیست
بدست جم جز این انگشتی نیست
که جز دانش بگیتی برتری نیست
که دریانی بدان پهناوری نیست
فروغ آفتاب خاوری نیست
تکاپوهای چرخ چنبری نیست
که نادانی بجز بدگوهری نیست

بگیتی بهتر از دانشوری نیست
سری سخت و دلی ستوار باید
ز دانشور سخن باور توان کرد
بنادان داوری بردن نشاید
پذیره کردن دیو و پری را
بدو گیتی ز دانش برتری جو
ز دریای خردگوهر توان جست
بعجز یک پرتو از انوار دانش
بعجز اندر پسی دانش غزیدن
ز نادانی سوی یزدان پناهم

که جزدانشوری نیک اختری نیست
 بدو جهان جز خرد را رهبری نیست
 که بهتر از خرد افسونگری نیست
 در آن رسته که مردگوهری نیست
 جز او کس در خور پیغمبری نیست
 که جز انکسار دانش کاففری نیست
 که راز دین و دانش دفتری نیست
 زیانی برتر از تن پروری نیست
 که هرگز در خور رامشگری نیست
 که جز وی آینه اسکندری نیست
 ره آمد شد دیو و پری نیست

بدین شیرینی ای مرد خردمند
 نبات مصر و قند عسکری نیست

*

در رخ لاه و گل رونق و آبی دگر است
 مگر امروز ترشح ز سحابی دگر است
 نیز در ساغر می موج و حبابی دگر است
 نغمه مرغ سحر چنگ و ربابی دگر است
 زیر هرشاخه گل مست و خرابی دگر است
 هردم از لطف سوالی و جوابی دگر است
 در رخ یار که خوی کرده گلابی دگر است
 درج یاقوت تورا ڈر خوشابی دگر است
 با من خسته عتابی و خطابی دگر است
 با رخ و زلف توام باز حسابی دگر است
 به کنار آی که این نیز ثواب دگر است
 دفتر عشق بتان نیز کتابی دگر است

برای مرد دانا میرود چرخ
 خرد را رهبر خود کن بهر کار
 دد و دام از خردمندی شود رام
 صدف را چون شناسد از گهر باز
 همه پیغمبری ها را خسرد کرد
 چه باشد کافری انکسار دانش
 ز مردم جوی دانش نی ز دفتر
 برآه دانش ای مرد خردمند
 یکی دیو ستمکار است شهوت
 خرد جام جهان بین و آب حضر است
 خرد تخت سليمان است و در وی

زلف سنبل مگر امروز بتابی دگر است
 در چمن بود همه روز ترشح ز سحاب
 بر سر جوی و لب آب بود موج و حباب
 مطرب آورده بسی ضرب باهنگ ریباب
 دل صاحب نظر و نرگس مست تو خراب
 چشم مخمور تو را بالب خاموش حبیب
 میچکد از ورق غنچه نشکننه گلاب
 دامن دشت و چمن گشته پراز ڈر خوشاب
 با همه دلشدگان گرچه عتاب است و خطاب
 با لعب لعل تو دارم بیکی بوسه حساب
 بدو بوسه که بمن دادی کردی دو ثواب
 ما که در مدرسه خواندیم بسی علم و کتاب

گرچه لبریز شراب است قدحهای بلور
لب معشوق و می از دست بتصویر عذاب
از کف دوست گرفتیم بسی باده ناب
رند و زاهد همه در مستی خوابند و خیال
این بخوابی دگر آن نیز بخوابی دگر است

*

صدهزاران فتنه در هر پیج دستار من است
در همه شهر از بستان از جان و دل یار من است
موسی جانم که سحر و ساحری عار من است
غرس دست وحدتمن عالم برو بار من است
زهد و علم و معرفت اوراق و ائمارات من است
بوعلی در فلسفه شاگرد تکرار من است
وقت تدقیق و تأمل نقش دیوار من است
شب چه گردد تیره وقت روز و بازار من است
در حقیقت حاصل افکار ابکار من است
کانتشار روح در آیات و آثار من است
یا مضامین حکم در طی اشعار من است
آنکه چون آب روان جاری زانهار من است
سر بر سر مستدرک از اقرار و انکار من است
هر که بینی عاشق گفتار و کردار من است
دین پاک احمد مختار مختار من است
دارم از هر مذهبی بالجمله نیکو اطلاع
لیکم آئین مذهب اسلام احرار من است

*

سخن ما از او درست تر است
از قناعت هزار گنج زر است

خواجه را کنج اگر درست زر است
خواجه را بادگنج زر که مرا

قسمت ما بحکمت قدر است
 که بدینش نهایت نظر است
 که همه آرزوی ما هنر است
 گنج ما در درون سینه در است
 گنج مارا نه بوك و نی مکر است
 گنج ما را نه بیم و نی حذر است
 روز و شب در خیال و در فکر است
 که بگفتند خواجہ محضیر است
 گنج خواجہ ز خاک تیره برست
 خواجہ اکنون بزیر و زر زبراست
 هر یکی بر بهیکل دگر است
 باشد ار پادشاه تاجور است
 بیشتر نیز رنج بیشتر است
 تا که فردا بخلد یا سقر است
 که ز آب زلال صاف تر است

قسم خواجه مال و از ما علم
 از ازل خواجه مال و خواسته خواست
 ما هنر خواستیم و حقمان داد
 گنج خواجه درون خاک بود
 خواجه را گنج در خطر از دزد
 گنج خواجه است پر زبوك و مکر
 خواجه را گنج پر ز بیم و حذر
 خواجه از رنج گنج پنهانی
 گنج خواجه بخاک پنهان بسود
 خواجه در خاک تیره بسپردند
 گنج زر زیر بود و خواجه زبر
 منتظر های مرگ خواجه کنون
 مرد دنیا همیشه در تشویش
 راست گفت آنکه گفت هر کش مال
 مرد دنیا بدوذخ است امروز
 شعر دیدی چو آهن و پولاد

سخن دیگران بود ماده

باخلاف سخن مراکه نر است

*

قول شاهد ز خمر و خمار است
 گوش آن بر صدای مزمار است
 راه نزدیک سوی دادار است
 اینت تسبيح و آنت ز نار است
 ای خردمند فرق بسیار است
 راه حق گرچه سخت دشوار است

مگفت زاهد ز عمر و عمار است
 گوش این بر نوای تسبيح است
 تا نگوئی کزین دو راه کدام
 هر یکی را بر شته ای بستند
 خود پرستی و حق پرستی را
 سخت آسان شود بلطف خدا

ُبرَدْ هر کس که مردم آزار است
 باشی از تو خدای بیزار است
 که بزرگی نه زان دستار است
 چون ستور گسته افسار است
 خر بود کش بدوش اسفار است
 حمل اسفار و طی اسفار است
 میکشد روز و شب گرانبار است
 که هماره درست کردار است
 کم بهادر ز عُشر دینار است
 بگمان شان که مرد دینار است

مرد دینار کیست آنکس کو
 خوب کردار و راست گفتار است

*

نیک بشمر که چون درست زراست
 بخدا عمر از آن عزیزتر است
 عمر وی نیز در خور شمر است
 خواجه در فکر نیمه دگر است
 خوار مایه گرفت بی هنر است
 که بگیتی هماره در سفر است
 سوی منزل همیشه ره سپر است
 هر شب و روز منزلی دگر است
 که ز تیغ برنده تیز تر است
 آدمیت اگر بخواب و خور است
 آدمی مشمرش که گاو و خراست
 خواجه بی خرد که یک نفر است

ره نیارد بسوی حضرت حق
 تو ز خلق خدای اگر بیزار
 دل بدبست آر تا بزرگ شوی
 شیخ مردم فریب با دستار
 عالم بعمل بنص کتاب
 کار خر روز و شب بنادانی
 بسکه او زار خویش با دگران
 بندۀ پیر میفروشان باش
 شیخ را خون مالک دینار
 دین بدينار میفروشد و خلق

عمرت ایخواجہ گرچه برگذر است
 گر درست زرت عزیز بود
 خواجه چون سیم و زر شمار کند
 نیمی از عمر ناشمار گذشت
 این گرانمایه عمر را هر کو
 مرد بیدار دل چنین داند
 دنیش راه و آخرت منزل
 نفسش گام و ساعتش فرسخ
 وقت را سیف قاطع آوردند
 چه بود فرق آدمی ز ستور
 از خور و خواب هر که آدمی است
 اینهمه بار چون بدوش کشد

سری و صد هزار گون فکر است
 بر لبشن هر چه میرود اگر است
 سر مگو کوی بوکه و مکر است
 نه سراست این که یک طویله خراست
 که سخن نیست رشتہ گهر است
 تو صدف باش گوشت ارنه کراست
 که گداش گدای معتبر است
 همتش سخت خرد و مختصر است
 این سخن کز لب پیامبر است
 بمثل چون درخت بی ثمر است
 هر کجا شاخ کش نه باروبراست
 شیخ دائم چو حلقه اش بدر است
 نش دعا نش نماز را اثر است

شکمش همچو آتش دوزخ

که بهل من مزید پرشور است

*

توبه کردن نه عجب توبه شکستن عجب است
 فصل گل نیز مه باده و شور و شغب است
 جنگ خیزد ز دو سوچون دو مخالف سبب است
 بکف ساقی زیبا رخ دیبا سلب است
 می دراین ماه چه نوشی طرب اندر طرب است
 عربی جنگ دومه جنگ عجم با عرب است
 پور و قاص و وگر زاده معدی کرب است
 روزه در ماه رجب داشتن ارمستحب است
 خلوتی خالی از اغیار اگر یکنفس است

دلی و صد هزاران گون تشویش
 در دلش هر چه بگذرد اسف است
 دل مخوان کاخ لیت ولعل است
 نه دل است این که صد خرابیده است
 این سخن سست و خوار مایه مگیر
 من چو ابرستم این سخن باران
 بنده پیر میفروش است
 شیخ با آن بزرگی دستار
 نشینیده است با همه دانش
 علم چون با عمل نشد انباز
 با غبان افکند بسوختنش
 هر کجا بارگاه میر و وزیر
 بس فرو بردہ لقمه های حرام

واعظی گفت در این ماه که ماه رجب است
 گفتمش ماه رجب گرچه مسے توبه بود
 سبب توبه و عشرت چو بهم گرد آیند
 کار ترجیح با جماع همه باده کشان
 می حرام است و رجب نیز بود ماه حرام
 مه خور داد مه پارسی و ماه رجب
 آن قوی پنجه دانا فکن از جا کندار
 نی که می خوردن خوردادمہ آمد واجب
 ساعتی فارغ از اندیشه اگر یکنفس است

بهتر از سلطنت دور زمان روز و شب است
سیصد و شصت فزو نتر بسان عرب است
ابنة الکرم و ابوالعشرة و بنت العنبر است
برخی از جمله نبشه بکتاب ادب است
هر چه در دور فلک گردش روز است و شب است
باده را نیز بدین گونه شمار لقب است
خوشتراز مملکت روی زمین سر بر سر است
کنیت و نام و لقب باده انگوری را
خندریس است و عجوز است و سلاف است و رحیق
واندگرها که فزون است ز تعداد و شمار
سیصد و شصت بود چون شمری در مه و سال
چون بهر روز بود شرط خرد باده زدن

گر همه سال بیکنام بخوانی می را
الحق انصاف توان داد که دور از ادب است

*

می نماید که در اندیشه کاری دگر است
نه چو هر روز بدنبال شکاری دگر است
با غد لجوی تورا سیب و اناری دگر است
در بهشت رخت امروز بهاری دگر است
دم زانصف توان زد که سواری دگر است
که سراسیمه زهر سو بکناری دگر است
گشته تا جلوه که لاله عذاری دگر است
غمزة نرگس او شیر شکاری دگر است
حلقة زلف تو را حلقة شماری دگر است
که لبت جز لب او برب لب یاری دگر است
سر زلفت بکف باده گساری دگر است
قصه عشق تو را قصه گذاری دگر است
نوک مژگان برخت نامه نگاری دگر است
گشته در نقد وجود تو عباری دگر است
زده از هر خم او چنگ بتاری دگر است
که بهر گوشه تو را عاشق زاری دگر است
نرگس مست تو را باز خماری دگر است
آهی چشم تو امروز شکار دگری است
گه شوی زرد ز اندیشه گهی سرخ ز شرم
در گلستان تو نارنج و ترنج آمده بار
هر که راصف شکنی چون تو شود صید کند
برنگاهت صف مژگان که آورده شکست
نرگست لاله صفت لاله تو نرگس وار
آهی مست تو را هر که در افکنده بدام
شانه دندان بچگر داشت که جز باد صبا
جام می نیز از این غصه دلش خون شده بود
از نی و چنگ شنیدم که همه شب در بزم
با خبر باش از این نکته که جز باد سحر
مینگارند رقیبان همه احوال ترا
تا ز اکسیر محبت رخ سیمین تو زر
از پریشانی زلف تو عیان است که عشق
تو بدین سنگدلی عاشق زار که شدی

نیز درپای دلت ناوک خارکه خلید
که بهر دل زغمت ناوک خاری دگر است
سوختی خرمون یاران بیکی برق و شرار
سوخته خرمونت اکنون بشراری دگر است
برخ و زلف تو از گرد ره کیست غبار
که مرا بر دل از این غصه غباری دگر است
دوش میگفت حبیبی بتفتن به حبیب
که نگار تو گرفتار نگاری دگر است

*

نفس آخرین عمر شب است
آتشین خوی و آتشین سلب است
بمثل همچو نار در قصب است
بالغ الورد و یانع الرطب است
گریه نژحزن و خنده نزع عجب است
قهر بیجا و لطف بی سبب است
که زند مشت و نیز نز غضب است
در سخن گاه ترک و گه عرب است
یا شب قدر یارب این چه شب است
خاصیتهای زاده عنب است
داروی رنج و محنت و تعب است
آیه روح و مایه طرب است
مزد کی کیش و پهلوی حسب است
دفع هر علت است و هر کرب است
هم زیوجهل و هم زبولهبا است
فتنه سیم و آفت ذهب است

باده سرجوش و جام لب بلب است
ساقی ماهروی مشکین مسوی
قصب سرخ بر حریر تنش
بوستان جمال و نخل قلسش
همچو میخوارگان صراحی را
ساقی ماهروی مجلس را
که دهد بوسه لیک نز ره لطف
بنجلجع زبانش از مستی
روز حشر است باده خوارانرا
باژگون کارهای بو العجبی
بده آن سالخورده معجون کسو
جوهر دانش و مزاج خرد
عربی خوی و پارسی میلاد
راحت جان مرد دانشمند
نسب پاکش و نژاد بلند
علت جود و موجب کرم است

موجب ارتیاح و اصل فرح
قوت ارواح و قوت عصب است

که روی دلکش او با غ دلگشای من است
 بجای من مگر اور حمت خدای من است
 چه نادر است که هم شاه و هم گدای من است
 بهر چه گوییمش از دل مطیع رأی من است
 کنار زلف و بر او هماره جای من است
 که آفریده مگر گوئی از برای من است
 خدای من که هوایش همه هوای من است
 هوای من است و رضا رضای من است
 که اقتضای وجودش باقتضای من است
 چه لقمه‌ای است که در خورد اشتهاهی من است
 هماره ورد زبانش همه دعای من است
 بهر چه حکم کنم او بدعای من است
 بهردوگیتی او در خور و سزای من است
 چو گوییمش که فدای توام فدای من است
 که در مشاهده جام جهان نمای من است
 هم از فروتنی و عجز خاکپای من است
 که چشم دوخته از هر که مساوی من است
 که زمزم و حجر و مشعر و منای من است
 هم از تبسم جانبخش خون‌بهای من است
 جلیس بزمگه و خادم سرای من است

بچین و کاشفر و تبت و ختا نروم
 که چین و کاشفر و تبت و ختا من است

*

سبزه چون خط سبز جانان شد
 از نسیم بهار درمان شد

شکسته زلف بتی مست در سرای من است
 فرشته خوی و پری روی و آدمی رفتار
 منم غلامش و خود را غلام من خواند
 بهر چه خوانمش از جان اسیر حکم من است
 میان جان و دل من همیشه جای وی است
 چنان موافق طبع است و دلشین خیال
 مگر که آب و گلش در هوای من بسرشت
 چنان رضای من از جان و دل بجوید کش
 بهیچ روی نگنجد میان ما سخنی
 عجب موافق طبع است و سازگار مزاج
 همیشه ورد زبانم همه دعای وی است
 بهر چه امر کند من بدعای ویم
 بهر دو عالم من در خور و سزای ویم
 چو گوییدم که فدای توام فدای ویم
 حقیقت دو جهان در جمال او نگرم
 بین بلطف و تواضع که گرچه تاج سراست
 سزد که دیده نه بیند بمساوی ویم
 سزد که قبله خود خوانمش بگاه نماز
 اگر دو لعل لبس حکم خون من دادند
 حریف حجره و گرمابه و ندیم حضور

باغ چون مسند سلیمان شد
 برد اطراف بود درد شجر

نفحة باد روح حیوانی
جسم گلشن بحشر کافر بود
کار مستان که در زمستان سخت
دشت از سبزه باز نو پوشید
قامت سرو چون قد طوبی
گلشن از سبزه و صبا چون خلد
چشم بگشود نرگس شهلا
دفتر زاهدان پریشان گشت
فصل گل باز با مه روزه
هم بمیخانه جام باده ناب
سخن زاهد از عذاب و عقاب
در میان صد هزار بحث وجدال
گفتگو های مبهم مشکل
نیز از واردات خوف و رجا
حرف تکفیر در میان آمد
کار از گفتگو بحرب کشید
نهی منکر کشید تا همه جا
شیخ با زاهدان بمیخانه
شیخ از پیش و زاهدان از پی
کار مستان و تار طره چنگ
مشت زهاد همچو پنک گران
چنگ بگذشت همزیلی و مشت
خم می در درون میخانه
پیر میخانه نیز بهر دفاع
چوب انگور کوب در دستش

نفحة باد روح حیوانی
جسم گلشن بحشر کافر بود
کار مستان که در زمستان سخت
دشت از سبزه باز نو پوشید
قامت سرو چون قد طوبی
گلشن از سبزه و صبا چون خلد
چشم بگشود نرگس شهلا
دفتر زاهدان پریشان گشت
فصل گل باز با مه روزه
هم بمیخانه جام باده ناب
سخن زاهد از عذاب و عقاب
در میان صد هزار بحث وجدال
گفتگو های مبهم مشکل
نیز از واردات خوف و رجا
حرف تکفیر در میان آمد
کار از گفتگو بحرب کشید
نهی منکر کشید تا همه جا
شیخ با زاهدان بمیخانه
شیخ از پیش و زاهدان از پی
کار مستان و تار طره چنگ
مشت زهاد همچو پنک گران
چنگ بگذشت همزیلی و مشت
خم می در درون میخانه
پیر میخانه نیز بهر دفاع
چوب انگور کوب در دستش

بر سر شیخ شهر پاشان شد
 خم می در میانه قربان شد
 صحن میخانه نقش ایوان شد
 غیرت ساحت گلستان شد
 بس عقیق اندر او درخشنان شد
 خون دگر باره اش بزهدان شد
 با هماورد خود بمیدان شد
 چون اجل دست در گریبان شد
 شد فرون نیز تا دوچندان شد
 باخت دل تا فتاد و بیجان شد
 هر طرف شعله ای فروزان شد
 اتفاقاً بصلح فرمان شد
 کار مشکل بقرعه آسان شد
 روز در قسم روزه داران شد
 فرقه ای سوی باغ و بستان شد
 در کمال یقین شتابان شد
 که بدنیال نسیه نتوان شد
 گه بی این و گه بی آن شد
 قسم من در میانه حرمان شد

من فرومانده از دوره خوشاك
 كه بيك ره ازاين دو پويان شد

خشتهای سر خم باده
 از دو سو ریختند برسر هم
 از شکسته خم شراب آلد
 بسکه گل شراب گلگون ریخت
 شد در میفروش کان یمن
 خم جزع کرد و حمل شش ماهه
 شیخ با پیر و دیگران هریک
 هر قرین با قرین خود در رزم
 ازدحام از دوسو پی یاری
 زین جزع پس صراحی مینا
 فتنه بالا گرفت تا گردون
 آخر از مصلحان خیراندیش
 قسمتی در میان پدید آمد
 شب نصیب قدح کشان افتاد
 فرقه ای روبراہ مسجد کرد
 آن بدنیال نسیه زاهد
 واندگر گفت نقد را عشق است
 نیز دیگر گروه ذاتالبین
 هر کسی برد سودی از سودا

*

وز این در هردم آید خوان دیگر
 رسد هر ساعتی مهمان دیگر
 نهفته عالم امکان دیگر

در این تن هردم آید جان دیگر
 در این محفل که نزهتگاه جان است
 بهر يك ذره از ذرات امكان

بیند خویش را انسان دیگر
نماید چهره هندستان دیگر
بهر ساعت گل و ریحان دیگر
غذای روح آب و نان دیگر
سزد هر لقمه را دندان دیگر
رسد هر لحظه‌ای فرمان دیگر
هویدا هر زمان کیهان دیگر
بهر یک آدم و شیطان دیگر
که هر یک راست کشتیان دیگر
ز ابر دیگر و باران دیگر
بود آن جان جانرا جان دیگر
فتاده موسی عمران دیگر
خورد از چشمۀ حیوان دیگر
کند چرخ دگر دوران دیگر
که هر یک را چه وزندان دیگر
که هر یک را بود کنعان دیگر
از این دم هر دمی دستان دیگر
کند در هر نفس جولان دیگر
بهر دم دیمه الوان دیگر
بقلب بیدلان پیکان دیگر
لبش هر دم دهد صد جان دیگر
دو گیتی سازد از مژگان دیگر
ز تاب جعد مشک افshan دیگر
فرستد هر زمان درمان دیگر
به پنک دیگر و سندان دیگر

اگر انسان نکو بیند بهر دم
چه پیل است آنکه هر ساعت بجانش
بین در گلشن خاطر که روید
غذای تن بود این آب و این نان
نیارد خورد تن از لقمه جان
بسوی ملک تن از شاه جانها
در این کیهان کند کیهان خداوند
هزاران عالم آید هردم از غیب
دو صد کشتی روان گردد در این بحر
بود سرسبز و خرم گلشن جان
تنت را جان و جان را نیز جانی است
هزاران وادی سینا بهر یک
هزاران ظلمت و خضری بهر یک
جهانها در جهان پنهان بهر یک
هزاران یوسف مصری در این راه
دو صد یعقوب بینی دیده بر راه
زند مرغ چمن بر شاخ گل نیز
ازل را تا ابد خنک تجلی
فریش آن شاهد رعنا که پوشد
زند هر لحظه با صف بسته مژگان
نگاهش هر نظر صد جان ستاند
بیک مژگان کند ویران دو گیتی
پریشان کرده دل‌ها را بهر جمع
مبارک وقت آنعاشقی کش از درد
فرو کوبد دلش چون آهن سرخ

بگوی دیگر و چوگان دیگر
 صراط دیگر و میزان دیگر
 نهفته بحر بی پایان دیگر
 بر آرد لؤلؤ و مرجان دیگر
 نوازد هر زمان الحان دیگر
 بر آید هر زمان افغان دیگر
 بهر عبدي دو صد قربان دیگر
 ندیدستي دو صد چندان دیگر
 که هر روز است حق راشان دیگر
 بود این ره ره پنهان دیگر
 بود ایمان غیب ایمان دیگر
 که هر ساعت بود طوفان دیگر
 ز هر سو بوذر و سلمان دیگر
 بهر یك نیز تابان دیگر
 بغیر از نیستي برهان دیگر
 در او هر آیتي فرآن دیگر
 چو نیکو بنگری فرقان دیگر
 بهر نامه ز خون عنوان دیگر
 فلك چون گوی سرگردان دیگر
 بهر يك زهره و کیوان دیگر
 نهد باش ز نو بنیان دیگر
 بهر سو واله و حیران دیگر
 هزارانش چنین ویران دیگر
 گرایان افعی پیچان دیگر
 نماید چهره شهرستان دیگر

در این میدان کند هر لحظه بازی
 قیامت ها و محشرها بهر یك
 هزاران بحر و در هر قطره ای نیز
 بهر بحری هزاران موج و هر موج
 باهنگی که دارد مطرب جان
 از این نی کز نیستانها بروید
 بهر دم عشقیازان را دو عید است
 تو از راز جهان چندان که دیدی
 چسان دانستی ایجان سر این راز
 تو پنهان راهها پیموده ای لیک
 نهادی نام خود مؤمن و لیکن
 امان خواهی درا درکشتنی نوح
 چه یزربها و بطحها است در جان
 چه مغربها و مشرقها است در عشق
 عدم بر هستی واجب ندارد
 جهان پا تا بسر قرآن حق است
 میان حق و باطل غیر حق نیست
 بهر حرفی نوشته نامه عشق
 زمین چون گوی سرگردان در اینکوی
 هزاران آسمان در چنبر عشق
 کند ویران بهر ساعت جهانرا
 فتاده بیخود و مست اندر این راه
 دو عالم چون دو ویرانه ده از حق
 بهر ویرانه بس گنج و بهر گنج
 از این ویرانهها چون بگنرد جان

هزاران قصر و شادروان دیگر
برآرد سردم از نعمان دیگر
ز ملک قیصر و خاقان دیگر
تو زان دیگری ما زان دیگر
ز نو بستیم ما پیمان دیگر
ز گلبن خنچه خندان دیگر
سر دیگر سزد سامان دیگر
بزن بر آتش دامان دیگر
ز هر زرعی چرد حیوان دیگر
بهر کشته سزد دهقان دیگر
شهرستان جان سلطان دیگر
بود طبع تو خوزستان دیگر
بود در هر نفس عمان دیگر
بهر دم گوهر غلطان دیگر

ز جابلقا و جابلسا ببیند
زند هر لاله نعمان که از خاک
بهر سنگی نبشه داستانی
برو زاهد بکار ما مپرداز
بیا محوى که با پیمانه نوشان
بنال ای بلبل بستان که بشگفت
بگو ترک سر و سامان که در عشق
بیک برقم زدی آتش بخمن
چه مزرعها که سبز است اندرین دشت
تو را زرعی بود ما را دگر زرع
شهرستان تن عقل است سلطان
ز خوزستان شکر خیزد حبیبا
ز عمان گر گهر خیزد ترا سلک
از این عمان گوهرزا برآید

عقیق اندر یمن لعل از بدخشان
که خیزد هرگهر از کان دیگر

*

گردد از عمر خویش برخوردار
چون درختی است کشن باشد بار
سر چو نبود چه سود از دستار
که بود نقش علم بر دیوار
که فتد تیغ بر کف عیار
دستش از تن بریده شد ناچار
تا دماغت پر است از پندار
گوش خویش آنگهی سوی پندار

هر که را دانش و کنش شد یار
دانش بی کنش پیمبر گفت
دانش بی کنش ندارد سود
دانش بی کشن بدان ماند
دانش بی کشن چنان باشد
تیغ کاندر بدست دزد افداد
پند یاران نگنجد اندر گوش
سر ز پندار چون تهی کردی

نشود با خدا پرستی بار
همچو ضحاک مار دوش دو مار
می بر آرندت از وجود دمار
که جهان دشمند و جان او پار

این دو مار تو شهوت است و غضب
که دو مردم کشند و جان آزار

چیست پندار؟ خود پرستی کو
سرفا بردهات ز دوش بگوش
گرنی سوی این دو مار دوگوش
قوت این هر دو مغز خلق بود

*

تا بچند ای حکیم دانشور
غیر ذات من و تو چیست قدر
هم بدانسان که بود اندر خور
از ازل بد نهفته در گوهر
کردن آن بهیکل دیگر
ور کنی گل بود نه خار ابلر
از به و سبب و کندا و کزر
که نشاید نظام از آن بهتر
کی بدو در رسد عقول بشر
تخم حنظل نیاورد شکر
داد دادار داوران داور
هر کسیرا بجای خوبیش اندر
بسعیرش مخر که لایشعر
شه بر این فعل زشت مستنکر
که خرد سوی او بود منکر
کی نهد بر سرش حکیم افسر
می نداند ذ گنج باد آور

زهر از پاد زهر نشناشد
می نداند کبست از شکر

سخن از گردش قضا و قدر
غیر شخص من و تو کیست قضا
کردنی هر چه بود کرد خدا
چیست هستی؟ پدید کردن آنک
چیست گوهر؟ هر آنچه ممکن نیست
خار را گل نمیتوان کردن
اندر این کشت زار نیست گزیر
کرد گیتی بدان نظام اتم
آنکه عقل بزرگ کرده اوست
بیخ افعی نپرورد خرما
هر که راسوی هرچه شایان دید
داد چبود نهادن و دادن
اشعری گر جز این سرود خراست
داد را خود ستد و داد نکرد
با چتین بی خرد چه شاید گفت
هر که را دید لایق افسار
خه بر آن خرکه رنج بادافزا

چند پوئی بکاخ میر و وزیر
 که بمیری گرت بگوید میر
 که نشاند ترا بدست کسیر
 خورده چندان که گشته خرد و خمیر
 تا بگوید مگرتو میر سمیر
 پیر گشتی و مینگشتی سیر
 گشت و رنگ دلت همان چون قیر
 کرد و باطن نداده ای تغییر
 گشت و دین را نکرده ای تعمیر
 چه شد آن چهره سپید چو شیر
 رنگ چون ارغوانست گشت زریر
 همچو مرداد کاید از پی تیر
 که بتازی دو اسبه بر در میر
 زند و مرغ صبحگاه صفیر
 از پی شمر میکنی تشمير
 که نباشد تو را ز مرگ گزیر
 بسخن گر فرزدقی و جریر
 بمثل گر خورنق است و سدیر
 حضرت کردگار حی قدیر
 همه بنها ده از قلیل و کثیر
 هر که تقصیر کرد یا توفیر
 دو بد انسان که گفته شرع منیر
 مادر مهربانش بخشد شیر
 بستیزی به پنجه تدبیر
 بگشايش بناله شبگیر

ای خردمند مرد با تدبیر
 میر را گشته بندۀ فرمان
 پای صدر کبیر را بوسی
 بهر نان مشت و سبلی از دربان
 تا بخواند مگرتو شاه ندیم
 بهر دو نان بخدمت دونان
 رنگ ریشت سیاه و بور و سپید
 صورت ظاهرت بسی تغییر
 خانه دنیست بسی تعمیر
 چه شد آنطرة سیاه چو قیر
 رُخ چون گلستانست گشت خزان
 از پس پیری آید مردن
 رخ نشسته دوگانه ننهاده
 پیش از آندم که نوبتی نویت
 دهن ظلمرا سوی دوزخ
 بعثت میگریزی ای خواجه
 لبت از گفتگو فرو ماند
 قصر جاهت بسر فرود آید
 کرده گیتی چنانکه باید کرد
 روزی مور و مار و پشه و پیل
 نگند کاستی و افزونی
 طلب رزق را بنه گامی
 که چو کودک بگریه آغازد
 نه بدانسان که با فضا و قدر
 کار چون بسته گردد و دشوار

از تکاپوی این و آن تأثیر
 از دو صد نیزه و دو صد شمشیر
 بشکند پنجه اش خدای فقیر
 اثرش بگردد ز چرخ اثیر
 سرنگون کرد از فراز سریر
 خواب نا دیده میکند تعبیر
 خواجه بیهوده میبرد تشویر
 از سخن های آن بشیر نذیر
 دو گرسنه که مینگردد سیر
 آدمیزاده هر چه گردد پیر
 باد بر آب می کند تصویر
 خواجه از خواب مینگشت آژیر
 نیز نیم دگر گذاشته گیر
 بزوالش کند می تعبیر
 نشناشد کسی غنی ز فقیر
 فرق موج حصیر و نقش صریر
 که بهر کار ناقدند و بصیر

من همه پند دادم لیکن
 چکنم چون نهای تو پند پذیر

که من این ناله را فزون دانم
 کار یک تیره آه می ناید
 هر که او پنجه فقیر شکست
 که ستمدیده چون کشد آهی
 ای بسا تاجدار کش بیداد
 دل بدین آرزوی بی پایان
 تا کند گرد درهم و دینار
 دو سخن گوییت حکیمانه
 طالب علم و طالب دنیا است
 آرزویش جوان شود با آز
 صورت کار این جهان است آنک
 طبل نوبت زدن و صبح دمید
 نیمی از روز عمر خواجه گلشت
 روز روشن چو رفت نیمی از او
 گر کنی گور مردگانرا باز
 بحث دانش کنی و مینکنی
 سوی دانشوران میاور لاف

*

بزم این درم ناسره یکسر بقمار
 طی کنم رسم دورنگی که شود یکسره کار
 جامه سرخ پوشم ز طرب چون گلنار
 کنم از بحث عناوین و فصول استظهار
 تا بچشم سخن از کافی و من لا يحضر

خواهم از پرده ناموس بر آیم یکبار
 بشکنم پوست چو بادام و برآیم چون مغز
 یعنی این خرقه ازرق بدر آرم از بر
 تا بکی سر مدلل قوانین اصول
 تا بچشم سخن از کافی و من لا يحضر

تا بکی ذکرم از تذکره و از مبسوط
 تا بکی همچو خران بر سر و بردوش مرا
 خانه من نه اگر دکه صحاف چرا
 گر بریزی سیه اوراق مرا در دریا
 روزگارم همه تقریر عناوین و اصول
 زان مجاری که بود تنک چو چشم سوزن
 بسکه جوشد بدلم وقت نوشتن مطلب
 روز و شب نیست مرآکار بجز بحث و جدل
 چون کبوتر فکنم باد بهنگام جدل
 تلخ و سرسبز و تهی مغز بسان خشخاش
 همچو گردون همه تن جامه ازرق دربر
 الغرض کار من این سیرت و هنجار من این
 بوریا نیستم آخر زچه هرشام و سحر
 نه که جاروبم آخر زچه رو هرشب و روز
 نیستم شمع حرم از چه نشینم تا صبح
 قدم باز که در میکده سر از مستی
 از قدح ریزی چون شیشه صفا پیشه شوم
 کف بلب آرم و سرجوش زنم همچون خم
 شامگه همچو سبو سربنهم برسر دست
 هی خورم باده زجوش خم وازنگس دوست

هیج دانی که چه خواهم ز خدا دردو جهان
 زیم آزاده بی مشغله و بی تکرار

*

نیمه از دیو و نیمه از ملکم
 نیمه از چین گرفته تا ائتم

نیمه از خاک و نیمه از فلکم
 نیمه از روم رفته تا صقلاب

هر چه هست از سماک تاسمکم
در نهادم که حد مشترکم
چون من اندر بذات خویش یکم
خوان ایجاد را که من نمکم
نرسد خنک آسمان بتکم
گر دهد حق خلاصی از محکم
خویشن را و ضامن درکم
من که شهbaz ساعد ملکم
گو برد تیم یا عدی فدکم
ای دلیل معراج فلکم
لیک من نیز از تو خوشتکم
من برون از جهان وهم و شکم
من برون از مقام لی و لکم
گرچه تا نیمه ره توئی بزکم
لطف حق میرد خوشک خوشکم
نپذیرم اگر دهد کمکم
میکند زال چرخ دون الکم
گر بود خار یا بود خسکم
بند تسیح و رشته حنکم

نام حق را هزار و یک گفتند
من یکی نیز از آن هزار و یکم

*

^۵آمدی وقت سحریار ب تو خود ناگه بسویم یا خیالت بیخبر آمد خبر جویان ز کویم

*— ملا اسدالله تربتی محرر آقا اشعار آقا را هنگام فرصت جمع آوری مینمود و مینوشت ولی اجازه انتشار اشعار را نداشت. میرزا محمد کاظم صبوری ملک الشعراً آستان قدس (پدر مرحوم ملک) ←

صورتی مختصر نهفته در او
همچو آئینه دور و دو جهان
از کجا آمد این دوئی و توئی
بی من اندر بکام ذوقی نیست
چون دهم خنک سیر را جولان
زر کانم که زیب تاج شهم
بیع قطعی بخویشن دادم
داده ویرانه را بجند تیول
ملکوت فلك عقار من است
ای همایون فر ای همای خرد
خوشتی خوشتی تو از دوجهان
تو گرفتار قید وهم و شکی
تو اسیر مقام لی و لکی
بگذرم از تو من بپران سیر
ناتوان گر بمانم اندر راه
چون خلیل اندر آتش از جبریل
تا برون آرد آرد را زسبوس
دست لطفش ز پا کشد بیرون
دست باف هزار زnar است

خم شدی و جام گشته باده گلفام گشته
 آمدی مستانه ناگه در سراغ وجستجویم
 آمدی مستانه ناگه در سراغ وجستجویم
 آمدی وزخاک چیدی قطره قطره آبرویم
 ناگهان دیدم لبالب گشته زاب جو سبویم
 او بود ز آن من ای یاران اگر من ز آن اویم
 چون نکو دیدم یقینم شد که خود بودم عدویم
 حالی از خم زاده گشتم نت اگر باور بیویم
 هان که دیگر گشته رنگم هان که دیگر گشته بیویم
 تا که این دامان که از می تربود باخون بشویم
 یا سبو را بر کدو زن تا فرو ریزد کدویم
 خویشرا از خویشتن بایست دادن شستشویم
 ریخت در پای نهالم تا بدین مستی بپویم
 از همه پیدا و پنهان تا بدین گیتی بپویم
 سود دست تیره روزان شدیسه تابنده رویم
 در دل من بست تا روز قیامت باز گویم
 صبغة الله است رنگم فطرة الله است خویم
 از زبان تا دل کثی و کاستی یکتار مویم
 یا بگریم یا بخندم یا بگویم یا بمویم
 یا برآرم یا بپوشم هر چه فرماید چنویم
 راز در دل خشت بر لب نشنود کس های و هویم
 خواب غفت آمدان در چشم و باطل شدو ضویم

مست و غافل خفته بودم وزخم آشته بودم
 ریخته بود آبروی من بخاک راه مستان
 من ندانم کز کدامین جوی آب آمد ولیکن
 شاهما درویش باشد ملک ملک خویش باشد
 گفته بودم آن عدو کبود که دورم از تودارد
 سر که بودم باده گشتم سرخوش و آزاده گشتم
 آن دیروزی نیم امروز در من نیک بنگر
 میروم زی مسجد از میخانه زا هد را بپرس
 یاز می پر کن کدویم با سبوی میفروشان
 جز خودی نبود پلیدی در من ایشیخ مزو ز
 من همان تا کم که شیطان خون چندین جانور را
 من همان خاکم که یزدان کرد معجون از دو کیهان
 من همان سنگم که بودم بر فلک چون در بیضاء
 سنک میثاقم که حق عهد تو لای على را
 در ترازوی تو سنگم شاهد هر صلح و جنگم
 سنک میزانم زبانم آسمانی کس نه بیند
 رازها در ناله پنهان چون سبو گریان و خندان
 گر گشايد لب بجوشم ور فرو بند خموشم
 پر دل و صافی ضمیر و گوشه گیرم چون خم می
 داد حق غسل و وضویم در هزار آن بحر رحمت

← الشعراه بهار) از او خواسته بود که اشعار آقا را زیارت کند. مرحوم آقا غزلی سروده و برای او
 میفرستد که او هم جوابی سروده و فرستاده است و نیز آقا غزل دیگری بهمان وزن و قافیه ساخته اند
 که گویا بنظر صبوری نرسیده است. این سه غزل بترتیبی که در مجموعه ملا اسدالله ضبط شده است
 آورده میشود.

ای صبوری ای ملک ای یار دیرین باز بشنو این حدیث از کلک مست یاوه گوی خیره پویم
فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
دم فرو بندم که ایندم مینیرزد یك تسویم

غزل هملک الشعراع صبوری

این چهمی بود از چه ساغر ریخت ساقی در گلوبیم
کز سر مستی گذشت از هر دو عالم های و هویم
نقش من از من ستردی عقل و هوشم جمله برده
باز میگوئی چه خوردی آنچه کردی در سبویم
دوش با پیر مغان گفتم چو در میخانه رفتم
یا کدویم پر کن از می یا بزن بشکن کدویم
من که در میخانه مستم داده جام می بدستم
ساقی بزم الست شاهد لاتقسطویم
من ز خود مأیوس بودم در غم و افسوس بودم
داد امید عفو و رحمت مژده لا تیاسویم
یکتم رفتم بکویش آب بردارم ز جویش
گل فراوان پای سست افتادم و برآب جویم
گر نگویم سوزدم دل و ریگویم سوزدم لب
رازها دارم چه فرمائی بگویم یا نگویم
مو بمو با صد زبان چون شانه گویم پیش زلفش
گر نشیند یار چون آئینه یکدم رو برویم
با رخی چون ماه روشن رفته اندر پرده تن
چهره پوشیده است در من آنکه من شیدای اویم

نقش تن آمد حجابم ذره پوشید آفتابم
گر نریزد عشق آبم نقش خود از خود بشویم
دیده گر بیند حبیبم دیده میباشد رقیم
وصل اگر آید نصیبم وصل میباشد عدویم
در فراقش بوشهای زان لعل لب دارم تمبا
چون وصال آید فرو بند دهان آرزویم
آب از او خاک ازاو تخم بد یاپاک از او
من چه دارم چیستم تا تلغخ یا شیرین برویم
در غم و تشویش چندم تا نیاید زو گزندم
گر ببرد بند بندم شکر گوید مو بموم
چند همچون آب باید سر نهادن سوی پستی
نیstem کمتر ز آتش چون ره بالا نپویم
آب آتش باد سوهان خاک بند گردن جان
چار میخ افتاده نالان چند در این چار سویم
بند برپا سنک بردل چون ترازویم و لیکن
نیست بریکسوی مایل این زبان راستگویم
دامن آلدوده گشت از زهد خشک خشک مغزان
دست برداشت ایساقی بمی ده شست و شویم
خاک آلایش ندارد دامن دل را صبوری
رفته همچون دانه گهر با ب خود فرویم
تا شوم شایسته ایثار آن دریایی عرفان
حفظ کرده چون گهر در درج عزت آبرویم
پیشوای اهل عرفان قبله ارباب ایقان
آنکه همچون موج طوفان غرقه در اشعار اویم

آن طبیب مستمندان آن حبیب دردمدان
آنکه گریان کرد و خندان سالها از خلق و خویش
چون زوصلش رازگویم خنده بگشايد دهان
چون ز هجرش بازگویم گریه میگیرد گلویم
در سبویم ریخت یکدريا زاب رحمت خود
تا نگوئی مینگنجد در دل تنک سبویم
من بخاک کوی او اول سر طاعت سپردم
گر از او گم گشتهام گم گشته در آن خاک کویم
او مرا گم کرده و من خویشن رادره او
او زمن فارغ ولی من خویش را درجستجویم
گفتگوی مهر او از دل فراموشم نگشته
میرود عمری و با دل باز در این گفتگویم
او مرا در هر طریقت رهنمای کفر و دین شد
میدهد گر غسل تعییدم بباید یا وضویم
گر مرا بر لب زند شیرین تر از قند و نباتم
ور مرا هر گز نمیخواهد زند بر لب لبوبیم

*

ساقیا اکنون که از خم ریختی می تاگلویم
سرنگون کن در قبح وز خود تهی کن چون سبویم
چون بساغر جان سپردم نقش خویش از خویش بردم
از دل و جان پاک مردم باز در خم کن فرویم
تا بر آیم بار دیگر منشاء آثار دیگر
نشاء سرشار دیگر یابی اندر گفتگویم
مردهام را زنده بینی گریهام را خنده بینی
تا ابد تابنده بینی از در میخانه رویم

چشمء آب حیاتم ساری اندر کائنا تم
زندگی بخش موatum تیرگی را شستشویم
دل ز اسرار معانی جوششی دارد نهانی
یا بگو ای یار جانی یا بهل تا من بگویم
بر در دل پاسبانم روز و شب بر آستانم
چون میانجی درمیانم تا بود ره از دو سویم
نقش تن گر گشت فانی گم مکن خود را تو جانی
چند گوئی چون فلانی از حماقت کو کدویم
چشمء آب حیاتم ساری اندر کائنا تم
زندگی بخش موatum با پلیدیها عدویم
از غم هستی هلاکم نیستی را جامه چاکم
تار و پود آمد ز خاکم خاک میباید رفویم
آبم اندر خاک شد گم در بی یک خوشه گندم
واجب اکنون شد تیم نیست ممکن چون وضویم
جامه از بال سمندر کرده ام ایخواجه دربر
شوخگن چون شد در آذر دادش باید شستشویم
دولتی کز کبر بالم هست از اوی صد وبالم
سبلتی کز عجب مالم باد بروی صدقه
 بشکنم اهریمنی را بگسلم ما و منی را
تا نهد از سرتی را نقش تن از جان بشویم
هرچه دیدم از خود تا طمع ببریدم از خود
خویش را دزدیدم از خود بازش اندر خود بجویم
غنجه های نوبهاری از دلم نگشود باری
کرد چون دل خو بخواری خار این گلشن ببویم

خاکم و در عین پستی نیستی خواهم نه هستی
ناتشم کز خود پرستی ره سوی بالا بپویم
چند گوئی کیستم من در چه عالم زیستم من
نیستم من نیستم من نیست را چون شرح گویم
کرده خو با بینوایان روی در روی گدایان
در صف شوریده رایان وزن و قیمت یکتسویم
خون دل رزق حلالم خاک ره دست جلالم
تاج شاهان پایمالم آتش دل آبرویم
گاه موجم گه حبایم گاه بحرم گه سحابیم
هرچه هستم عین آبم گر بجوشم یا بمویم
مینهم برخاک پهلو میدوم دیوانه هر سو
تا که هر ناشسته را رو با دل و با جان بشویم
یا چنینم یا چنانم هرچه گوید خواجه آنم
در کفش پیچان عنانم میدواند کو بکویم
دل نخواهم داشت پر کین گرنی در دیده زوبین
رخ نخواهم کرد پر چین گرزنی بر رخ خبویم
گر بخوانی گبر و هندو ور بگوئی کفر و جادو
هرچه میگوئی تو برگو من چنویم من چنویم
نسختی از هردو کیهان از همه پیدا و پنهان
کرد یزدان نک منم هان ژرف اگر بینی بسویم
هر نفس باشد دو عیدم هر زمان رجعی بعیدم
گه شقی گاهی سعیدم گه ولی گاهی عدویم
چون سلیمان سرور آمد ملک اهریمن سرآمد
از لب لعلش بر آمد بی تعلل آرزویم

زان می صاف رواقی بود یک پیمانه باقی
از ازل امروز ساقی ریخت ناگه در گلوبیم

سینه شد کوه حرایم بزم دل خلوتسرایم
شد دگرگون روی ورایم شلدگرگون رنگ و بویم

بستم از خود خودی را نقش زشتی و بدی را
نام دیوی و ددی را گشت دیگر گونه خویم

در سر افتاده است شوری کو زبان تا با صبوری
شرح این هجران و دوری باز گوید مو بموم

*

گهان کند که چنونیزمن بفضل و کمال
که می نگنجد در خاطر این گزاره خیال
از این گروه خطابی و این خیال محالم
یکی ستوده بوصفت آفتاب عز و جلال
بعن زائده آن دگر ز جود مثالم
یکی بشعر ستاید به از جمال و کمال
ز ناستوده سخن‌ها که پر کند جوال
کتند پر بعوض دامن از شکسته سفال
همی برند چو غارتگر از یمین و شمال
که گوش پهن کند تا چه بشنود ز مقالم
سیاه و سوخته و تیره باد همچو زغال
گرفته لای عفن چشم‌های آب زلال
بدین گزاره مدیحت سبال خویش بمال
وزید ازین همه بیهوده یاوه گو بس بال
کتون که نیمة صدر افزون شدند بسالم
اگر بدل گنرد نیست جز خیال ضلال

مگر برادر دیرین بنده خواجه کمالی
خدای داند و دانشوران علم حقایق
بهیج بسته گروهی خیال بس عجب آید
یکی سروده بمدح آسمان جود و سخایم
بقس ساعده این یک کند بنطق همال
یکی بنشر سراید فرون ز صابی و صاحب
برند وقت و دهندم بها گزاره مداعیح
نه کود کم که ز دامان برند گوهر غلطان
چه مایه وقت گرانمایه کم عزیزتر از جان
چه یاوه گوی بگرد دراز گوشم پویان
اگر زباد و دم این گروه سرخ شود روی
ز بسکه سم ستور و کمیز گاو و خرایدر
تفو بریش من بی خرد اگر ز سفاهت
بجان باده فروشان قسم که باد نیارد
خدای بنده گواه است و بنده گان عزیزش
که سوی دیده دل روشن است کم بجز از حق

همای قدسی و از آشیان خویش فتاده
 بدین خرابه جگدان‌گسیخته پر و بالم
 درون خانه تنها نشسته بسته برخ در
 بوقت خویش بگریم بحال خویش بنالم
 چو آفتاب عیان شد بمن که نیست از این خوان
 بغیر خون دل و آب دیده رزق حلالم
 امید مهر ندارم ز دوست تا چه ز دشمن
 یکی است تشنے بخونم یکی گرسنه بمالم
 چو کرد کلک کمالی ز حال خویش رقم نیز
 نگاشت خامه این بی کمال صورت حالم

*

خواجه تا گنج گردد آنده
 بهر گنجی که نیست پاینده
 میزند وقت او بر او خنده
 بنده خویشا بود بنده
 عقل از این کار گشته شرمنده
 خر بدیدی که گشته خر بنده
 میرود چون گذشته آینده
 خواجه از زرو سیم نازنده
 گنج او مرده گنج ما زنده
 میزند بر بگنج او خنده
 که دل از مال و جاه برکنده
 وقت مجموع خود پراکنده
 روز را شب بیخت فرخنده
 پوشد ار نو بود و گر ژنده
 نه چو نرگس بود سرافکنده
 در همه حال سبز و بالنده
 در سخن همچو ابر بارنده
 خواجه‌گان گشته بر درش بنده

میکند وقت را پراکنده
 میبرد خواجه رنج بی پایان
 میکند بخت او بسر او گریه
 تا بود خواجه بنده شهرت
 میرود روز و شب بخواهش نفس
 خود خر و بندگی کند خر را
 رفته بی معرفت گذشته عمر
 ما بدانشوری همی نازیم
 گنج او سیم و گنج ما تعلیم
 گنج ما روز و شب بطعنه و طنز
 ای خوش آن نیکبخت دانشور
 نکند بر امید کار جهان
 میکند در کمال آسایش
 نوشدار صاف باشد و گر درد
 نه چو سنبل بود پریشان حال
 بلکه مانند راد سرو بلند
 در خموشی بسان بحر عمیق
 بندگی کرده خواجه خود را

رخ فروزنده آفتاب صفت
لب فزاینده چشمہ دانش
نیز جان همچو لب فزاینده

*

در این تن هر نفس پوید روانی
ز هر سو چشمہ آب روانی
بود گر بر در دل پاسبانی
ببیند در جهان هر دم جهانی
به سر ساعت زمین و آسمانی
نیوشی گرگشائی گوش جانی
بروید از زمان هر دم زمانی
که حق راهست در هر روزشانی
کند از قاف تا قاف آشیانی
نه در این راه بی پایان کرانی
هزاران کاله اندر هر دکانی
به ر پشه درون پیل دمانی
ز هر خاری شگفتہ گلستانی
اگر یک قطره بگشاید دهانی
بود هر برگ گل رطب اللسانی
گشاید دل اگر عین عیانی
کند هر لحظه رو بخت جوانی
ز گردونت رسد هر روز خوانی
رسد هر دم ز خلدت ارمغانی
بروید هر زمان با غ جنانی
ندانستی که در کوه است کانسی

از این ره هردم آید کاروانی
در این گلشن بجوشد از دل سنگ
ز هر در بشنود بانک درائی
گشاید چشم معنی گسر هشیوار
ز معنی سوی صورت میگراید
بسی بانک جرس زین کاروانها
پوید در زمین هر دم زمینی
ببینی در حقیقت سر این راز
گشاید بال سیمرغ تعجبی
نه در این بحر پهناور کناری
دکانها بینی اندر رسته جان
به ر قطره نهان دریای ژرفی
به ر برگی نهفته لاله زاری
بامر حق کشد در دم جهانرا
ثای حضرت حق را بهر شاخ
ببیند نقشهها در پرده جان
اگر متزل کنی در سایه پیر
و گر عیسی بن مریم را شناسی
و گر داری بر پرداز آشناei
عرب دل را جنان گوید که از دل
جهان را دیده مانند کوهی

کزین در هر دم آید میهمانی
مگر پویند از راه نهانی
بهر یکدم بهاری و خزانی
چه نیکو گفت از این دم داستانی
دمی جانبیش و دیگر جانستانی
بدوم دم کند از نو جهانی
بهر سو هر نفس تسبیح خوانی
کزان دم هردمی دارد فغانی
چه گوی اندر بخم صولجانی
بدان یکدم نه این ماند نه آنی
که داری از خلیل الله نشانی
خلیلی باشد اندر هر زمانی
چو بستی بت شکستن را میانی
ندارم در خور ایندم بیانی
که جان جز خود ندارد ترجمانی
که دل جز دل ندارد دیده بانی

ز نادان نکته دانش چه جوئی
بعجوى این نکته را ازنکته دانی

بنه چون حلقه بردرگوش جانرا
ز غیب این کاروانها تا شهادت
بهر یك لحظه موتی و نشوری
سحر مرغ چمن با برگ گل نیز
دو دم در تن دمد هر دم سرافیل
نخستین دم بمیراند جهان را
انالفانی هوالباقی سراید
چو نی گردد تهی از خودپراز حق
فلک گردان بامر حضرت حق
بگیرد یکدم از فیض از دو عالم
الا ای بت شکن فرزند آذر
تسو ابراهیم وقتی زانکه حق را
بناسکن کعبه جانرا ز نو باز
مرا گوئی کزین دم نکته گوی
که یارد ترجمانی کرد جان را
که یار دیده بانی کرد دل را

*

کار را سخت و استوار کنی
روز و شب نغنوی و کار کنی
که مبادا بهرزه خوار کنی
تا چه سان طی روزگار کنی
همه از خویش بر کنار کنی
بر همه کار اختیار کنی

وقت تو است ای پسر که کار کنی
با تن چست و با قوای درست
لین گرانمایه وقت را زینهار
روزگار است و روزگار خوش است
هر چت از کار بر کنار کنند
گرد دانشوران تکاپو را

در همه حال و کار یار کنی
نوبت خویش برگزار کنی
همچو دانشوران شمار کنی
نیک سنجی و برقرار کنی
بیم نبود گر آشکار کنی
شسته و گریهای زار کنی
همه از خوی خود بهار کنی
سیم و زد برسش نثار کنی
گر بخوی خوشش شکار کنی
هر شب و روز کارزار کنی
روز و شب خفته کار زار کنی
که بد و خاطری فکار کنی
که همه روز کشت و کار کنی
زان سپس کاین زمین شیار کنی
بریاضت همی نزار کنی
گور این مرده را مزار کنی
تو بفرمان کردگار کنی
که تو چون قتل تند بار کنی
ارمنان سوی زنده بار کنی
که بنقش خوشش نگار کنی
پر درختان میوه دار کنی
کشت سیب و به و انار کنی
سروها گرد جویبار کنی
نیز دل پاک چون ازار کنی
بسوی دشت و که فرار کنی

خرد رهنمای را با خویش
هم بدانسان که عقل بسند
ساعت عمر خویش را شب و روز
هر چه درخور بود بهر ساعت
کار پنهان چنان کنی که تو را
نیمه شب چشم را ز نوشین خواب
گربهار است و گر خزان تو جهان
دل دانا بدام ناید اگر
لیکن افتاد بدام و رام شود
با عدوی نهان و دیو درون
تا براین اهرمن که پیرامنت
کار دنیا ندارد آن مقدار
مزرعه است این جهان و تو دهقان
در زمین روان فشانی تخم
چیست دانی شیار؟ کاین تن را
بکشی نفس و از پس کشتن
گاو موسی است تن که قربانش
تند باری است زنده بار آزار
مزده زندگانی جاوید
ساده لوحی بدست تو دادند
صحن مینو که ساحتی ساده است
اندر این پهن دشت و ساده زمین
جویها پر کنی ز آب روان
از پلیدی ازار خود را پساک
همچو عیسی ز صحبت احمدی

علم را نیز دستیار کنی
خسته پیوسته زیر بار کنی
نیز خود را برو سوار کنی
توش بتقوی مگر مهار کنی
صرف در خمرو در خمار کنی
بابلیس لعین قمار کنی
ضایع اندر سر عقار کنی
با فرو مایه خلق خوار کنی

از بدیها سزد بسوی خدا
که شب و روز زینهار کنی

*

بندگی کن بمدم هنری
با هنر چون درخت باروری
چون نه شاخ و نه سایه نی شمری
زی خبر راه پو ز بی خبری
که همان مردنست بسی هنری
بیهتر پوشد ار قبای زری
اگر از دوده پیامبری
زشت و ناخوب و ناخلف پسری
تا کنم نیز من تو را پدری
تو نبرده رهی و نو سفری
رهروی مینکرد راه بری
رهبر ار نه چسان شوی سپری
بندگی کرده‌اند دیو و پسری
بینی از سرکشی و خیره سری

شرع را شاه و عقل را دستور
نفس را چون ستور و چون استر
چون کشیدیش زیر بار عمل
نفس تواشریست سخت حرون
زینهار ای پسر که عمر عزیز
زینهار ای پسر که مایه عمر
یا ضیاع و عقار ملک وجود
زینهار ای پسر که عمر عزیز
از بدیها سزد بسوی خدا
که شب و روز زینهار کنی

ای پسر گر کنی مرا پسری
بیهتر چون درخت خسار آور
باید تکند و سوخت در آتش
زی خردگام زن ز بی خردی
بهنر آدمی شود زنده
چون زراندوه نقش‌گاو و خراست
خویشن را پیمبری خو کن
راه چونین پدر اگر نروی
پسری کن مرا بعلم و هنر
ما سفر کرده و جهان دیده
از پی ما بپوکه هر که نکرد
ره چنین سخت و با نشیب و فراز
آدمیرا بهوش و عقل و خرد
راه خیره سران مپوکه زیان

پرده ما و خویشتن بدلی
ساعت عمر خویش بر شمری
بسپاری و ژرف در نگری
که ز هر بهره بهره‌ای ببری
که از این بهره نیک بهره وری
که بگوئی و بگنوی و خوری
آمد و رفت و گفت و بیع و شری
تا نگردی بگرد حبله وری
که تو از دو جهان عزیزتری
گرچه بسیار خرد و مختصراً
گر کدامی گدامی معتبری
گردد این آفتاب باختری
که تو هم کعبه‌ای و هم حجری
تا بکی آب مردمی ببری

همه گیتی سوی تو ره سپرند
که تو سوی خدای ره سپری

گر کنی ره بیزم پرده دران
روز و شب بایدست که چون دانا
هرچه درخور بود بهر ساعت
هر شب و روز راسه بهره کنی
بهره‌ای بهر بندگی کردن
وان دوم بهره بهر آسایش
وان سه دیگر بکار و کرد جهان
حبله‌ای به ز راستی نبود
دو جهان از برای تو کردند
از دو گیتی فزون بود معنات
تو گدای خدا گدای تو خلق
هر شب و روز می بگرد سرت
همه گیتی بسوی تو پویند
نzd نامحرمان بحرص و طمع
همه گیتی سوی تو ره سپرند

*

بگذار بروز دگر ای ترک نکاپوی
جز برف چو بینی بسوی روزن مشکوی
چونانکه ز برزن نتوان رفت سوی کوی
گامی نتواند زد از آنسو بدگر سوی
هی خرمن کافور بهره ره که کنی روی
وی کوی من از روی تو چون ساختمینوی
وانگه بنشین همچو صراحی بلو زانوی
از کاخ قدم چون نتوان زد بلب جوی

نبود ره بیرون شدن امروز ز مشکوی
از روزن مشکوی نظر کن، که نه بینی
از کوی نشاید شدن امروز بیرون
هر کس که بهرسوی مقیم است چنین روز
هی توده سیم است بهرسو که نهی گام
ای کاخ من از موی تو چون نامه مانی
یک چنگک بساغر زن و یک چنگک بینا
جوئی زمی ناب در این کاخ روان کن

من سنبل و گل چینم از آنروی وازانموی
در دشت چو رویت نبود لاله خود روی
از سیم طبق سازی و از مشک ترازوی
یکباره بچنگال دو جادوی و دو هندوی
کردنده همه روز مرا تیره ز شش سوی
ما دست نداریم از آن حلقة گیسوی
گه بوسه زنیم از دو رخت گه ز دوابروی
آن باع که دی دیدی چون پر پرستوی
امروز سوی دشت نهد گام گر آهوی
کز برف رسد بردهش تیر سه پهلوی
گلزار شده رنگ برنگ از گل خود روی
نورسته بسی سبزه خود رو زلب جوی
خوبان سیه چشم سیه خال سیه موی
زد برصف فوردين با پنجه و نیروی
ناگاه فرو شست ز خال خط و ابروی
نه سرو هویسا بگلستان و نه نازوی

یک نیمه ز آزار فزون رفته دگر بار
برگشت سپندار مه و بهمن جادوی

گر سنبل و گل یکسره در برف نهان شد
در باع چو زلفت نبود سنبل مشکین
ای ترک طرازی چو برع زلف طرازی
از چشم تو و زلف تو افتاده مرا دل
دو زلف و دومژگان و دوچشم تو بیکبار
امروز که کس را نسزد حلقه بدر زد
گه باده خوریم از دولبتگاه ز دوچشم
امروز بین باز که چون سینه باز است
سیمین شود از ساق و سرین تا بسریش
بگشوده دهان طفل شکوفه ز پی شیر
گینی همه سرسیز و چمن نادره و نفر
مانند خط بار بگرد لب و رخسار
مستانه بهر سوی خرامان و غزلخوان
ناگاه زمستان ز کمینگاه برآمد
آنچه ره آراسته باع بیک بار
نه لاله پدیدار بگلزار نه نرگس

مناجات نامه

بعقل آفرینان بزم وجود
بعی خوارگان می لم یزد
ننوشیده می می پرست آمدند
بآلودگیهای پاکان عشق
بعشقی که شد حسن را پردهدار
عجب دورماندم به پیشم بخوان
گلم ساغر آب انگور کن
صلائی برنده قبح نوش زد
که افتاد و قی کرد مست و خراب
قبح را لب از باده تبخاله شد
بودکعبین وی این ماه و مهر
بکام یکی گردد این کرد کرد
خمس را بینای می بشکنیم
زدوران این چرخ دون وارهیم
بردی بدشمن ظفر یافته
بزن جام در ساحت بوستان
دگر جرعه برخم افلاک ریز
که چون خاک را باشد از می نصیب
نشاید که بسی بهره ماند حبیب

الهی بمستان جام شهد
بساغر کشان شراب ازل
با آنانکه بی باده مست آمدن
بسوز دل سوزناکان عشق
بحسنه که شد از ازل آشکار
که از خویشن سوی خویشم بخوان
دل مجمر آتش طور کن
خم می دگر باره سرجوش زد
صراحی بنوشید چندان شراب
کف می مه و درد او هاله شد
جهان نرد دان تخته او سپهر
که هر روز چون بازی تخته نرد
بیا تا بیناش سنگ افکنیم
دل و دیده بر دور ساغر نهیم
چه سر پنجه خصم برو تافقی
پس آنگه بکام دل دوستان
چو خوردی یکی جرعه برخاک ریز

ترکیب بند

در دل شب آفتابی دیده ام
دوش در جام شرابی دیده ام
باز لطف بی حسابی دیده ام
من از آن دفتر کتابی دیده ام
من سحرگه فتح با بی دیده ام
نرگس مست خرابی دیده ام
پور عمران ، من درآبی دیده ام
طره پر پیج و تابی دیده ام

دوش من مستانه خوابی دیده ام
عکس روی آفتاب چرخ را
زانکه میفرمود جور بی حساب
دفتری کردند حسن و عشق را
مزده ای صوفی کز اوراد سحر
من که سرمست و خرابم ای حریف
آن تجلی را که در آتش بدید
پیج و تابی دارم از سودا که دوش

عشق را ابری و آبی دیگر است
آسمان و آفتابی دیگر است

*

میکنم امروز دیوانه گری
بنجه تقوی بدان زور آوری
عقل افسونگر بدان افسونگری
زلف هندوی تو زینسان کافری
خواجه دارد میل بنده پروری
دارد آهنگ عدالت گستری

دوش باز آمد بخواب من پری
برنتابد قوت بازوی عشق
در علاج کار دل بیچاره ماند
کافری کیش من است ار میکند
مزدگانی جان دهید ای بندگان
ملک دل آسوده شد چون شاهجان

عقل را چاره بجز فرمانبری
نیست کار من از این پس سرسی
آسمانی کرد و اختر اختری
گوید از لطف آفتاب خاوری
با دو صد فر و سعادت مشتری
از خرد مقصود دل حاصل نشد
عقل تا فانی نشد واصل نشد

*

نکته‌ی از زلف جانان میدهد
که نبی را بوی رحمن میدهد
کو بشارت زی سلیمان میدهد
مژده در گوش سلامان میدهد
در مشام پیر کنعان میدهد
مژدگانی زاب حیوان میدهد
ماه کنعان را ز زندان میدهد
مژده‌ها از ابر نیسان میدهد
جان باطفال گلستان میدهد
از شبیخونهای هجران میدهد
بعد نومیدی و حرمان میدهد
تا دل و جان را چه فرمان میدهد

شکرله شاخ صبر آمد بیار
صدهزاران گل شگفت ازنوكخار

*

ترك کفر و ترك ايمان کرده‌ام
جان نثار راه جانان کرده‌ام

چون رسد فرمان شاه عشق، نیست
بختم از خواب گران برداشت سر
حبذا روزی که دور آسمان
هیچ دیدستی که با ذره سخن
میرسد بازار ما را زاسمان
از خرد مقصود دل حاصل نشد
عقل تا فانی نشد واصل نشد

نفعه باد صبا جان میدهد
میوزد این باد گوئی از یمن
میرسد این مرغ گویا از سبا
قصه ابسال و راز عشق او
یا بشیر از مصر بوی پیرهن
یا که در ظلمات حیرت خضر راه
یا که جبریل امین مژده نجات
یا پیام رعد در گوش صدف
یا نسیم صبحدم از نوبهار
میدهد خورشید و عاشق را خلاص
مژده وصل از بت دلچوی ما
گوش دل دادیم با سلطان جان

باز با پیمانه پیمان کرده‌ام
جسم را در محل جان برده‌ام

شد هویدا آنچه پنهان کرده‌ام
گرد خود ور دو گلستان کرده‌ام
من ز نو بازش مسلمان کرده‌ام
عقل را یکباره قربان کرده‌ام
عقل را در قید فرمان کرده‌ام
من بدست عشق آسان کرده‌ام
که بدست خوبیش ویران کرده‌ام

بر در این خانه چون ویرانه شد
حلقه زد خورشید و صاحبخانه شد

در ضمیر خاک از جانهای پاک
چون خلیل این آذر نمرود را
عقل کافر بود در آئین عشق
نی که با تیغ فنا در پای عشق
منکه فرمان دارم از سلطان عشق
سخت مشکل بود کار از دست عقل
نیز آبادان کنم این کاخ را

*

جان فدای یار شیرین کار ما
عاقبت این ناله‌های زار ما
صد هزاران گل شکفت از خارما
میزند سر بر در و دیوارما
مشتری شد بر سر بازار ما
چون سرزلف تو شد زنار ما
هم غم ما بود و هم غم‌خوار ما
هم دل ما بود و هم دلدار ما
شیخ و زاهد گر کند انکار ما

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو مناب

بر سر لطف آمد آن دلدار ما
در دل چون سنگ او ناثیر کرد
می‌خلید اندر دل ما خارها
صیحدم دیدم که ناگه آفتاب
یوسف از کنعان پای خویشن
کفر ما آخر به ایمان می‌کشد
عشق بود آن یار کز اول قدم
عشق بود آن دوست کز روز ازل
آفتاب روی او برهان ماست

*

لعل جان بخشت وفاداری کند
زیر لب خندید و گفت آری کند
جمع دل‌ها را نگهداری کند

گر خم زلف تو طراری کند
گفتمش لعلت کند کامم روا
در پریشانی خم گیسوی یار

نیز عشق این خانه معماری کند
نیز روزی وصل غمخواری کند
گر خم زلفت شب تاری کند
گل دهد، گلزار گلزاری کند
در کف ما جام سرشاری کند
طالع ما عزم بیداری کند

عشق اگر این خانه را ویرانه کرد
غم فراشی کرد اگر هجران شبی
روی دلچوی تو شمس طالع است
خار اگر خاری نماید، شاخ گل
در دل خم خون تاک آید بجوش
بخت دشمن سرگران گرددخواب

من گرفتم خونبها زان لعل لب
گر بریزد خون من نبود عجب

*

مر گدایانرا بسی انعام داد
هم بدست خویش نقل و جام داد
گاه مستی، پسته و بادام داد
هر چه عقلم وعده‌های خام داد
کین بیاران دانه و آن دام داد
فاش گویم کم ز لعلش کام داد
که بمن دیروز صد دشنام داد
بنده خاصم چو آن شه نام داد
کم رهائی از همه اوهام داد

شاه ما دیروز بار عام داد
هم بلفظ خویش لطف وجود کرد
می‌کشانرا از لب واژچشم خویش
پخته شد از آتش عشق و جنون
آفرین برعشق و نفرین برخرد
گو بسوزد زین سخن کام و زبان
داد امروزم دو صد بوس از لبی
پادشاهان بنده خاص منند
عشق بود آن جوهر و روح وجود

چون بدست افتاد زلف چون شبیش
کام دل حاصل شد از لعل لبس

*

محفلی خاص و تهی ز اغیار بود
نه، نه من بودم نه دل، دلدار بود
بر مثل چون صورت دیوار بود
صد هزاران دفتر اسرار بسود

دوشم اندر بزم خاچش بار بود
ما و دل بودیم و غیر از ما نبود
عقل اگر در بزم ما گامی نهاد
هر سخن کز لعل دلچویش گذشت

از رخ او مطلع الانوار بود
که به رچینش دو صد تاتار بود
بزم ما از روی او فرخار بود
غنجه بشگفتة بی خار بود
لیک چشم بخت ما بیدار بسود

بر رخش جز زلف پیرایه نبود
آفتابی بود و جز سایه نبود

*

بر رخش جز طرة مشکین نبود
که بر او جز خوشة پروین نبود
حرفی از تصویر کفر و دین نبود
لیکش اندر طاق ابرو، چین نبود
هم بقدر گفتن آمین نبود
هم دلش را مهر بود و کین نبود
لعل دلジョیش بجز تمکین نبود
ورنه خوبان را وفا آئین نبود
لطف و خوبی و صفا چندین نبود
شعر شیرین با لب شیرین نبود
حسن خلق وزلف مشک آگین نبود
چون شنیدم قابل تحسین نبود

هر که نیکو رو بود، بد خو بود
خوی و روی یار ما نیکو بود

*

جمله اسرار نهانی گفته شد

روی او چون شمس طالع، بزم ما
زلف پر چینش کمندی پرگره
بسکه بشنیدیم از فرخار نام
بوستانی دلگشا بی باغبان
چشم گردون رفته در خواب گران

بر جمالش غازه و آئین نبود
خرمنی از ماه بود اسدر میان
جز رخی تابنده و زلفی سیاه
طره اش چین و شکن بسیار داشت
از دعا تا استجابت فاصله
هم لبشن را لطف بود و قهرنی
هرچه از لعل لبشن دل کام جست
ترک مسا آورد این سنت بعشق
جمله خوبان دیده ام، در هیچیک
طبع موزون با قد موزون نبود
لطف طبع و چهره زیبا نبود
با لب شیرین او شعر حبیب

راز جان با یار جانی گفته شد

با زبان بی زبانی گفته شد
لال شد، بی ترجمانی گفته شد
نی جواب لن ترانی گفته شد
آنچه از علم معانی گفته شد
هرچه بود از نکته دانی، گفته شد
با که از سبع المثانی گفته شد
بی تأمل رایگانی گفته شد
که بدین صاف و روانی گفته شد
کین سخن نیز آسمانی گفته شد

نیز آن رازی که ناید بر زبان
ترجمانی بود با عقل و چو عقل
نز لب لعلش دم از لیت و لعل
کس بصورت می نیارد فهم کرد
نzd یار نکه سنج نکته دان
جبرئیل از عرش آورد این سخن
از زبان عشق بی فکر و خیال
اب رحمت بود یا آب حیات
طبع من شد مطلع الشمس این زمان

دوش سیلی راه در این خانه کرد
که سراسر خانه را ویرانه کرد

ترکیب دیگر

مژده ز اسرار نهان میدهد
 کو نفس بخت جوان میدهد
 جان و دل و روح روان میدهد
 پیر مغان نقد روان میدهد
 روح یقین را بگمان میدهد
 هرچه دلت خواست همان میدهد
 روشن و تابنده نشان میدهد
 گوش دل و عین عیان میدهد

 باد صبا نکهت جان میدهد
 از دم پیراست مگر این نسیم
 نفحة عیسی است که در مرغگل
 نسیه زاهدکه دروغ است لاف
 معجزه پیر من از یک نظر
 سرو بهشت است که از هرورق
 هر چه شنیدی ز جمال قدیم
 هر که بود کور و کر از یک نفس

 باد صبا باز وزیدن گرفت
 مرغ سحر باز پریدن گرفت

*

وقت سحر جز قبح و جام نیست
 مرغ سحر را دگر آرام نیست
 وحشی و با هیچکس اورام نیست
 صید بجز دانه این دام نیست
 خویش بیا بوسه به پیغام نیست

خواب مکن خواب بهنگام نیست
 باد سحر میوزد از طرف گل
 مرغ سحر مرغ دل عاشق است
 دانه و دامش چه بود؟ زلف و خال
 نامه و پیک از چه فرستی بمن

چون بجز ابرام نگردي تو رام
جز لب و چشم تو در اين بزم عيش
محفل ما خلوت خاچن دل است
هر دمی از باده دو عيد آورند

هر نفسی لبس جدید آورند
خیز که مستانه شرابت دهنند
بر در میخانه اگر سر نهی
تا نکنی بیم ز روز حساب

مرغ دل از بهر کبابت دهنند
طاعت ناکرده ، ثوابت دهنند
باشه فزوونتر ز حسابت دهنند
مشنو اگر بیم عذابت دهنند

عذب بود نام نهندش عذاب
گر طلبی خرمن ما را زکوه
خدمت مستان خرابات کن
یك دوكتابی بزن از دست پیر

باشه دلی مست و خرابت دهنند
تا خبر از سر کتابت دهنند
بیشتر از حد نصابت دهنند
بوکه دلی مست و خرابت دهنند

در عوض کوئثر و تسینیم و خلد
یکدح از باده نابت دهنند

ناله نی نفعخ صور آمده است
می زده را روز نشور آمده است

*

صبح سعادت ز افق بردمید
حضر بسر چشم حیوان رسید
نیمه شبان پرده یاران دریسید
وقت سحر خون حریفان خرید

برد و سوی ملک وجود آورید
نفح دوم باز ز نو آفرید
یا سر اندیشه که ساقی برید
شیخ که در میکده دوش آرمید

مرغ سحر باز نوا برکشید
دولت جاوید درآمد ز در
مطرب از این راز که در پرده گفت
ساقی مستانه بیک جام می

باده کشان را بسراي عدم
نفح نخستین همه فانی شدند
خون صراحی است که در ساغراست
باز نگردد بسوی خانقاہ

منقبت حضرت پیر من است
هرچه خدا گفت و پیغمبر شنید
بئر معطل خم و پیمانه بود
قصر مشیدان در میخانه بود

*

رشته تار و گل پیمانه بود	سبحه که یکرشته و صد دانه بسود
خشتش و گلش از در میخانه بود	خانه معمور که شد بر فلك
از دم یک ناله مستانه بود	دعوت زاهد شد اگر مستجاب
زد بر هش یکدل دیوانه بود	عقل نخستین که نخستین قدم
گاه به چین گاه به فرغانه بود	از خم گیسوی درازش سخن
دم نزد از پیچ و خشش، شانه بود	محرم آن طره که با صد زبان
ناله از استن حنانه بود	نهمه منصور که بسردار زد
یکدل آشته و ویرانه بود	بزم حقیقت که نگنجد بعرش
یکقدم از همت مردانه بود	بعد مسافت ز ازل تا ابد
مخزن این گوهر یکدانه بود	نه صدف انباشته در یکدگر
در پی آن یار که در خانه بود	دور زدم گرد جهان سربسر
گنج حقیقت که بکاشانه بود	خانه چو ویرانه شد آمد بدست
هرچه شنیدی دگر افسانه بود ^۱	لیلی و مجنون بحقیقت منم

ارض جنان روز ازل ساده بود

بهر همه صورتی آماده بود

*

در دلت از ساغر می جوش باد	باده وقت سحرت نوش باد
از دل پاک تو فراموش باد	هرچه بجز باده بود، یاد او

۱- این بیت در حاشیه بدین سبک نیز نوشته شده است
جز سخن عاشقی و نام دوست هر چه شنیدم دگر افسانه بود

بر سر و بر دوش تو روپوش باد
نوشترا مشب میت از دوش باد
شب همه شب خفته در آغوش باد
همچو تو مستانه و مدهوش باد
لعلت از آن واقعه خاموش باد

دلق ریائی ز طربهای دوش
دوش زدی می که شدت نوش جان
آنکه بیادش زدهای می، ترا
هر که بود با تو حریف و ندیم
هرچه گذشته است از این داستان

مست نگاه تو نگاه من است
چشم سیاه تو گواه من است

*

یاد رخت هم نفس جان من
دانه خال تو سپندان من
هرچه بود زان تو، هست آن من
دیو و پری جمله بفرمان من
تا بفلک ساحت زندان من
تا چه بود صحن گلستان من
با دل و جان تو، دل و جان من
هرچه نوشته است بدیوان من

ای غم تو راحت و ریحان من
لعل لبت پسته خندان من
این من و تو خیزد اگر از میان
لعل لبت مهر سلیمان من
عرصه شش سوی زمین کردہ اند
ساحت زندان که چنین دلگشا است
از ازل آمیخته در یکدگر
فاتحه و خاتمه در مدح تو است

دُرْ معانی که در او سفتهم
از لب لعل تو سخن گفته ام

*

یه بکفش جام شرابی دگر
دادن می هست ثوابی دگر
دفتر عشق است کتابی دگر
مرغ دل ماست کبابی دگر
لایق مرد است خضابی دگر

آمده سرمست خرابی دگر
خوردن می باشد اگرچه ثواب
علم بسی خواندم و دیدم کتاب
شیر فلک بهر کبابت سزاست
وسمه و حننا است زنان را خضار

دوزخ اگر چند عذاب خداست صحبت شیخ است عذابی دگر
 خیز که تا در بر دل ره کنیم
 ره بسوی محفل الله کنیم

*

دلکش و مستانه و سعد و سعید
 مدرسه شیخ ز وعد و وعد
 تا بسراغی تو ز لبس جدید
 چهر ز رخسار رقیب و عتید
 این یک قائم بود آن یک حصید
 کرده پدید آیت رجع بعيد
 از خط مصحف که لدنیا مزید
 گشته پدیدار ز لبس جدید
 هجر رخش آیت باس شدید
 مطلع منظومه طلع نضید
 سبحانه که صد دانه و یکدام بود
 رشته ناتاب و گل جام بود

بر در میخانه بهر دم دو عید
 میکده پیر پر از نقد زر
 خلقت اول تو ندانسته‌ای
 خیز که تا فاش نمایم ترا
 مفتی و شیخ است که در خانقه
 غمزه ساقی است که دریک نظر
 هر که مزید از لب لعلش سرود
 قامت مغزاوه و مینای می
 لعل لبس مژده رب غفور
 درج گهر از لب جان پرورش

*

می بقدح راحت روح آمده است
 توبه اگر چند نصوح آمده است
 نزد حریفان بوضوح آمده است
 می بمثل کشتی نوح آمده است
 بر مثل خون جروح آمده است
 از قدم می که جموج آمده است

باده کشان وقت صبح آمده است
 بر سر ناصح زن و درهم شکن
 رندی و قلاشی شیخ و فقیه
 انده و اندیشه چه طوفان نوح
 دامن آلوده شیخ از شراب
 بر سر اندیشه لجام افکنید

خاک در میکده مرهم کنید
بر دل زاهد که قروح آمده است
نیمی هشیازم و یکنینه مست
ساغری ای ترک که رفتم زدست

*

مست شدی باده چرا خورده	دوش بگو باده کجا خورده
یا بدل خود برضاء خورده	باده با برام تو را داده اند
دوش مگر میکده را خورده	میزند از چشم و لب تجوش می
کز قبح اهل صفا خورده	دردی پیمانه تو را نوش باد
در سحر از دست خدا خورده	باد حلالت که چنین باده
یا که هویدا بملأ خورده	باده نهانی زدهای نیمه شب
نیمه شب از دست بلی خورده	فاش بگو باده روز است
از خم و از ساغر لا خورده	یا می الا بگه صبحدم
بر لب ترکان ختاب	در قبح باده کشان خراب
بر طرب نفمه مزمار و نی	بر نفس باد صبا خورده
زود برو شحنه بدنیال تو است	
شیخک در پرسش احوال تو است	

*

مست کن و بر سر بازار بر	خیز و مرا بر در خمار بر
از تن و سر خرقه و دستار بر	بر سر بازار فتادم چو مست
گوی مرا بر سر دار بر	عور چو گشتم عسس و شحنه را
یک دو سبو باده سرشار بر	از در میخانه سوی خانقه
شیخ که انکار کند باده را	شیخ که انکار کند باده را
نوبت پاس از شب زنگی گذشت	
صبح، رخ تیره شب در نوشت	

دست کشیدیم ز فقه و اصول روی نهادیم بفقر و وصول
رند قدح نوش ز ما گشت شاد شیخ ریا کار ز ما شد ملول
چشم گشودیم بروی حبیب
گوش بستیم ز قول عدول

ترجیع بند

می گلگون ز خم بینا شد
لعل دلدار باده پیما شد
در قبح بی حجاب پیدا شد
راز دل از زبان هویدا شد
چون مسمای حجاب اسمای شد
خاک شد تاک و تاک صهبا شد
چشمها را روی سوی دریا شد
هرچه لا بود عین الا شد
ازل و لم یزل بیکجا شد
هرچه صورت نمود معنی شد
این ندا باز خود منادی شد
یک سخن حل این معما شد
ساقی و جام باده گویا شد

که همه هرچه بود و هست توئی
شیخ مستور و رند مست توئی

*

تاکه بی پرده بر بگویم راز

ساقی بزم مجلس آرا شد
نرگس دوست میفروش آمد
می که در شیشه بود پرده نشین
پرده شرم را درید شراب
غیر را غیرت از میان برداشت
جسم گردید جان و جان جانان
قطره شدجوی وجوی چشمها و باز
نفی و اثبات از میان برخاست
وحدت و کثرت از میان برداشت
هرچه معنی نمود صورت بود
ما سروдیم و هو جواب آمد
گر نیابی تو سر این اسرار
که سحرگاه بکوی باده فروش

مطربا پرده دگر بنواز

بازگشیم از طریق حجاز
سوی آن قبله میریم نماز
مسجد ماست آستان نیاز
اوست گوینده من نیم غماز
هر رهش را دو صد هزار آواز
از حسینی و گاه از شهناز
بالب نی تو اچه شد دمساز
شد دم مانی و لب نی باز
عقل با عشق کی شود همراز
میکند سوی آشیان پرواز
نفعه بربط و ترانه ساز
میسرودم میان سوز و گداز

که همه هرچه بود و هست توئی
شیخ مستور و رند مست توئی

ساز کن نفمه عراق که ما
حرم ما حریم میخانه است
کعبه ماست خانه خمار
عشق خود، راز خوبش میگوید
دارد ار صد هزار راه، بود
گه عراقی و گه حجازی و گاه
وین همه نعمه میشوند یکی
وین یکی گشت عین یکنائی
گوش عقل این نوا نمیشنود
می طپد مرغ دل بسینه مگر
نیشتر میزند بر رگ جان
دوش میسوندم ز آتش عشق

بیخود و مست و سرخوش و مخمور
در جهان او فتاده شور نشور
همچو چشمان مست خود، مخمور
بزمکی خاص و مجلسی معمور
چشم اختراز شمع و مشعله کور
باده جام چون شراب طهور
داشت زان، بزم صد هزار قصور
همه مست شراب و شهد حضور
جمله با یکدیگر چو شعله و نور
راز دل از زبان نموده ظهور

دوش رقم بسوی بزم حضور
قامش چون قیامت و ز لبس
بزم خالی و باده صافی و یار
دیدم از جام و ساقی و مطراب
گوش گردون ز گوش مشغله کر
ساقی بزم رشك حور العین
الغرض محفلی که جنت خلد
پیر در صدرو می کشان گردش
همه با هم بسان باده و جام
نور شمع از زجاجه کرده طلوع

*

که یکی گشته ناظر و منظور
عشق از پیش صفت نموده عبور
و علیکم جواب گفت از دور
وان دگر گفت سعیکم مشکور
غم فرح گشت و غصه عین سرور
خواند مطرب نوای این مزمور
پس باهنگ لحن داودی
که همه هرچه بود و هست توئی

شیخ مستور و رند مست توئی

*

باز سر جوش زد خم از می‌ناب
بقدح خوارگان مست خراب
پرده بگرفت و بر فکند نقاب
از رخ غیب برگرفت حجاب
رفت زی آشیان دل بشتاب
ذره شد آفتاب عالم تاب
باده بود آنچه مینمود حباب
گشت از عشق خویشن بی تاب
که هم او بود آینه هم آب
کردش از حسن خویش فتح الباب
چشم بگشود و باز رفت بخواب
از رخ حسن برگرفت حجاب
عشق زان نقطه صد هزار کتاب
اینه‌مه نقش رنگ رنگ بر آب
آیه محکم است و فصل خطاب
موج زن شد هزار گونه سراب
جسم و جان متعدد نموده چنان
عقل از پشت در نظاره کنان
کردم القصه نا رسیده، سلام
آن یکی گفت حجکم مقبول
ریخت بس شادی از در و دیوار
پس باهنگ لحن داودی

عقل کی ہی برد بدین معنی
 عشق میگوید این سؤال و جواب
 مطرب عشق دوش خوش میگفت
 با نوای دف و صدای رباب
 که همه هر چه بود و هست توئی
 شیخ مستور و رند مست توئی

ترکیب بند

بسته دام رنج و عنایم
سفته دست کرب و بلايم
چیستم کیستم از کجايم
ناتوانی ز ره باز مانده
بندهای خواجه از پیش رانده
دیو و غولم سوی خویش خوانده
بند بنهاده بر دست و پایم
رانده از خلد مانند آدم
نzd اصحاب کهف از سگی کم
چند پرسی ز چون و چرایم
آستانی بدر سر نهاده
بندهای دل بداور نهاده
تاکند تیغش از تن جدایم
نیست جز فقر در طیلسانم
سفله‌تر از همه ناکسانم
برده زین سو بدان سو هوایم

گر بلندی دهد آسمان
 خود بخود من نه اینم نه آنم
 هم لزو درد و هم زو دوایم
 من ز خود هست و بودی ندارم
 من ز خود تار و پودی ندارم
 بیخودانه چسان خود نمایم
 سالها در جهان زیستم من
 چند پرسی ز من چیستم من
 کز عدم زی فنا میگرایم
 بنده را پادشاهی نباید
 از گدا جز گدائی نباید
 من گدا من گدا من گدائیم
 بندهام گر بخویشم بخواند
 آستانم چو بر در نشاند
 هرچه گوید جز او را نشایم
 گوئی اندر خم صولجانش
 کتم از سگ ، پاسبانش
 این بسته است فر و بهایم
 گر بخواند بخویشم ، قیرم
 گر بگوید امیر ، امیرم
 بذله حکم و تسخیر رایم
 ایکه جوئی تبار و نژادم
 زآتش و آب و از خاک و بادم
 من نخستین دم از خاک زادم
 هر نفس جبهه بر خاک سایم

از عدم حرف هستی نشاید
 دعوی کبر و مستی نشاید
 خاکرا جز که پستی نشاید
 از فنا خود پرستی نشاید
 من فنا من فنا من فنا
 دیوی اندر به پیرامن من
 زاتشی شعله در دامن من
 سوخته جمله برگ و نوایم
 ماری اندر به پیراهن من
 برقی افتاده در خون من
 سخن خود جمله برگ و نوایم
 سخت در دام تشویش مانده
 خسته وزار و درویش مانده
 ای خدا ره سوی خود گشایم
 یک قدم پس یکی پیش مانده
 بینوا با دل ریش مانده
 مست و بیهوش و دیوانه ام من
 نز حرم نی ز میخانه ام من
 با سگ کوی او آشایم
 روز و شب گرد ویرانه ام من
 از خرد سخت بیگانه ام من
 هر زمان داده رجع بعيدم
 گه شقی سازد و گه سعیدم
 کرده میقات يوم الوعیدم
 داده میزان يوم الجزايم
 قبصه ای از دو عالم سرشته
 سر وحدت در این قبصه هشته
 خاک و افلاک و دیو و فرشته
 اسم اعظم بر او بر نوشته
 گر خبر خواهی از مبتدایم
 ساخته جسم و جانم زد و جهان
 در دو گئی چه پیدا چه پنهان
 در نهادم نهاده دو کیهان
 کرده انموذجی نکمن هان
 ساخته جام دو جهان نمایم
 بربان عقده ای همچو موسی
 در دل حوت چون پور متی
 کرده مرغی زگل همچو عیسی
 نسخه اصل آیات کبری
 معجزات همه انبیايم

راز توریه و انجیل و فرقان
 سر تنزیل و تأویل قرآن
 هم در انگشت مهر سلیمان
 هم بکف چوب موسی بن عمران
 گه عصا و گهی ازدهایم

من یکی نیستم صد هزارم
 گر یک میزد و یک از ارم
 از عدد واحد است اعتبارم
 در مراتب فزون از شمارم
 بیخبر ز ابتدا ، انتهایم

پیر و امر و نهی کتابم
 بندہ شاه مالک رقابم
 پای اگر بر سر آفتابم
 سر پای سگ بوترابم
 خاک راه شه دین رضایم

گر بصورت حقیر و کهینم
 من بمعنی کتاب مبینم
 از نژاد بزرگان دینم
 شیعه صالح المؤمنینم
 بندۀ خاتم الاوصیایم

ای ظهور جلال خدائی
 نی خدائی نه از حق خدائی
 فُلك ایجاد را ناخدائی
 امر حق را تو حرف ندائی
 من چگویم که رجع الصدایم

بندہام ، ره بجائی ندارم
 عقل و تدبیر و رائی ندارم
 در سر از خود هوائی ندارم
 ره بدولت سرائی ندارم
 درگه دوست دولتسایم

بندہام عاجز و خسته بسته
 بر در خانه دل نشسته
 در بروی همه خلق بسته
 تار الفت بیکره گستته
 غیرت خواجه از ما سوایم

بندہام با دو صد عیب و علت
 عجز و خواری و زاری و ذلت
 ای خداوند اقبال و دولت
 با همه شرمساری و خجلت
 نیست جز بر درت التجایم

من اگر با تو همراه باشم
 از دل خویش آگاه باشم
 در ره بندگی شاه باشم
 تو مرائی اگر من ترايم
 عشق را ذوق مستانه خوشتر
 ذوق مستی ز دیوانه خوشتر
 چشم ساقی ز پیمانه خوشتر
 صد ره از سدرة المتهايم
 باع جنت مثالی ز رویت
 حوض کوثر دمی از سبویت
 چشم خضر آبی ز جویت
 هر سحرگه رساند ز کویت
 مژده وصل، باد صبايم
 چشم جادوی خونخوار داری
 تیغ مژگان خونبار داری
 همچو من کشته بسیار داری
 تا ز قتلم چه انکار داری
 چون بود يك نظر خونبهایم
 هستی خرقه پوشان ز نامت
 عارفان سوی شرب مدامت
 میزند از دو سو مرحایم
 ای غمت مایه شادمانی
 یاد روی تو روز جوانی
 وصل تو دولت جاودانی
 لعل دلجویت آب بقايم
 وه که هم مهره هم مار داری
 خسته ها با دل زار داری
 تا چه باشد ز تیغت سزايم

بخش دو

غزلیات

غزلیات

بگذر ز خودی بنگر بخدا
از قول است تا حرف بلى
تو صوت ندا من رجع صدا
هم با تو منم، هم از تو جدا
یك نفعه است يك نفعه بلى
یك عيد فنا يك عيد بقا
هر لحظه مرا هر لحظه ترا
گويند برو گويند بيا
شد وقت صبور زد حى علا
يا من هو لي نور و سنا
يا من هو لي روح و بقا
بيرون و درون دارد دو سرا
این عین فراق آن عین لقا

این دام غرور آن بزم سرور
این کوی نفاق آن بزم صفا

بالله که يکي از خود بخود آ
جز ما و توئي کي بوده دوئي
من جز توکيم من جز تو نيم
با خويشتم بي خويشتم
هر لحظه زند نائي دو نوا
دارد دل من هر لحظه دو عيد
عيدیست سعيد لبسی است جدید
از راه نهان در محفل جان
از دولت روح داریم فتوح
يا من هولی سر و سرور
يا من هو لي موت و نشور
انسان زبون با این رگ و خون
این عالم تن آن عالم جان

یکی کن در همه عالم دوئی را
ز هم بشکن طلسم جادوئی را
مگر پوئی تو سوی بیسوئی را
همه غنج و دلال آهوئی را
رها کن این طریق مانوی را
رهاکن راه زشت بد خوئی را
نهان در خاک کن ما و توئی را
وجودت جز طلسم جادوئی نیست
بهر سوئی که پوئی ره نجوئی
ثار بیشه شیران حق کن
دوئی غیر از طریق مانوی نیست
ره بد خوئی از ما و توئی خاست
نگردد جام جم دل ، تا نبینی
در او پیدا جمال خسروی را

*

سرغ روحانی، بتیغ دیو و دد بسمل چرا
خیل شیطان را بناحق ره دراین منزل چرا
صورت وهم و هوارا جادراین محفل چرا
جلوه گر در صورت حق معنی باطل چرا
آن یکی مدبر چرا وان دیگری مقبل چرا
مانده از صورت پرستی برلب ساحل چرا
دعوی بیهوده و تطویل لاطائل چرا
جوهر قدسی، نهفته رخ در آب و گل چرا
قلب مؤمن عرش رحمن است و منزلگاه حق
محفل قدس و مقام انس و مرآت شهود
تکیه زن بر مسند جم ناسزاوار اهرمن
چون بامر حق بود ادبیار و اقبال عقول
آشنايان معانی غرقه در دریا و ما
شیخ را از گفتگو چون مطلبی حاصل نشد
ناقصی کامل نگشت و سالکی واصل نشد
حرف بیمعنی چرا تکرار بی حاصل چرا

*

داریم از دیوانگی با یکدیگر افسانه‌ها
نی در حساب عاقلان نی در خور فرزانه‌ها
پیوسته با بیهوشها ، خو کرده با دیوانه‌ها
از درد و غم بیمارها از عقل و دین بیگانه‌ها
دیده در آن آئینه‌ها عکس رخ جانانه‌ها

هرشب من و دل تاسحر در گوش و برانه‌ها
اندر شمار بیدلان در حلقة بیحاصلان
از می‌زده سرجوشها از پند بسته گوشها
از خانمان آواره‌ها، در دو جهان بیکارها
از سینه برده کینه‌ها ، آئینه کرده سینه‌ها

دل زنده‌ها تن مرده‌ها فرزانه‌ها دیوانه‌ها
کرده سفرها در وطن اندر درون خانه‌ها
چون شیرهادریشه‌ها چون مورها در لانها
بر گردشان صد انجمن پرسوخته پروانه‌ها
تابان چو مهر خاوری از روزن کاشانه‌ها
آورده از دریای دل بیرون بسی در دانه‌ها

گاهی ستاده چون کدو از می لباب تا گلو

گاهی فتاده چون سبو لب بر لب پیمانه‌ها^۱

سنگ ملامت خورده‌ها از کودکان آزرده‌ها
بیریده خویش از خویشن بگسیخته از ما و من
نی در بی اندیشه‌ها نی در خیال پیشه‌ها
چون گل فروزان در چمن چون شمع سوزان در لگن
رخشان چه ما و مشتری زاین گنبد نیلوفری
مست از می مینای دل، بنهاده سردرپای دل

*

تا بیندم زین فسون پای دل دیوانه را
کرد باید جستجو آن گوهر یکدانه را
قوت بازوی مردان همت مردانه را
آمدم بیرون و گم کردم ره میخانه را
چون رسد نوبت پایان گردش پیمانه را
قسمتی ده ، میشناسی گر تو صاحبخانه را
آستینی بر فشان و کعبه کن بتخانه را
واعظا افسانه کمتر گو که من از دایه نیز
در زمان کودکی بشنیدم این افسانه را

سالها بر کف گرفتم سبعة صد دانه را
سبعة صد دانه چون کار مرا آسان نکرد
سخت سست و ناتوان گشتم مگر نیرودهد
بر فروز از می چراغی، من زمسجد نیمه شب
ساقی از درد قدح ما را نصیبی بخش نیز
ما گدایانرا طفیل خویش از این خوان کرم
کعبه را بتخانه کردم من ، توای دست خدا

*

در حقیقت نقش دیواریم ما
نیمه در غیب و نیمه در شهد
نیمه ای از شهر بلغاریم ما

محو آن روی پریواریم ما
نیمه در غیب و نیمه در شهد
نیمه از فرخار و نیم از کاشنر

- ذیر این غزل بخط اسدالله محمرد نوشته شده است :

سخت در خوایم و بیداریم ما
سخت در کاریم و بی کاریم ما
نیمه شب در دیر خماریم ما
فارغ از تسبیح و زناریم ما
سر نهفته زیر دستاریم ما
زین عبادت سخت بیزاریم ما

در حق ما هر چه میخواهی بگو
هر چه میگوئی سزاواریم ما

در نظر ایقاظ و در معنی رقد
فارغ و مشغول و مستور و خلیع
نیمه روز اندر درون صومعه
سبحه و زنار چون دام دل است
تا نهفته ماند این سر نهان
گر عبادت مردم آزاری بود

*

از چوب خشک ساخته پای دگر مرا
کازاد کرده از همه گون درد سر مرا
امکان پویه نیست بجای دگر مرا
از خاوران کشاند تا باختر مرا
بنند ز کهکشان بمبان برکمر مرا
از ماه طوق سیم و ز خور تاج زر مرا
کز پا نیوفتاده دل هوشور مرا
برپاست عقل و دانش و فضل و هنر مرا

زی خوان ناکسان نهم پای، اگرچه نیست
جز اشک چشم و لخت جگر ماحضر مرا

بربسته دست جور فلك پای اگر مرا
دارم بسی سپاس از این دردپای خویش
مانند آسمانم کز جای خویشن
نی همچو آفتاب که هر روز دور چرخ
منت ز چرخ سفله نخواهم کشید اگر
دانم که باز گیرد اگر بالمثل ، دهد
گرن ز پا فتاد، خداوند را سپاس
پایم ز درد خسته ولی صد هزار شکر

بردی بسای دل از راه نهان ما را
زانشب همه دم سوزد چون شمع زبان عمارا
آخر نه تو آوردی عشقها بجهان ما را
عشق است که آورده است از دل بزبان ما را

ای عشق گرفتی سخت ناگاه دهان ما را
بگذشت شبی ما را نامت بزبان ای عشق
مهما ن توایم ای عشق ما را به ازاین میدار
ما از وطن عشقیم حرف و سخن عشقیم

چون نام و نشان گم شد مائی ز میان کم شد
از عشق مگر جویند هم نام و نشان ما را

*

تاچه آید از این دو ، روی مرا
لیک دیگر نگشت خوی مرا
شد فزون آز و آرزوی مرا
رفت اینک بگفتگوی مرا
آب رفته دگر بجوى مرا
دل سرمست یاوه پوي مرا
جان دانای نکته گسوی مرا
تا فزايد بهاي و هوی مرا
مینيرزد ييك تسوی مرا
باده عيش در سبوی مرا
ريخته هرگز آبروي مرا
گرد آمد ز چارسوی مرا
داد پاداش بد ، نکسوی مرا

دارم اميد آنکه در دو جهان
مي بيخشد هم آرزوی مرا

*

روز و شب در حسرت و اندوه تیماری چرا
همچنین دلخسته و رنجوری و زاري چرا
شيخ الاسلاما تو چندبن مردم آزاری چرا
بنده خلقی و از حق سخت بیزاری چرا
روزوشب در قدر درس و بحث و تکراری چرا

روز و شب در فکر گرد آوردن خیل مرید
چون مسلمانی بمعنى عین بی آزاری است
بندگی بیزاری از خلق است ای شیخ کبیر
از خدا کسردی فراموش ای فقیه ذوقنوں

شب حریف باده نوش و صبح شیخ خرقه پوش شیخنا بالله چنین و ارونہ کرداری چرا
 صبحدم در خدمت سالوس و تزویر و ریا نیمه شب با لعبت کشمیر و فرخاری چرا
 روز روشن در صفت اهل قدس پیشا
 شام تاری بسر در دکان خماری چرا

*

دل دیوانه بدر شد سحر از خانه ما شام شد باز و نیامد دل دیوانه ما
 روزنی بود در این خانه که گاهی خورشید تابشی داشت ز روزن بسوی خانه ما
 روزن خانه فرو بسته شد از چشم حسود تیره شد چون دل دشمن همه کاشانه ما
 مگر این خانه سراسر همه ویرانه کنیم
 تا فتد روشنی مهر بویرانه ما

*

حضرت بوده و نابوده چرا	فکر و اندیشه بیهوده چرا
که خداوند نفرموده چرا	گفتن و کردن بی جا و خلاف
رخ بخون جگر آموده چرا	از غم و حسرت دنیای دنی
روز و شب سوده و فرسوده چرا	داشتن دل بهوای زر و سیم
با چنین دامن آلسوده چرا	طعنه و تسخر پاکان جهان
با چنین خاطر آسوده چرا	خفتن اندر بگذرگاه فنا
این همه بار برافزوده چرا	خواجه کزی خردی مثل خراست
	رخ ز پوزش بدر بی خردان
	کردن از بی خردی سوده چرا

*

ساقی از دست غم بگیر مرا	میرید خیل غم اسیر مرا
بر چنین شرزه شیر چیر مرا	شرزه شیری است غم که باده کند
مگر از چنگ شرزه شیر مرا	آهوى چشم تو خلاص کند

کشد اندیشه خیر خیر مرا
 میزند سوی می صفیر مرا
 می دهد نکهت عیبر مرا
 از غم عشق خویش پیر مرا
 کرد و ماند آرزو فطیر مرا
 یینی اندر هنر دلیر مرا
 همه دان ناقد و بصیر مرا
 خوشتر از عمق و جریر مرا
 بمحوان شاعر و دبیر مرا
 می نسجد بیک شعیر مرا
 کرده ابلیس دستگیر مرا

روز و شب پالهنج در گردن
 می کشاند سوی سعیر مرا

*

تا کنی هنگام دعوت گرمتر هنگامه را
 در ره خاصان منه ای شیخ دام عامه را
 دانش آموزی نیارد مکتبی علامه را
 ان کبیر الامامه را وان قصیر القامه را
 در خرابات مغان ای شیخ برچین جامه را
 میکنی تفسیر قرآن باهمه زرق و نفاق
 تا بکی زحمت دهی این آسمانی نامه را

*

خیل اnde زده ره بر دل افکار مرا
 نیز امروز باندیشه بمسپار مرا

گسر نگیری بیک قدفع دستم
 وقت صبح است و باز مرغ سحر
 باده صاف و باد صبح دمان
 نو جوانان ساده رخ کردند
 روزگارم بضرب مشت ، خمیر
 در همه کار ناتوانم لیک
 در بیان و اصول و فقه و حدیث
 نیstem شاعر از چه شعر بود
 شعر من بینات قرآن است
 شاعری و دبیری اندر وزن
 خاک بر سر که با همه دانش

شیخنا تا کی گرانتر می کنی عمامه را
 رشته تحت الحنك برچین که وقت صید نیست
 صید عنقا می نشاید کرد با بال مگس
 افکنی در پیش و پس تا کی بصید خرمگس
 تامی آلوه نگردد دامت ، چون بگذری

میکنی تفسیر قرآن باهمه زرق و نفاق

تا بکی زحمت دهی این آسمانی نامه را

بحر اندیشه فرسو بردہ بیک بار مرا
 شب دوشینه باشکنجه اندیشه گذشت

سر ز اندیشه یکی کوه گران گشته و نیز
 تو بیا تا رود اندیشه بسیار از دل
 تانهم من سر و دستار پای خم می
 بیر این خرقه و دستار بخمار که سخت
 اگر این خرقه و دستار ز تو نستانند
 سخت آزرده ام از گردش گردون ای ترک
 نیز چون گردش گردون تو میازار مرا

*

ای برده دل ما و سپرده دل خود را
 تو دین و دل خویش سپرده بحریفان
 ای مرغ دلت بسمل تر کان کماندار
 ما داد تو زان ترک جفا جوی بخواهیم
 گر باز نمائی تو بما قاتل خود را

*

امشب آن ترک و عده داده مرا
 وعده فرموده تا بشکوی خویش
 من بمسند چو شاه تکیه زنم
 هی دهد از دو لعل بوسه مرا
 چون شود خواب او ز بستر خواب
 چون فزون خورد باده و شد مست
 وان یکی ساعد بلورین را
 تا سحرگه کند و ساده مرا

*

از عقل ، عشق کرده عجب بی خبر مرا هر سو کشد چو مردم بی پا و سر مرا

افسانه ایست نیز از این خوبتر مرا
شیرین چو جان و دل کشد اندربیر مرا
چون آفتاب حلقه بک و بد بدر مرا
در مدرس حقایق تحصیل علم عشق
بسیار کرده‌ام، تو مخوان بی هنر مرا

*

یارخ خوب تو شد در آینه پیدا
سنگ دلت از صفاتی سینه هویدا
پس بنشین، لعل در تکلم بگشا
کز لب بام آمدند بهر تماشا
ما و تو با هم نشسته یکه و تنها
خانه خدا در کند چه بر همه کس وا
راه مگس چون فتد بدکه حلوا
تنک شکر را زبر تجربه بگشا
کس نکند در میانه حل معما
منزل بی ابتدال و نزل مهنا
محفل بی انتظار و مجلس بی غیر
نعمت بی منتها و سفره یغما

*

بند بر پای که بنهاده مرا
سوی این ده که فرستاده مرا
چه فتادست چه رو داده مرا
کی برد دل بتک ساده مـرا
کی برد اندوه و غم باده مرا

چه شده باز چه افتاده مرا
از سرای دل و از منزل جان
کیستم چیستم از بهر چهـام
دل من از فلك ساده بود
خورده‌ام باده زخم ازـلی

از نژاد خردم سوی خرد
بازگردم که خرد زاده مرا
مگر از بند غم آزاد کند
صحبت مردم آزاده مرا

*

شیر اندیشه پاک خورد مرا	خیل اnde ز جای برد مرا
که خرد سخت بر فشد مرا	بفشار این خرد بمشت جنون
بازگو از حسین کرد مرا	دفتر فضل و علم بر هم نه
که باندوه و غم سپرد مرا	بسپار این خرد بدست جنون
جام لبریز کن ز درد مرا	می صافت بخم گراندر نیست

نیز دیوانه تربخوانش از من
آنکه فرزانه میشمرد مرا

*

ندهیم تا دامان حشر از دست دامان ترا	یارب بدست ما که داد امشب گریبان ترا
گیرم با آن دست دگر زلف پریشان ترا	نیکت چو جان آرم ببریکدست آرم بر کمر
طفل یتیم و سلب سرخ هر چند میدانند حیف	یارب منم کاینسان برم سلب زنخدان ترا

برخیز و پا نه در چمن دوری بزن با نسترن
تا بو که بیند سر و بن قد خرامان ترا

*

آمدی وقت احتضار مرا	ایکه کشته ز انتظار مرا
گرد خود گیرهم چو خار مرا	تو گلی، گل زخار ناچار است
برد عشقت ز اختیار مرا	اختیاری به کار خویشم بود
شد چو دریای بی کنار مرا	تاتو کردی کنار، موج سرشک
که دو چشم تو کشت زار مرا	بوسه‌ای خون بهام بخش ازلب

تو چو من صد شکارخواهی کرد
نشود چون توئی شکار مرا

*

نمیدانی از آن قدر و بها را	خریدستی بهیچ ایخواجه‌مارا
ز کوتاه دانشی این شهر و آرا	بجای زرمحیر خواجه‌توانگر
تو خواجه بوعالی صدق و صفا را	نمیدانم چرا کردی فراموش
بود انجام هر آغاز پیدا	
بیین از ابتداء مر انتهارا	

*

کمانکشی تو می‌اموز ترک و هندورا	مده بغمزه اجازت دوچشم جادو را
بصید خسته میازار دست و بازو را	مکش کمان و مزن تیر، ما گرفتاریم
چه حاجت به کمان و چه احتیاج به تیر	
که تیره غمزه بس است آن کمان‌ابرو را	

*

با شور جنگ و مشغله در محضر آیدا	چون ترک‌جنگ‌جوی من از در در آیدا
چون است حال مست که با خنجر آیدا	خنجر بدست مست در آید بیزم من
هر ساعتی بمشغله دیگر آیدا	مست است وحال مست نباشد بیکروش
با ساغر شراب مرا در بر آیدا	گاهی به لطف و ناز و بناگاه در بکین
چون صد هزار خرمن سیسمبر آیدا	خوش دمیکه در بر من با هزار ناز
شاید اگر بخانه ما کمتر آیدا	ما را نیازمندی و اورا توانگری است
شاه است و شاه با حشم و لشگر آیدا	ز ابرو گرفته تیغ و مژه بر کشیده صف
مخمور و مست با قدر و ساغر آیدا	جان می‌سپارمش بقدم خاصه کر نشاط
هی چین و حلقه در پس یکدیگر آیدا	زلفشن هزار تاب و بهریک هزار چین
صد حلقه اش چه طوق بگردن در آیدا	صد حلقه تابدوش و دو صد حلقه کردگوش

افتد باتفاق ولی نادر او فتد
درویش را که پای به گنج زر آیدا

*

هجر تو را نوشت چرا سرنوشت ما
گشتم خاک ما، که مگر دست روزگار
روزی زند بیام و در دوست خشت ما
مارا بجرم عشق بدوزخ اگر برند
باشد خیال دوست بدوزخ بهشت ما
ازما مپرس حرف و خیالات کفرو دین
ابروی اوست کعبه و کوبیش کنست ما

*

تر کن از جام می گلوی مرا	پر کن از خم می کدوی مرا
نیز در جوی زن سبوی مرا	تو که سیراب گشته ای زین جوی
یا بهم در شکن کدوی مرا	یا کدوی مرا پر ازمی کن
بشکن ای دست حق، عدوی مرا	عدوی خیره چیره شد بر من
باز بتخانه کرد کوی مرا	ای خلیل من آذر بتنگر
نقش بت کرد چار سوی مرا	کلک این بتراش چاپک دست
بکش این چار فتنه جوی مرا	چار مرغند فتنه جو با من

طمع و شهوت است و حرص و امل
 بشکن این چار زشت خوی مرا

*

آرد گشتم من بگردد یا نگردد آسیاب	من خرابم شش جهت آباد باشد یا خراب
تا بشویم هرچه خواندم از همه علم و کتاب	خواهم ایچشم جهان بین از تویلک دریا سرشک
ره به بیداری نیارم بردن از این طرفه خواب	بوالعجب خوابی که میدانم بخوابستم ولی
من که می بینم بچشم خویشن یوم الحساب	چون نپردازم حساب خویشن با خویشن
داوری کن چون تراداده است حق فصل الخطاب	داوری دارم بسی با خویش ای داود وقت

خویش را از خویش بشکن تاشوی ای قطره بحر
از تهی مغزی چرائی باد درسر چون حباب

*

وی دومزگان فوج بی سرتیب	ایدو زلفت سپاه بی ترتیب
در مثل ضربة الحبيب زیب	بکش و جور کن که گفته عرب
هر گز از آفت خزان آسیب	نو بهار رخ تو را مرساد
لب لعلت خدای کرده نصیب	حضر را چشمۀ حیات و مرا
چشمی و صد هزار مکرو فریب	لبی و صد هزار سحر و قسون
هیکل معجب و مثال غریب	آمد آن تیره شب بشکل مریب
ماية عیش و موجب تحبیب	ساتر عیب و قائد احباب
که ستاره نهاد رو بنشیب	می ده ایچه ره تو غیرت ماہ
که بود تیره شب بهار اریب	می روشن به تیره شب نیکوست
نکشد رای هوشمند ادیب	روز روشن بیاده روشن

با می ناب کن خضاب انگشت
چون فلك بر کشید کف خضب

*

چشم من از حالت چشم خراب	چشم تو امشب شده مست از شراب
تافته از روزن من آفتاب	یافته مشکوی من از مشک بوی
در برم آئی بچینن شب بخواب	هیچ نگنجد بخيالم که تو
هیچ ندانم ز سوالت جواب	بسکه لذیذ است سخن گفتن
هیچ نفهم ز خطابت عتاب	بسکه شکر خنده و شیرین لبی
قند و شکر آوری و شهد ناب	از لب چسون لعل بعجای سخن
شایدم از عمر نگردد حساب	شب که نه با لعل تو ام روز شد
جان من اینقدر چه داری شتاب	یکنفس آخر بنشین در برم

یکنفس امشب چه شود گرحبیب
از لب لعل تو شود کامیاب

*

کش بوی مشک ناب بود رنگ زرناب
گوئی که کرده سر ز دل شب برآفتاب
کاتش خموش گردد چون برزنيش آب
این تیغ را بکاهد از آب رنک و تاب
با زاده عنب نکند زاده سحاب
برخیز و درقدح فکن آن جوهر مذاب
زان می که چون بدر کشی از قعر خم قار
هان ای حریف تا نکنی آب در بعی
هر تیغ را فزاید از آب تاب و رنک
پیوند آب و باده چه جوئی که همسری
جز باده درسبوی سفالین ندیده ایم
کشتیشی از سفال کنده بچکس برآب

*

ویکه گوئی در دهجران را دوائی نیست، هست
درجوان سرچشم آب بقائی نیست، هست
در جهان گوئی اگر بحر صفائی نیست، هست
شمس معنی رامگو نور و ضیائی نیست، هست
شاه جانها رامگو جود و عطائی نیست، هست
شاه را چشم عنایت با گدائی نیست، هست
از ره باطل چه گوئی کبیمائی نیست، هست
این شهیدان را که اندر زیر تیغش بسمل اند
از لب لعلش مفرماخون بهائی نیست، هست
ایکه گوئی شاه خوبان را او فائی نیست، هست
ایکه گوئی خضر و اسکندر همه افسانه بود
اینهمه رخشندۀ گوهر از کجا گسرد پدید
بس گهر شد سنک و زرشد خاک و تن شد جان پاک
بس فقیر آمد تو انگر بس گدا شد پادشاه
دوش در گوش دلم گفت اسروش ای دل مگو
گر تو زر صافی بیغش ندیدی در جهان

در بزم جانفشانی سنگ است و جام نیست
کاین ره اگر دراز بود جز دو گام نیست
کـز نیستی فراز بدان سو مقام نیست
در کوی عشق بازی ننگ است و نام نیست
یک گام نه بهستی و دیگر به نیستی
میکوش تا ز هستی زی نیستی رسی

آنسوی شاهراه فنا راه نیست هیچ
 اینحرف پخته گیر که سودای خام نیست
 جزشید و قید نیست سخنها که گفته‌اند
 بالله که هرچه هست بجز شید ودام نیست
 راه سخن عمیق و در گفتگو دراز
 وین اسباتند و سرکش ما را لجام نیست
 دارم سخن حبیب بسی لیک صد هزار
 افسوس از آنکه جای حدیث و کلام نیست
 اینحرف سرسر دگران گفته ناتمام
 جز گفته خدای کلامی تمام نیست

*

بندگی در کوی عشق از پادشاهی خوشتر است
 بستگی صدر هر دارای دام از رهائی خوشتر است
 تجربتها کردم از روی حقیقت چند بار
 دلخواهی ز تاج پادشاهی خوشتر است
 یک نظر در باده صافی کن و در جام مسی
 تا بهینی بی خودی از خودنمایی خوشتر است
 ذوق شباهی دراز و ناله‌های جانگدار
 گرچشی، دانی که از شاهی گدائی خوشتر است
 دست و پا فرسودن است این سعی با حکم قضا
 بسته تقدیر را بی دست و پائی خوشتر است
 این جهان و زادگانش هرچه دیدم بی وفا است
 لاجرم با بی و فایان بی و فائی خوشتر است

*

نیمه رفت از شب اکنون هیچکس بیدار نیست
 فرستی بهتر مرا زین نیمه از دیدار نیست
 گفتش سیاحی که من دیدم همه روی زمین
 گردیاری هست و بران است غیر از کوی یار
 ورنه در دار جهان دیدم یکی دیار نیست
 لیک در شهردل و جان حائل و دیوار نیست

در فنای خویشن کسرا نمی باید دلیل
 خانه را اندر خرابی حاجت معمار نیست
 دل بذربردن زدست دوست بس مشگل بود
 لیک جان دادن بپای او بسی دشوار نیست
 دلیم اندردیر و مسجد صحبت شیخ و کشیش
 جز متاع خود فروشی بر سر بازار نیست
 پیر میخواران همه رفتار و گفたらش یکی است
 گر موافق شیخرا کردار با گفتار نیست

*

حسن آیت روح است بنازک بدنی نیست
 از موهبت غیب که جانی است، تنی نیست
 این حسن قبولی است خدا داده بخوبان
 چون پیر خرابات بشیرین سخنی نیست
 این واعظ اگر چند سخن سنج و سخنگو است
 ایشیخ برو محفل مائی و منی نیست
 این دیر مغان است و همه مست و خرابند
 گر طوطی هند است بشکر شکنی نیست
 چون پسته خندان تو با لعل سخنان
 کین پیشه جز آوارگی و بی وطنی نیست
 عشق است و غریب است و خوش افتد بغریبان
 این پیشه بقابلی که جز گور کنی نیست
 دنیا طلبی علم غراب است وی آموخت
 ز آنروی که یاقوت لبس بوالحسنی نیست
 معشوقه دنیا ز شه دین سه طلاق است

هر انجمن از شمع رخش روشن و عشاق
 گویند که شمع رخ او انجمنی نیست

*

پای خم جای هرزه لاثی نیست
 در خرابات بی صفائی نیست
 بزم عشرت بژاژ خائی نیست
 درد می را بخاک ره ریزند
 در خور داد پارسی آمد
 در خاکره شو که در سرای مغان
 درد بیدانشی دوائی نیست
 در دشی خود را زکر و حسد
 در دوش گفت آن طبیب دانشمند
 در آفت ارضی و سماوی نیست
 زرع مارا که بر کبی برگی است

حج مردانه گرد خم داریم
حج ما حجه نسائی نیست

*

نیز سرمای زمستان ز دم سرد من است
در غم و شادی از آنست که همدرد من است
کامی آنسو نهند همت نامرد منست
بجز این اهرمنی خو که هما ورد من است
طوق و تاج مه و خورشید ره آورد من است
ره کند، آه کمند افکن شبگرد من است
میزند دور دغل لعبتی نرد من است
اثری از نفس غالیه پرورد من است
که شنیدی، همه افسانه ناورد من است
که فلک نیز غباری سیه از گرد من است
قلم قدرت یزدان، همه یکفرد من است

از لب حضرت ایشان سخنی گفت حبیب
ورنه این دعوی بیهوده نه در خوردم من است

زردی برگ خزان عکس رخ زردم من است
آسمان نیز که گه خند و گه گرید زار
بر تراز طارم افلاك کرزین توده خاک
دشمن خویش منم نیست کسی چیره بمن
گر از این ملک غریبی بوطن باز رسم
از زمین آنکه بیک گام سوی بام فلك
کعبین مه و خورشید که بر نطع فلك
تفحه باد سحرگه که جهان زنده بدوسست
جنک اهریمن و جسم، رزم بلیس و آدم
بر سر توده خاکم بحقارت مگذر
محصر گر زحساب دوجهان هرچه نگاشت

خاک راه همه عالم شدن آئین من است
که در او روشنی چشم جهان بین من است
بندگان ره حق، غایت تمکن من است
شیخ این شهر اگر دشمن دیرین من است
پاس لطفش نگران بر سر بالین من است
اطلس چرخ نهم غاشیه برزین من است
دیده باشی، بمثیل جام سفالین من است

بندگی بر در مردان خدا دین من است
توتیائی است عجب خاک ره اهل نظر
گر بسگبانی ایندر بپذیرند مرا
من همان بنده هر دشمن دیرین خودم
همه شب خفتمام و چشم عنایت بیدار
خنگ تسليم و رضاگر بودم زیر رکاب
جام کیخسرو و آئینه اسکندر اگر

من بدل کین کسم نیست بگو رو خوشباش
زاهد ار روز و شب اندر بدلش کین من است

*

مست از می و جام باده در دست	این کیست چنین ستاده سرمست
باور نکنم که در زمین هست	مانند تو مه بر آسمان نیست
بر خیز که ماه چرخ بنشست	بنشین که خروس صبح برخاست
یکبوسه بده برای خون بست	چون لعل لب تو خون ما ریخت
از بسکه زدیم دست بر دست	همسایه ز حال ما خبر شد
نوشید می و پیاله بشکست	مستانه در آمد از درم باز
این خانه از آن تواست در بست	در خانه دل بجز تو کس نیست

منتظر توئی که از همه خلق
بگست حبیب و با تو پیوست

*

غیر از دل سودا زده آویختنی نیست	در سلسله عشق که بگسیختنی نیست
هر فتنه که از چشم تو انگیختنی نیست	در سایه زلف تو نهد دام بلا را
از بخت سیه تیغ تو آهیختنی نیست	ما سربکف خویش نهادیم درین کوی
این جام بلا را که زکف ریختنی نیست	مردانه گوارا و بجان نوش کن ایدل
ایشیخ پس از سوختن آمیختنی نیست	خاکستر ما و تو گر افتیم بدوزخ
سختم عجب آید که بود سخترش بند	
هر بند که از قید تو بگریختنی نیست	

*

بزن ساغر که فی التاخیر آفات	بیا زاهد مزن دم زین خرافات
میر بیهوده جز در جمع کافات	زمستان میرسد فصل شتا را
محور غم کاین دو رانبود منافات	تو گر از کعبه میائی من از دیر

غرض حق است زین قطع مسافت
حدیثی جز مواسات و موافات
سبو را با قدح در دل مصافات
که التوحید اسقاط الاضافات
می‌مکن کودکانرا در مخافات
بنام من سجل زین اعترافات
بهر راهی که می‌خواهی بزن گام
زقول کفرو دین در کیش مانیست
نگردد باده صافی گر نباشد
صراحی نیمه شب غلغل زنان گفت
سخها کمتر از دیو و پری گو
خرابم، بی خودم، مستم، رقم کسن
بنام مفتی وزاهد رقم کن
همه مملک ریا را با مضافات

*

رفته از خویش که در سیر مقامی دگر است
که بهر کیش حلالی و حرامی دگر است
در حرم دامی و در بتکده دامی دگر است
که بهر بزمی ازین شعبدہ نامی دگر است
ز خداوند بهر قوم امامی دگر است
سخن پیر خرابات کلامی دگر است
طائر دولت و اقبال بیامی دگر است
ساغر عیش که در دست مدیر فلك است
می‌کند گردش و هر روز بجامی دگر است

صوفی امروز مگر مست زجامی دگر است
می‌حلال است بکیش من و تزویر حرام
رشته سبحه و زنار اگر چند یکی است
شیخ دعوی کند از تقوی و صوفی ز صفا
من بر افراد بشر شیخ بر آحاد بقر
شیخ دارد نفسی با اثر از وعظ و لیک
مشو ای خواجه چنین غره که هر شام و سحر

*

كسوت فقر و فنا خلعت درویشان است
رنج و اندوه و بلا، قسمت درویشان است
بانگه مرغان سحر نوبت درویشان است
داستانی ز غم و محنت درویشان است
بر سرو دوش فلك، کسوت درویشان است

ملک تسلیم و رضا دولت درویشان است
قسمت پادشاهان سیم و زر و تاج و کمر
نوبت پادشاهان دبدبة کوس و دهل
صبر ایوب و بلاها که بیعقوب رسید
خرقه سبز مرقع که بدین زیب و ضیا است

اجرومزدی است که در خدمت درویشان است
پادشاهان جهان، خلوت درویشان است
وقت آسودگی و راحت درویشان است
قله‌واله احمد نسبت درویشان است
شد چنین محترم، از حرمت درویشان است
مسند باد صبا بندگی دیو و پری
محضر قصه‌ای از حشمته درویشان است

جیب‌گردون که پر از رشته یاقوت و گهر
کنح عزلت که نیابند بدلو هرگز راه
چون به بندند از این دار فنا بار رحیل
گر نسب پادشاهان راست ز جمشید و قباد
حرم و دیر که در کیش مسلمان و کشیش
*

در ره عشق نامرادی نیست
بسخنهای زاهد و مفتی
بسوی شیخ استناد مکن
حضر و وقت است پیر راه و جزا
بامدادان بعیش و عشرت کوش
شیخ پیوسته در معادات است
گر بخواند بیا و گر راند
دوش در خواب ز دمنادی غیب
راز دل با کسی مگوی و مپرس
راد مردی ز پیر جو کش خوی
غیر مردانگی و رادی نیست

جنس بازار دل کسادی نیست
مره از ره که اعتمادی نیست
شیخ استاد استنادی نیست
ره روانرا دلیل وهادی نیست
عیش جز عیش بامدادی نیست
پیر ما با کسی معادی نیست
بنز این در که بی گشادی نیست
این ندا کش جزا و منادی نیست
که بجز خرمی و شادی نیست
*

گر بود جز در دلی آشفته و دیوانه نیست
هست تأثیری بجز در ناله مستانه نیست
گنج از آبادی چه جوئی؟ جز که در ویرانه نیست
چند گوئی؟ گفته دانشوران افسانه نیست

چهر حق راجله اندر کعبه و میخانه نیست
ورد صبح و شام زاهد را اثر نبود اگر
بر در شاهان چه پوئی؟ از گدایان جو مراد
قاف عنقا را همه افسانه و هم و خجال

باوه پوئی تابکی از بهر راحت در جهان راحتی گر هست جز در ساحت میخانه نیست
 درد اگرداری بروگام از پی مردان بزن
 تو شه این ره بجز یک همت مردانه نیست

*

زیرا که در میانه حساب و کتاب نیست	ما را بشیخ شهر سوال و جواب نیست
ای نور دیده جای عتاب و خطاب نیست	تو میروی بمسجد و من سوی میفروش
عذب است اگر عذاب کند حق، عذاب نیست	گوئی که حق عذاب کند گر خوری شراب
جز در سرای پیر مغان، فتح باب نیست	من سالها بمسجد و میخانه بوده ام
افرون ز صحبت تو بدوزخ عقاب نیست	تا چند بیم میدهی از دوزخ و عقاب
جز بانگ چنگ و نفمه سازور باب نیست	آن مژده ای که عقده ای از دل گشاید
زیرا که گوش شیخ بفضل الخطاب نیست	از ما و شیخ فصل خصوصت کجا شود
این علم، علم دفتر و بحث و کتاب نیست	من دفتر و کتاب بسی درس گفته ام
امروز اگر بزعم تو روز حساب نیست	از ما حساب کار چه جوئی، تو شیخ شهر!
از ما مجو زکوه که ما را نصاب نیست	درویشرا نصیبه بجز نیستی کجاست؟
نهاده شه بملک خرابات باج و خرج	
آری خراج در خور شهر خراب نیست	

*

جز درس نفاق و دغل اندوختنی نیست	در مدرسه علم و عمل آموختنی نیست
روشن، که بدیر و حرم افروختنی نیست	گویند که در بزم دل افروخته شمعی است
یک نکته در او هست بگو سوختنی نیست	این دفتر دانش اگر از سر حقیقت
ایخواجه سپوزی عبث، اسپوختنی نیست	در خلق بهائم سخن از علم و معارف
این علم عیان است که آسوختنی بود	آن علم بیان است که آموختنی بود

گر سوزن عیسی بود و رشته مریم
ای شیخ میان من و تو دوختنی نیست^۱

*

نیز آباد از یکی جام شرابم کرده است
پیر دانشمند، اگر عاقل خطابم کرده است
دست قدرت تا چنین لب لبابم کرده است
قطره ام کرده است و باز از نوح بابم کرده است
کرده افزون بار دیگر خاک و آسم کرده است
صحبت ناجنس را سجن عذابم کرده است
آتش هجر از غم و حسرت کتابم کرده است
در حقیقت واقف از سر کتابم کرده است
در طلس افکند وزغللت بخوابم کرده است

میکنم از نو بنا دیری بکوی میفروش
شیخ وزاده چون زمسجد را بابم کرده است

دوش بایک جام می ساقی خرابم کرده است
در حساب عاقلان از من بود دیوانه تر
پوستها از سر کشید ستم چو گرد و نروز حشر
موچ این دریای هستی صدهزاران بار بیش
صد هزاران سبجه و پیمانه از آب و گلم
هدهد جانم که از تخت سلیمان غائبم
باز سلطانم که در ویرانه جغد آمدم
یک کتابی باده ام پیمود پیر میفروش
شاهم و شهزاده، لیکم جادو و افسون دیو

*

هر چه جوئی جز خدا، بی حاصل است
صعب و بی پایان همین یک منزل است
کاین دل بیحاصل از خود غافل است
عقل مجنون است و مجنون عاقل است
کو ز دریا یکقدم تا ساحل است
در ره طاعت به پیری کامل است
گم نگردد تا جرس با محمل است

هر چه پوئی جز ره حق باطل است
از خودی بگذر که در راه خدا
عرش و کرسی در دل است اما چه سود
نعل وارون زن که اندر راه عشق
غرقه در گرداب حیرت را چه سود
نقد این بازار، اول عقد قلب
از دم مردان حق مگسل که راه

۱- این شعر بخط حاج میرزا حبیب نیز با اینضورت در حاشیه نوشته شده است:
از ما و تو ای شیخ بهم دوختنی نیست.

هر که را ساقی دهد جام شراب گوشة چشمی ز میر محفل است
 عزلت از چشم و چراغ بینش است گر نه امر پیر باشد باطل است
 هر که میجوید طریق اعتزال نی توان گفت این عطارا واصل است
 ای خلیل حق در این ره گر حجاب
 چهر مهر و ماه باشد ، آفل است

*

ور کم بود افزونتر از آن هم شدنی نیست
 بازو چه کنی رنجه ، کمان خم شدنی نیست
 بیمامیه بزرگی که بعالمند شدنی نیست
 من کرده ام اندیشه ، منظم شدنی نیست
 کاین کلب عقوبر است معلم شدنی نیست
 افتاد بکف ، ای خواجه مسلم شدنی نیست
 در حسرت کاری که فراهم شدنی نیست
 دارو شود آن زخم که مرهم شدنی نیست
 با شیخ مگوئید که محروم شدنی نیست
 قسم تو اگر بیش بود کنم شدنی نیست
 با دست قضا پنجه مزن خواجه بدین دست
 دانی که چه مقصود بود بی خردانرا؟
 اندیشه ممکن نظم جهان را که در این کار
 با صید هوا لوت منه نفس دغا را
 جز کزره تسلیم اگرت ملک سلیمان
 باطل ممکن این عمر خدا داده بشویش
 صبر است علاج دل خود کام که با داغ
 راز دل و دین حرمت عشق است و ازین راز

با خوی دد و دیو بزفتی و سبیری
 زینسان که تناور شده آدم شدنی نیست

*

بگریخت اگر نام سرنگ سلامت
 حالی که نشد باده گلنگ سلامت
 آن چرس بیامیخته در بنگ سلامت
 اکنون که نشد ، باز سر جنگ سلامت
 آن خانه تاریک و دل تنگ سلامت
 این آینه را باز همان زنگ سلامت

بشکست اگر جام سر سنگ سلامت
 رفتیم که در مدرسه زهدی بفروشیم
 ور باده گلنگ نیفتاد بچنگم
 در صلح بزهاد مرا مصلحتی بود
 در روشنی شمع و حرم نیست گشادی
 تا در پی خاکستر همسایه نگردی

یکران فلک لایق ما نیست حبیبا
آن لاشه یک پا و خر لنگ سلامت

*

سرمست و چمان جانب گلزار چمیده است
در باغ چنین میوہ شیرین نرسیده است
زین لاله و گل غیرخس و خار نچیده است
هر کس که بپایش سرخاری نخلیده است
آن مارگزیده است که آن موی بدیده است
در پای فکنده است و پس آنگاه بریده است
حلوا که چشیده است که صفرانکشیده است

زینگونه سخن گفتن شیرین حبیبت
پیداست که وقني لب لعل تو مکیده است

*

ناتمامی دگر ایخواجه تمامی دگر است
پختگی طعم دگر دارد و خامی دگر است
پادشاهی دگر ایخواجه غلامی دگر است
که عصامي دگر ایخواجه عظامی دگر است
کیش سنی دگر و دین امامی دگر است

ذوق عارف دگر و مشرب عامی دگر است
در خم و جام و قدح زاده انگور یکیست
هر نفس خاصیتی دارد و هر دل هنری
ین بستخوان پدر نازد و آن یک بهنر
نام اسلام بر این هردو توان گفت ولی
مکتبی نیز اگر لیلی و مجنون گفته است
قصه لیلی و مجنون نظامی دگر است

*

از دلس نوش کن که خم می است
می چو سرجوش گشت وقت قی است
نقش وارونه از کلاه کی است

بر لبم گوش نه که بانگ نی است
خشتش بر لب خمش ستاده چو خم
جام ما چسون تهی شود از می

من که لب بر لبی نهان دارم
 زان من نیست ناله، زان وی است
 که دمش سخت سرد تر زفصل دی است
 شیخ گسودم مزن بموسم دی
 کیست در من که گاه در بغداد
 میکند سیر و گه بملک ری است

*

ظاهر همگی دانه و باطن همه دام است
 در مذهب این شیخ اگر باده حرام است
 از شیخ پرسید که آن راه کدام است
 ور دارد از این ره خبری، شیخ انام است
 تسبیح تو ای شیخ که صد دانه تمام است
 بیوسته چرا مست غرور از می دنیاست
 راهی است نهانی ز دل خلق سوی حق
 گرداند از این ره اثری، مرشد خلق است
 در گام نخستین ز همه کام گذشت
 شرط است در این راه اگر چند دو گام است

*

از شمع رخت محفلش افروختنی نیست
 ای برق مزن خرم من ما سوختنی نیست
 کردم که این جامه بن دوختنی نیست
 سیم و زر ما شکر که اندوختنی نیست
 در میکده علمی است که آموختنی نیست
 بفروش اگر چند که بفروختنی نیست
 از داغ غمت هر که دلش سوختنی نیست
 گرد آمده از نیستی این مزرعه را برگ
 در طوف حریمش ز فنا جامه احرام
 یکدانه اشک است روان بر رخ زرین
 در مدرسه آموخته ای گر چه بسی علم
 خود را چه فروشی بدگر کس بخود، ایدل
 گویند که در خانه دل هست چراغی
 افروخته کاندر حرم افروختنی نیست

*

زی باده کشان نوبت تبدیل لباس است
 آن خرقه صد پاره که پشمینه پلاس است
 دو دائره کان هر دو بیک نقطه مماس است
 اگون که گذشته ز شب تیره دوپاس است
 از سر فکند شیخ بخلوتگه رندان
 در هندسه بینی دهن شیخ و لب جام

در نص صریح است و نه در حکم قیاس است
 ترتیب مبانیش بتأسیس اساس است
 واجب بوداین جرمه که ترویج حواس است
 در فرد خردمندچه باک است و چه باس است
 در محفل عامش سخن از حیض و نفاس است
 هر کس که شود تابع این شیخ نسناس
 بی شبیه تو انگفت که از ارذل نام است

*

که مقصودی بجز خویش از طلب نیست
 که در عالم بجز تو بوالعجب نیست
 رسی تا حضرتی کش روزوشب نیست
 اگر چه لطف او جز بی سبب نیست
 که در راه طلب جانش بلب نیست
 شهیدانرا بجز آب از دم تیغ
 گلابی نیز این بزم طرب نیست

*

شیخ وزاهد دوش اگر منع از شرابم کرده است
 ساقی از یك جام می امشب خرام کرده است
 راست گفته است، از حدیث راست رنجیدن خطاط است
 شیخنا زندیق و ملحد، گر خطابم کرده است
 گر مرا رسوای عالم کرد عشقش باک نیست
 دامنی تر بوده ام بر آفتابم کرده است
 عقل و دانش را نثار راه مجنون کرده ام
 از سگان کوی لیلی چون حسابم کرده است

صحبت شیخ ایمنم کرد از عذاب روز حشر
 حق چو در دنیا بدین دوزخ عذابم کرده است
 نیست بر حکم حق ای زاهد سزاوار اعتراض
 در خرابات مغان گر فتح بام کرده است
 مینهد هر شب سبو پیر خراباتم بدوش
 بهر این خدمت زرندان انتخابم کرده است
 از حرم گر سوی دیرم برد پیر میفروش
 ره نمائی از خطاسوی صوابم کرده است

*

که بهر ناله نی، ساز و نوائی دگر است
 قطع این مرحله ایشیخ پائی دگر است
 طاق و ایوان خرابات بنائی دگر است
 در دل پیر مغان صدق و صفائی دگر است
 باز در ساغر می نور و ضبائی دگر است
 تاج درویشی ما فر همانی دگر است
 کار ما با تو حوالت سرائی دگر است
 شیخرا نیز در این مسئله رائی دگر است
 مدرسه جای دگر میکده جائی دگر است
 آن دم نفر که از نکته سرائی دگر است
 مطرب امروز مگر نفعه سرائی دگر است
 ره میخانه بگام و قدم زهد مپوی
 مسجد و صومعه راگرچه رواقی است بلند
 چهره شیخ اگر صدق و صفائی دارد
 دفتر معرفت ار سور و ضبائی دارد
 تاج سلطانی اگر فر همایون دارد
 دم فروبند از این یاوه سرائی زاهد
 می حلal است برای من و تزویر حرام
 نیست در کوی مغان مشله جنگ و نزاع
 ای معنی بزن آن پرده دوشینه بچنگ
 آب از آنروی حلال است که مخلوق خدادست
 می چه کرده است نه مخلوق خدائی دگر است

*

تا باز رهم از این خرافات
 صد بار نکوترا شوم مات
 ای مبغچه کوره خرابات
 از شاهی عرصه گاه شترنج

دانی تو که چیست زین مخالفات
 بیزار شدم از این کرامات
 از میکده جو قضای ماقات
 تأخیر مکن که هست آفات
 بیزار شو از حیات اموات
 نابود کن این وجود بی بود
 تا نفی ز نفی گردد اثبات

*

وز هیج رهی درد دل ریش دوا نیست
 درمان و دوا جز کرم و لطف خدا نیست
 هر کس که بگوید نظر شه بگدا نیست
 کاندر همه عالم خبر از آب بقا نیست
 لیکن ز دل غمزدگان زنگ زدا نیست
 دیدم سخنی جز دم تزویر و ریا نیست
 راهش بخدا نیست گراز خویش جدانیست
 این نغمه جانها است که از دل بزبانهاست
 این رجع صدا چیست اگر صوت ندانیست

*

یارب این نور از کدامین روزنست
 کوگهی از موم و گهی از آهن است
 کوگهی از جم گهی زاهرین است
 گاه چون گلشن گهی چون گلخن است
 گاه چون جنت شگفته اندر و
 صدهزاران با غ سرو سوسن است

*

در پای سگ کوی تو انداختنی نیست
 این آیت فتح و ظفر افراختنی نیست
 پی کسن که بعیدان طلب تاختنی نیست
 بر شیشه دلان تیغ فنا آختنی نیست
 گر بودنی هست بجز باختنی نیست
 در علم طلب نکته آشناختنی نیست
 پرداخت بسی قصه و پرداختنی نیست
 منکر مشو افسانه پروانه و شمع است
 کابین قصه بود سوختنی ساختنی نیست

هر سر که بسودای طلب باختنی نیست
 این رایت عشق است که جز برس منصور
 یکران فلک را که بود خنک سلیمان
 روئین دل و آهن جگران راست سزاوار
 هستی همه در باز که در نرد محبت
 نشناخت کسی راز غم عشق و جز این راز
 هر کس بخيال خود از این نکته باريک
 منکر مشو افسانه پروانه و شمع است
 کابین قصه بود سوختنی ساختنی نیست

*

چین و شکن زلفت آشفته تسر افتاده است
 پیچان و پریشیده بربکدگر افتاده است
 کاندر پس یکدیگر زیر و زیر افتاده است
 یک نیمه از آنسوتر برپشت سر افتاده است
 خم در خم و چین در چین، گرد کمر افتاده است
 بر چهره تو بت رو، ببریده سر افتاده است
 آن زاهد طاماتی و آن شیخ کراماتی
 نزد تو خراباتی از پرده در افتاده است

امروز جمال تو طرح دگر افتاده است
 آشفته و ژولیده سرگشته و شوریده
 هی چین و شکن بینم از زلف تو از هرسو
 یک نیمه بچین اندر بر فرق و جین اندر
 چین و شکن و حلقه، پیچ و گره و عقده
 دو حیله ور جادو دو عشه گر هندو

*

گمان مبر که خبر از وجود خویشم هست
 تو مست باده و من مست چشم باده پرست
 هر آنکه یک نفس از روی عیش با تو نشست
 گشاد در بتو و بر رخ دو عالم بست

یک امشبی که توئی در برابرم سرمست
 نشسته ای تو، من و شمع ایستاده پای
 قسم بجان تو کز جان و از جهان برخاست
 نهاد دل بتو و از همه جهان برداشت

بخواب نیز نمی آید این خیال که تو
نشسته باشی و من ایستاده جام بدست
گذشت کار حبیب این زمان چه میخواهی
فتاد ماهی در آب و رفت تیر از شست

*

هندیم

سلیمان را جز این تن اهرمن نیست
بود زندان جان، خاکی تن ما
بگیر از خویشن خود را که در عشق
بکن این گور و بردار این کفن را
نهان در خاک کن ما و منی را
 بشو اندیشه ها را از دل خویش
سخن افسرده چون جسمیست بیروح
دهن بر خاک نه زیرا که جز خاک
توئی را با منی برخاک ره ریز
که مار اجز تو و من، اهرمن نیست

*

این خرمن هستی که بجز سوختنی نیست
یک موج حباب است دو عالم که حجاب است
این پرده که از شیشه بود روی پری را
هر نکته که آموختی از سینه فرو شوی
خاکی است که روشن شده از تاب مه و مهر
ما بر سر بازار نهادیم دل خویش
بیروح حقیقت دل افسرده حبیبا
چون سایه شمع است که افروختنی نیست

*

زمین داغ جیبن رو سیاهی است
بدان سوی فلک، پوشیده راهی است
نهادن از غلط، سخت اشتباهی است
زرو سیم دغل، گرمه روماهی است
در این گلشن اگر برگ گیاهی است
اگر بر تار کی زرین کلامی است
ز تن، الحق توانا پادشاهی است
بدین اسرار روشن تر گواهی
فلک از سینه ما دود آهی است
چنین گفتند دانا بان کزین سوی
بدعوی نیستی را نام هستی
سیه رو گردد از تاب تجلی
نخواهد برد جان زین برق سوزان
بخاک افتاد چو مهر از تارک چرخ
خداوندی که گردونرا کشد پوست
نه پنداری گزاری اینرا که قرآن
رهی گر بنده را باشد سوی حق
شکسته تاله و افسرده آهی است

*

بار ما باز در گل افتاده است
بار ما بر سر دل افتاده است
زانکه باری بمنزل افتاده است
که بدنبال محمل افتاده است
همچو یکدانه قفل افتاده است
باز در چاه بابل افتاده است
کار ماباز مشکل افتاده است
بار بر پشت اشتران سهل است
اگر افتاده بار با کی نیست
ناله ماهم از جرس کم نیست
در نمکدان غبب او خسال
یا چوهاروت بابلی از سحر
آن سیاهی بر آن سپیدی بین
که چه مطبوع و خوش گل افتاده است

*

این کافر بدکیش مسلمان شدنی نیست
با یکدیگر از آدم و شیطان شدنی نیست
ز اهربین جادو که سلیمان شدنی نیست
این آتش نمرود، گلستان شدنی نیست

این نفس بداندیش بفرمان شدنی نیست
زین دیو مجو مهر و وفا، صلح و سلامت
ایمن مشو ار خاتم جم کرد در انگشت
جز با نفس پیر طریقت که خلبان است

جز با قدم خضر حقيقة که دلیل است
این وادی پر بیم پایان شدنی نیست
جز با دم پیران مسیحا نفس این درد
هرگز نشود چاره که درمان شدنی نیست
آباد تر از کسوی خرابات ندیدیم
کان خانه داد است که ویران شدنی نیست
تازلف سیاه تو پر آشوب و پریش است
کار دل آشته بسامان شدنی نیست

*

آن آیه کدام است که تحریم شراب است
در مذهب ما صحبت او عین عذاب است
آن گوش که پیوسته بر آهنگ رباب است
با شیخ چه سودای سؤال است و جواب است
از شیخ پرسید گر از اهل کتاب است
در پیروی شیخ اگر خلد برین است
هرگز نتواند سخن شیخ شنیدن
ما را که بیخانه چنین مست گرفتند
جوئی که از آن باده کشان آب بنو شند
آبی که از آن جوی رود، باده ناب است

*

از دشمنان گسته چه وقت ملالت است
در پیشگاه عشق که بیت العدالت است
کانجا برات روزی مردم حوالت است
ورنه در این میانه چه جای رسالت است
هر چشم و آرزو که زخوف و خجالت است
با دوستان نشسته چه جای ملامت است
از عقل خیره میکشم امروز انتقام
خطی نوشته بر لب میگون بمشك ناب
از من رسول عشق تو باشی بسوی خویش
با اشک و آه کرده ام از چشم و دل برون
هربیع و عقد را که بفتوای عقل بود
اندر حضور مفتی عشقم اقالت است

*

این لبو آن گوش راساز و نوازی دیگر است
أهل معنی را عراقی و حجازی دیگر است
زهد و علم و معرفت هر یک مجازی دیگر است
در میان عاشق و معشوق رازی دیگر است
أهل صورت از عراق آیند ناسوی حجاز
قبله حق و حقيقة عشق باشد عشق و بس

مینوازد عاشقان را گر شکر خند لبیش
 عشوّه چشم خوشش عاشق نوازی دیگر است
 شمع رابنگر که در سوز و گدازی دیگر است
 سوی این کعبه در این مسجد نمازی دیگر است
 میرسد هر دم ز هر سو کار و آنها نیاز
 هر نفس معشوق مارانیز نازی دیگر است

*

شکسته زلف یکی ترک مست یار منست
 که آرمیده چوجان سخت در کنار من است
 بهر چه اسر کند من باختیار ویم
 شبی که دیرتر آیم بخانه از بازار
 بگرد مشکوی من غم گذر نیارد کرد
 که دل فریبی از این گونه غمگسار من است

*

در حجاب خرقه و دستار، مستی خوشر است
 در لباس شیخ وزاهد، می پرستی خوشر است
 از می گلگون سفالین کاسه را زرین کنند
 عیش و عشرت در زمان تنگ دستی خوشر است
 جمع و آسایش در این صد پاره ده رنک نیست
 نیستی گر خوش بود در شکل هستی خوشر است
 تاج رفعت را سر آتش نژادان در خور است
 خاکزادان را همان آئین پستی خوشر است
 عاقلان را گر ز تدبیر و تأمل چاره نیست
 عاشقان را بی مبالانی و چستی خوشر است
 دوش در دیر مغان مفرزاده مستانه گفت
 بت پرستی شیخ را از خود پرستی خوشر است

در میان حال هشیاری و مسنتی عالمی است
خوش، که هم از هوشیاری هم ز مسنتی خوشتراست

*

در مجلس عاشق همه رنج و ملال است
وصلش که بیاران هوسناک حلال است
با غیر گوارنده تر از آب زلال است
کس دیده حمیرا که هم آغوش بلال است
تاکوی و یم گرچه یکی گام فزون نیست
با خیل گدایان اسیرش چه سروکار؟
شاه است و امیر است و همه عز و جلال است

*

این خانه که پیوسته در او جوش و خروش است
از کیست؟ مگر مصتبه باده فروش است
این مسنتی می نیست که هنگامه عشق است
وین ناله نی نیست که آواز سروش است
از زهد ریائی چه دلت رسته شد ای شیخ
مستانه بمعیانه بزن جام که نوش است
گر توبه ز تزویر و ریسا میکنی ای شیخ
وقت است که امشب قدح باده بجوش است
دوشینه ز مسجد بخرابات کشیده است
این شیخ قدح نوش که سجاده بدوش است
راهی بگشایید کرز این خانه بر آئید
کین خانه پر از بانک سپاه است و وحش است

*

دلم در سینه چون ساغر بجوش است
ز خون ماست یا خون حریفان
هجموم آور شد آنسان لشکر غم
ز پند حضرت پیر خرابات
که زیر چرخ جای عافیت نیست
بین آئین درویشی ز ساغر
دلم در سینه چون ساغر بجوش است
که لعلش باده رنگ و باده نوش است
که می نیز از حبابش درع پوش است
هنوزم این حدیث اندر بگوش است
وگر باشد بکوی میفروش است
که سرتا پا دهان دائم خموش است
ز بانگ قهقهه مینا توان یافت
که میخانه پراز بانگ سروش است

*

ما روی بمیخانه و زاهد بحجاز است
این رشته چسان میگسلد یکسر پیوند
از وی همه آزادگی و کبر و غرور است
گیرم که رها گردد از آن دام سر زلف
زلف تو و شباهی دراز و سخن عشق
بی مهری با ما و ندانم سبیش چیست
این کعبه حقیقی است گر آن قبله مجاز است
مردست نیاز است و یکی در کف ناز است
از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
مرغ دلم از چشم تو در چنگل باز است
جون کوکب بخت من، دنباله دراز است
قربان رقیب تو که او محروم راز است

*

آب بودم صحبت آذر گلابم کرده است
خاک بودم کیمیاگر زر نابم کرده است
بنده پیر خراباتم که در دیس مغان
خدمت جام و سبو را انتخابم کرده است
چل صباح اندر بزیر دست و پا چوب ولگد
خوردم از منع تا کنون در خم شرابم کرده است
بیخبر از واعظ و یگانه از گفتار شیخ
آشنا با ناله چنگ و ربایم کرده است

خوشة تاکم که آدم چید از باغ جنان
 آتش شرم از گنه، یک قطره آبم کرده است
 یک کتابی می که نوشیدم ز دست میفروش
 واقف از اسرار و آیات کتابم کرده است
 گر دل دیوانه از دستم برون شد باک نیست
 لطف حق معزول از این ملک خرابم کرده است

*

بدست او چه عجب خطر حمتی داده است
 هر آنکه از ازل از پشت آسمان زاده است
 چه ملک‌ها که بمصر از پی تو آماده است
 بدست خویش سلیمان بدست من داده است
 که عاقبت شود آزاد هر که آزاده است
 صلای عام فرستاد پادشاه وجود
 که سفره بهرگدايان شهر بنها ده است

شه وجود عجب قاصدی فرستاده است
 که باز باید از آنسوی آسمان بپرد
 تو ماه کنعان در قصر چاه کنعانی
 ز مکر دیو چه باکم که خاتم زنها ر
 بخاطر است که آزاده‌ای مرا فرمود

*

اندر خم هر حلقه دو صد دام وفسون است
 دعوی چه کند خواجه که بادبو زبون است
 برپای که این دیودرون سخت حرون است
 نامردم و دور از خرد و سفله و دون است
 هر کس که درونش بمثیل غیر برون است
 غالب شود آنکس که این چار فزون است
 دیسو است و ملک نیز سباعند و بهائیم
 نام و لقب خویش بدان خواجه که چون است

*

بکیش زاهدان گرمی حرام است
 مرا دیر مغان بیت الحرام است
 مرا در میکده دارالسلام است
 پسندیده است اما نا تمام است
 حدیثی شیخ اگر از موهبت راند
 نهان راهی است از حق تا دل خلق
 پرس از شیخ شهر آندره کدام است
 اسیر رشته تسبیح و زنار
 مشوايدل که در ره، هر دودام است

*

زمام در کسف پیری فقیر است
 که در معنی امیران را امیر است
 بصورت زنده پوشی سخت خلقان
 بمعنی صاحب تاج و سریر است
 رخش تابنده تر از مهر تابان
 دلش روشنتر از بدر منیر است
 لب جانب خش او عین حیات است
 کف در پاش او ابر مطیر است

*

من که بی پیمانه مستم حاجت پیمانه نیست
 جان من میخانه شد جایم اگر میخانه نیست
 نیست مر دیوانگانرا رای بزم عاقلان
 عاقلانرا اگر سری با صحبت دیوانه نیست
 ما بکوی نیستی کردیم منزل ای غلام
 هر که در کوب بدگویندش کسی درخانه نیست
 گنج می گویند و در ویرانه میجویند خلق
 هر کجا گنجی است ای بیدانشان و ویرانه نیست

*

چون باده بجام است همه شهر غلام است
 از ننک چه بگریزد آنرا که نه جام است
 از سنگ پرهیزد آنرا که نه نام است

دود آردو آب آنکه هنوز او ترو خام است
یيهوده مسرو دانه مپندار که دام است
لیک از کف اغیار مخور می که حرام است
چون خط غلامی بتو داده است حبیبت
گراطف کنی ور نه کنی باز غلام است

*

سیر گردون باختیار من است
گر خداوند گار یار من است
همه مخلوق کرد گار من است
شرزه شیر فلك، شکار من است
از سگم نیز کم بقیمت خوان
گرسگ نفس دون، سوار من است

*

چسانش طاقت سنگ مسلم است
چه پرهیز دزنک آنکش نه جام است
که کیخسو کتون مارا غلام است
بیا عقد زنا شوئی بر آریم
بچین زلف او گمشد دل ما
از این روگاه دال و گاه لام است

*

وقت صبح است و سخت مغتنم است
دم دیگر که عمر از این دودم است
بمثل گر چه دشنه دو دم است
دوستان نوبت سپیده دم است
نرود تا دمی، نمی آید
وقت را سيف قاطع آوردند

طرفه هستی که در میان دو نیست
هر وجود از دوسوش دو عدم است

*

ای خواجہ شنیدم که لبت کان نبات است
ای خواجہ شنیدم که بدهست کرم تو
از لطف خداوند یکی تازه برات است
ای خواجہ شنیدم که در این خرمن نعمت
از قسمت درویش یکی تازه برات است
ای خواجہ شنیدم که اسیران جهانرا
چین و شکن زلف تو مفتاح نجات است
ای خواجہ شنیدم که بوقت کرم وجود
بلکه رشحه ز بحر کرمت نیل و فرات است

*

برخیز که هنگام می وگاه شراب است
می دفع خمار آمد و می داروی خواب است
وان باده نه باده است که یاقوت مذاب است
وان زلف نه زلف است که آن پر غرائب است
آن لعل نه لعل است که آن چشم خروس است
گوئی که خوری باده و گوییم بلی آری
البت خورم این چه سوال و چه جواب است
آنده مخور ودمی بخور و ساعت بشمار
کامشب شب قدر است و دگر روز حساب است

*

وان پیرهنش بتن چه رعناست
سیمین بدنش ز جامه پیداست
چونانکه درون شبشه صهبا است
چون غنچه که در غلاف خضر است
آن لعل لبک که لاله رنگ است
چون خون دل حبیب حمر است

آن جامه بر آن بدن چه زیباست
سنگین دلش از بدن هویدا
آن حلله آتشین بر آن تن
و ان جامه سبز بر تن نفرز

*

عشق است که اندر دو جهان راه نجات است

بحریست که يك چشمها از آن آب حیات است

بحراست و چه بحراست نه قلزم نه محیط است

شط است و چه شط است نه جیحون نه فرات است

دارای جهان است که بالای جهان است

بیرون زجهان است که افزون ز جهات است

آبی است که جاری بو هارات و تلال است

روحی است که ساری بجمادات و نبات است

*

وز حسرت آن لب، لب خود را نگزیده است
آن روی که بوئیده و آن لب که مکیده است
و آنرنگ زرخسار بگو از چه پریده است
بی خود شده وز خانه بیازار دویده است
پرهیز کن، اما چه کنم خود نشینده است
چون خانه خدا سفره چنین عام کشیده است
این گنج برد آنکه چنین نقب بریده است
فرداش بچیتند که امروز رسیده است
این خون که بدام من از دیده چکیده است
این خار که در چشم من از مژه خلیده است
ز آمیزش اغیار ز کوی تو رسیده است

صیدی دگر از قید کمند تو نجسته است

مرغی دگر از دام هوایت نپریده است

کس نیست که از لعل تودش نام شنیده است
رخ سرخ ولیت سبزو کبود است و بگور است
آن لعل ز گفتار بگو به رچه رفته است
می خورد و ساغر زده و عربده کرده
صد بار بدو گفته ام از صحبت نا اهل
این خانه به تاراج شد این خیمه بیگما
این میوه خورد آنکه چنین رخته نموده است
شیرین شده آن غوره که دیروز ترش بود
یکروز بیینی که گریان تو گبرد
یکروز بپرسی که بیای تو خلد باز
غیر از دل مجروح حبیت که در آن شهر

*

جان و دل غمبدیده ما سخت برنج است
و آن زلف یکی مارسیه بوسرگنج است
.... که او کافری و اهل فرنج است
زلف تو و خال سیهت دود و سپنج است
گوئی به پناه آمده در کشور زنج است
آوازه طنبور و دف و نغمه سنج است
شیرین غزلی نفر بدین قافیه گوید
هر کس که در اندیشه خود قافیه سنج است

از زلف سیاهت کدهمه چین و شکنج است
رخساره سیمین تو گنجی است نهانی
ما را طمع کیش مسلمانی از آن زلف
روی تو یکی مجرم سوزان و بر آن روی
وز مملکت روم یکی دزد تبه کار
امشب شب عید است و همه بسوم و بر ما
شیرین غزلی نفر بدین قافیه گوید
هر کس که در اندیشه خود قافیه سنج است

*

میزند مرغ صبح یا سیوح
اشرق الصبح والنسیم تفوح
انْ قرن الفزال کادبلوح
صبح عارف بود شراب صبور
چنگ زن دور کاب کشتنی نوح
ما شکستیم توبه های نصوح
باده را راح کرده نام عرب
که بود روح قلب و راح تروح

نوبت عشت است وقت صبور
طاب وقت الشراب والاطراب
می بگیر از کف غزالی مست
صبح زاهد بود دعای صباح
بحسر اندیشه گشته طوفان زای
گو بناصح که لب فرو بند

*

تو را سبجه مرا پیمانه ای شیخ
همه شب ناله مستانه ای شیخ
همه افسون تو افسانه ای شیخ
مرا گنجی است درویرانه ای شیخ
مپرگردم تو چون پروانه ای شیخ
تو را دانه مرا دردانه ای شیخ

تو را مسجد مرا میخانه ای شیخ
تو را ورد سحر گاهی و ما را
زنخ کم زن که در گوش من آید
مکن عیب من از ویرانه گردی
زبانی آتشین چون شمع دارم
تو را کوه و مرا کانی است در کوه

تو را با سبحة صد دانه ای شیخ
 تو را با عاقل و فرزانه ای شیخ
 یکی بر روزن این خانه ای شیخ
 بک امشب را بکوی میفروشان
 شوی مهمان بمندان با نهای شیخ؟

*

تکابو کن بکار دیگر ای شیخ
 گرانی میکند بر تن سر ای شیخ
 مجو چندان بمشور و شر ای شیخ
 بترس از هول روز محشر ای شیخ
 نمیرسی مگر از داور ای شیخ
 نخواهد ماند این انگشت ای شیخ
 زنی برمی اگر تو تسخر ای شیخ
 بود خر تا ابد چونان خرای شیخ
 اگر از من نداری باور ای شیخ
 تو صدره سکه سیم و زر ای شیخ
 غناگر قول زور آمد در اخبار
 توئی مطرب فراز منبر ای شیخ

*

شب حدیث از غساله دارد شیخ
 همه شب آه و ناله دارد شیخ
 هر چه قبض و حواله دارد شیخ
 با شراب دو ساله دارد شیخ
 روز بحث از رساله دارد شیخ
 بیمریدی و نا مرادی را
 مال اوقاف و حق ایتم است
 کین چندین هزار ساله چرا

ریخت خونش بپای تاک ابلیس
کینه زان با پیاله دارد شیخ

*

رهم سوی در خمار دادند	بکسوی میفروشم بار دادند
بدستم ساغری سرشار دادند	در میخانه بر رویم گشودند
ز بار خرقه و دستار دادند	بیک ساغر شب دوشم رهائی
پس آنگه ره بدان دربار دادند	هزاران بار از دوشم نهادند
بما آسان ، بتو دشوار دادند	می تسنیم و جوی کوثرای شیخ
تو را سبحه مرا زnar دادند	چنین شدقسمت روز نخستین
مرا صد دفتر اسرار دادند	بیک حرف از لب پیر خرابات
مرا از بیخودی تکرار دادند	تورا از درس زهد و خود پرستی
مناعی کاندرین بازار دادند	بدلخواه و پسند مشتری بود
	یکی را صورت گفتار نیکو
	یکی را معنی کردار دادند

*

دست طلب بحلقه زnar میزند	شیخ است و حلقه بر در خمار میزند
کاتش بجان خرقه و دستار میزند	این خرقه پوش صومعه راتاچه روی داد
مستانه نعره بر سر بازار میزند	خلوت نشین شهر که از خانقه گریخت
مرغ چمن بساحت گلزار میزند	بیک نعمه یش نیست که مطری بیانک چنک
منصور نعره بر ز بر دار میزند	داود ناله از لب مزمار میکند
چوبی نواز پرده اسرار میزند	سنگی سخن ز حلقة تسبیح میکند
مجنون هزار بوسه بدیوار میزند	بیک جلوه کرد طلعت لیلی در این دیار
	چنک و چفانه و صفر خ دوست میکند
	جام و پیاله دم زلب یار میزند

*

نوبت گلشن رسد گلزار گلزاری کند
 شاخ گلبن گل برآرد خارا گر خاری کند
 باده سرمستی دهد پیمانه سرشاری کند
 جمع دل را در پریشانی نگهداری کند
 دردمدان را به بیماری پرستاری کند
 کفرو ترسائی گر این باشد که کار زلف او است
 کعبه میخانه شود تسبیح زناری کند

بخت اگر یاری کند دلدار دلداری کند
 سهل باشد محنت از جور رقیب دور چرخ
 بزم عشرط گرم گردد، خون تاک آید بجوش
 طرة معشوق ما گر شد پریشان باک نیست
 نرگس دلدار ما رنجور و بیمار است لیک
 کفرو ترسائی گر این باشد که کار زلف او است

*

هزار فته ز چین و طراز برخیزد
 مگر که از سر عمر دراز برخیزد
 ز خیل دلشدگان سر فراز برخیزد
 ز مهر هر دو جهان بی نیاز برخیزد
 میان شک و یقین امتیاز برخیزد
 کسی رسد که ز عشق مجاز برخیزد
 ندیده ایم که از جام عشق بی خود و مست
 کسی فتد که دگر باره باز برخیزد

دو چشم مست تو کز خواب ناز برخیزد
 کسی بطرة کوتاه تو نیارد چنگ
 هر آنکه جان و سراندر سر هوای تو کرد
 هر آنکه بر سر راهت نشست و دل بتوبست
 چنانکه زلف پریشیده تو بر رخسار
 بشاهراه حقیقت بمنزل تحقیقت

*

با ساغر و پیمانه سرشار برآمد
 چنگی زدو این نعمه اش از تار برآمد
 کام دل یاران ز لب یار برآمد
 کش لاله و گل از درو دیوار برآمد
 دیدیم که رندی عجب از کار برآمد
 هر علم و هنر کز خم دستار برآمد

دیشب مغی از خانه خمار برآمد
 با زلف پریشان بدل باده فروشان
 آمد مه خرداد و گل از خار برآمد
 در کوی من امسال عجب فصل بهار بیست
 آن شیخ که سر حلقة ارباب ورع بود
 در پیچ و خم حلقة گیسوی بتان رفت

یك حلقة از اين رشته تسبیح گشودیم دیدیم که صد حلقة زنار بر آمد
 دیباچه اوراق ادبیان جهان گشت
 هر نکته کزاين دفتر اسرار برآمد

*

واين نام در آئين مه آباد نهادند
 خمخانه در اين فصل و مه، آباد نهادند
 خشتی که از او خمکده بنیاد نهادند
 بر صدق و صفا و کرم و داد نهادند
 پیمانه می را بکف راد نهادند
 در دست بتی حسور و پریزاد نهادند
 چسون تخت سلیمان بکف باد نهادند
 کین بلبلکان روی بفریاد نهادند
 افزون طلبیانند کز اندوه زر و سیم
 صاحب نظران از سر تسلیم و قناعت
 سر بر خط تقسیم خداداد نهادند

نام مه گل را مه خرداد نهادند
 آباد بر آئین مه آباد که از داد
 بی شائبه از طینت پاکان جهان بود
 بنیاد خم و خمکده از روز نخستین
 پیمان زر و سیم بجیب و کف ممسک
 دوشینه بمیخانه کلید در شادی
 می نوش و میندیش که این مسنند گل را
 فصل گل اگر فصل طرب نیست پس از چیست
 افزون طلبیانند کز اندوه زر و سیم

*

نیمه شبان بر در خمار شد
 مست شد و بر سر بازار شد
 دام دلش حلقة زنار شد
 کرد یك سوی و سبکبار شد
 سرچوب پای خممی بر نهاد
 فارغ از اندیشه دستار شد

Zahedi از صومعه بیزار شد
 Jam می از شاهد مستان گرفت
 رشته تسبیح فتادش ز دست
 از تن و سرخرفه و دستار را

*

هم شحن و هم شیخ از این قصه خبر شد افسانه بد مستی ما دوش سمر شد

سربسته بگویم که شبی بود و سحر شد
 آن خوش هنگدم که همه خوف و خطر شد
 ما چهره برین خاک نهادیم که زر شد
 یک نی تهی از خویش و یکی پر زشکر شد
 آن از همه وارسته و بی بیم و حذر شد
 یک دانه دو صد شاخ بر آوردو شجر شد

از حالت پیری و جوانی سخنی نفر
 یکدانه از این خرم من مائی و توئی بود
 گویند که اکسیر بود خاک در دوست
 خواهی که بدانی مثل عارف و عاشق
 این را سخن آمد بمذاق همه شیرین
 چون تاکز خود گم شد و در خاک نهان گشت

از ابر فرود آمد و در بحر فرو ریخت
 یک قطره باران که درخشندۀ گهر شد

*

ما را فضای میکده بیت الحرام شد
 بیت المقدس است که میخانه نام شد^۱
 شاهد پیمبر آمد و ساقی امام شد
 اکنون بیزم عیش که آئینه جام شد
 آنکش نصیب جرعة کاس الکرام شد
 رندان شهر را همه عالم بکام شد
 تقسیم ما از این دو عمایت کدام شد
 این شیخ را بسر که که نعم الاalam شد
 جامی دگر دهید که کارش تمام شد
 آمد بر قص و گفت قیامت قیام شد
 این سفله کو بشعبدہ شیخ الافام شد

تا مسی بکیش زاهد و مفتی حرام شد
 بر چرخ بود خانه معمور و بر زمین
 در کیش عشق بود که رندان مست را
 در باده چهر یار کند جلوه دگر
 در کوی عشق خاک شو ایدل که خاک بود
 چون شحنه میفروش شد و شیخ باده نوش
 قسمی بسوی کعبه و قومی بسوی دیر
 یک جرعه انگیین ز لب آمیز ای حکیم
 وارونه گشت سبلت زاهد بیک قدر
 یک جلوه کرد قامت ساقی که شیخ شهر
 جز ریش انبهش نبود دام مکرو و فن

۱- این غزل در دیوان بخط حاج میرزا حبیب است و در بند دوم این شعر را نیز بخط خود

اضافه نموده‌اند:

گاهیش کعبه‌گاه خرابات نام شد

لب بر لب پیاله مگر می نهد حبیب
هر صبح و شام کین همه شیرین کلام است

*

شیخناش ب تاسحر مست و خراب از باده بود
در خرابات مغان مست و خراب افتاده بود
با حریفان دغل نرد و قمار و جام مسی
کرده بود و برد بود و خورده بود و داده بود
شیخنا را با نگاری ساده کار افتاد دوش
ساده کار افتاده بود و شیخ مطلق ساده بسود
چون سبوقی کرده و می خورد ب پهلوی خویش
خفته و خشت سر خم زیر سر بنهاده بود
شیخنا بیچاره در این کار تقصیری نداشت
ساده بود و باده بود و بزم عیش آماده بود
بنگ خوردو چنگ زدابیون کشید و می چشد
شیخنا از قید هستی ساعتی آزاده بود
نیست بود و هست شد، هشیار بود و مست شد
شیخنا از نو مگر دیشب ز مادر زاده است
در برش ساده، بلب باده، ز پا افتاده مست
بی خود و عربان تنش از خرقه و لباده بود
دیدمش با آنکه چون من باخت دیشب قافیه
پشت خم در صبحدم چون دال بر سجاده بود

*

نرگس مست شما را خواب برد	مسوج زد اشکی و ما را آب برد
زلف پر تابت مرا از تاب برد	چشم پر خوابت مرا بی خواب کرد

از رخ گل رنگ و قاب و آب برد
که قرار از خاطر احباب برد
شیخ را از مسجد و محراب برد
مطرب امشب تا چه بزرگ ساز کرد
که دل و جان از همه اصحاب برد

*

ماند یك قبضه، از آن سبحة صد دانه زدند
قفلی از عقل و خرد بر در این خانه زدند
تهمت حقل چرا بر من دیوانه زدند
پرده ای بر سخن از قصه و افسانه زدند
نخلة طور و گه از استن حنانه زدند
گاهی از شمع مثل، گاه ز پروانه ردنده
یک قدم بود که با همت مردانه زدند
پشت پا بر سر و بر افسر شاهانه زدند
گاه در کعبه گهی بر در میخانه زدند
جرس از ساحت چین تا در فرغانه زدند
در فضای دلی آشته و ویرانه زدند
گاه از آن طرة سخنها بلب شانه زدند
چه سخنهای عجب کرز لب پیمانه زدند
این مثلها که گه از دام و گه از دانه زدند
این سخنهای غریب است بگوش دوچهان
نالهای بود که عاشق غریبانه زدند

در ازل باده کشان چون گل پیمانه زدند
دل دیوانه عشق چو شد خانه راز
سخت حیرانم از این قصه که صاحب نظران
دم ز اسرار حقیقت چو نشایست زدن
یک نوا بود گهی از لب منصور و گه از
گه ز سیمرغ و گه از قاف سرو دند سخن
این همه بعد مسافت ز ازل تا باید
مسند خواجه‌گی از دست نهادند ز شوق
دولت پیر مغان بود که نوبت گه او
کاروانهای عجب با دف و ناقوس طلب
خیمه سلطنتش را که نگنجید بعرش
گاه از آن چهره مثلها برخ لاله و گل
بعیال لب میگون تو در بزم طرب
رمزی از زلف تو و نکتهای از خال تو بود

*

شیخنا افتان و خیزان بسر در میخانه بود
نیمه‌ای هشیار و یک نیم دگر مستانه بود

سبحه تزویر شیخ شهر را کردم شمار
 باطن او دام بود و ظاهر آن دانه بود
 دزدی از دیوار آمد نیمه شب اندر سرای
 چون چرا غافرو ختم دیدم که صاحب خانه بود
 راز ما در دل نهان از دیده صورت پرست
 شد از آن معنی که گنجی بود و در ویرانه بود
 شخص انسان شد را مکان محروم اسرار عشق
 کاندرا بین ویرانه یک گنج و یکی دیوانه بود

*

گفتم از لعل لبت یک بوشه، گفت آری شود
 لیک با صد خواری و زاری بدشواری شود
 گفتمش بوسیدم از مستی لبت صد بار، گفت
 هر چه در مستی شود آخسر بهشیاری شود
 گفتمش در خواب دیدم در بری دوشینه، گفت
 بخت ار بیدار گردد هم بیداری شود
 گفتم از جسور خیالت خانه دل شد خراب
 گفت چون گردد خراب این خانه معماری شود
 گفتمش بیز رشد بیزار گشت از من دلت
 گفت آری بیز ری اسباب بیزاری شود
 گفتمش تاکی جفاکاری و خونخواری وجور
 گفت شاید نوبتی هم وقت دلسداری شود
 گفتمش چندین گره بر طره مشکین مزن
 گفت تا دلهای بیسامان نگهداری شود
 گفتم از جان چون توان بگسیخت دل در پای دوست
 گفت دشوار است و سخت اما بنناچاری شود

*

زگیسویت سخن با شانه گفتند
 شبی تاریک بود افسانه گفتند

گر از لعل لبت گفتند رازی
حدیثی از لب پیمانه گفتند
چه حکمت بود کرز نجیر زلفت
حدیث عقل با دیوانه گفتند
بهشیاری نیارستند گفتن
بمستی بی خود و مستانه گفتند
حدیث از شمع و از پروانه در جمیع
اگر گفتند بسی پروانه گفتند

*

لعل یاقوت گون سلب دارد
خنده ائی که زیر لب دارد
جادویهای بوالعجب دارد
نیز گه قهر بی سبب دارد
زلفشن از تیره مه دوشب دارد
سر و دیدی که بر رطب دارد
ترک من سبزه گرد لب دارد
میدهد و عده های بوس و کنار
چشم مستش بگاه ناز و عتاب
گه بود لطفهای بی سبیش
گرد یک نیمه روز فروردین
قامتش همچو سرو آزاد است
بادو چشم سخن درشت مگوی
زانکه مست است و نیز تب دارد

*

کسی بود و کجا بود و کیش نام نهادند
این ملک که بغداد و ریش نام نهادند
خون دل شاهان که میش نام نهادند
تا شد تھی از خویش و نیش نام نهادند
خرداد مه و گاه دیش نام نهادند
کاوس کیانی که کیش نام نهادند
خاکی است که نگین شده از خون ضعیفان
با خاک عجین آمد و از تاک عیان شد
صد تیغ جفا بر سرو تن دید یکی چسب
دل گرمی و دم سردی ما بود که گاهی
آئین طریق از نفس پیر مغان یافت
آن خضر که فرخنده پیش نام نهادند

*

کارم از عشق بسی مشکل و دشوار بود
که یکی ترک ستمگار مرا یار بود

در ره عشق که معشوق ستمگار بود
که همه روز و شب اندر پی آزار بود
چون مرا نرگس او ساقی و خمار بود
آشکارا پس از این بر سر بازار بود
چشم اگر هست مرا از پی دیدار بود
نقش یهوده‌ای از پسرده پندار بود
چون کند عربده با ماش سرو کار بود
دولت وصل بکام دل اغیار بود
باد اگر نافه چنو در همه تاتار بود

دهنش پسته خندان و بکام دگران
باد اگرپسته چنو در همه بازار بود

یار من سخت ستمگار بود وین نیکوست
از دل زار من آن ترک چه می‌جوید باز
پس از اینم بسوی ساقی و خمار چه کار
قصه عشق تو کز خلق نهان می‌کردیم
چند گوئی که می‌بین در رخ خوبان ایشیخ
پند آرد بمن آن شیخ که در مذهب من
مست خسبد همه شب در بر یاران تا صبح
قرعه عشق بنام من بیدل زده اند
طره‌اش نافه مشک است و بدبست دگران

*

می‌کند جور روزه را فریاد
که بر او روزه می‌کند بیداد
مه خرداد داد می‌طلبد
شهر روزه رسید و بارنهاد
شیخ نای گلو ، بو عظگشاد
چاره جوئید، کار سخت افداد
که خداش همی کند بنیاد
می‌کنم عیش هر چه خواهی گو

می‌بدهمی مگو که رفت و چه برد
می‌بدهمی مگو که مردو که زاد

رقته سه سال تا مه خرداد
مه خرداد داد می‌طلبد
کس از این ظالم ستمگاره
گل پر بار بار نهاده
نای بلبل بناله نگشاده
ای حریفان بیاری گل و مل
روزه بنیاد عیش را بر کند
می‌کنم عیش هر چه خواهی گو

*

شیخ و زاهد را خمیر از سبحة صد دانه بود
 طینت میخوارگان نیز از گل پیمانه بود
 در ره سعی و طلب عقل نخستین کز ازل
 زد قدم در کوی عشقش، یک دل دیوانه بود
 از ازل چندین همه بعد مسافت تا ابد
 پی سپار یک قدم از همت مردانه بود
 از زبان شمع روشن شد که در بزم شهود
 نقش سیمرغ تجلی بسر پر پروانه بود
 نه فلك چون نه صدف در دیده گسوهر شناس
 شد عیان لیکن درونش جای یک دردانه بود
 مردم چشم جهان و چشم مردم در جهان
 عین انسان شد که همه گنج است و همویرانه بود
 محروم راز اندران گیسو که با چندین زبان
 با حریفان دم نزد از پیج و تابش، شانه بود
 خورده بود از خون دل آبی نهالش کان ستون
 روز و شب اندر فراق روی او حنانه بود
 دارم این یک بیت از رندی که یک گردون خرد
 بودش اندر سروی در دیدهها، دیوانه بود
 هر چه میگفتند مردم هر چه میگفتیم ما
 یک قدم چون پیش بنهام همه افسانه بود

*

کی تو اند چون لب لعل سخنداش کند	پسته گرچون لعل جانبیش تو خندانی کند
گر طبیب ما تو باشی درد درمانی کند	کار دل آمد بجان از درد و رنجوری و لیک
زد نمکها، گر زنخدانش نمکدانی کند	بر جراحتهای ناسور دل بسaran توان

کار جان سهل است اگر جانانه جانانی کند
 با لب خاموش من صدر از پنهانی کند
 روز و شب پیدا و پنهان آنچه میدانی کند
 خمر روحانی کند نی راح ریحانی کند
 لعل دلجوی تو هر روزی که مهمانی کند
 مجلس عشرت چه در خرگاه سلطانی کند
 زهر غم شهد است اگر دلدار دلداری دهد
 نرگس مستانه اش از یک نگاه آشنا
 غمزة شوخ تو با دلدادگان از قهر و لطف
 اینچنین مستی که در چشم بت دلجوی ماست
 ما گدایانرا بود چشم طمع از خوان لطف
 بخش درویشان فرستد خسرو اذ احسان وجود
 قسمت موران چرا از دعوت یاران نداد
 آنکه با لعل لبس دیسوی سلیمانی کند

*

گفتمش جادوی چشمت گفت عیاری کند
 باز گفت آری کند لیکن بدشواری کند
 گفت لعل جانفرزای من پرستاری کند
 گفت مخمور است و گاهی نیز خماری کند
 گفت تسبیح است و گاهی نیز زناری کند
 گفت در مستنی نگاهش کار هشیاری کند
 لعل خندانش ترسم کرد و گفت آری کند
 گفتمش هندوی زلفت، گفت طراری کند
 گفتمش لعل تو خواهد کرد کام دل رو؟
 گفتمش بیمار عشق را چوجان آمد بلب
 گفتمش هندوی سرمست بود دائم خراب
 گفتم آن طوق معنبر چیست بر گردن ترا؟
 گفتم آن ترک قدح نوشت بود پیوسته مست
 گفتمش آخر کند درد دل ما را دوا
 گفتم آن شیخ مزور در چه تدبیر است، گفت
 گاه صید خانگی گه صید بازاری کند

*

در خم زلف بتی گردن بزنجیرم کنند
 از کپرم هنگام آن آمد که تعمیرم کنند
 دست نقاشان قدرت تا چه تصویرم کنند
 خود ندانم تا که دانایان چه تفسیرم کنند
 کمیا کاران مگر تبدیل و تغیرم کنند
 من در این صحرا نهادم پاکه نخبیرم کنند
 سخت ویرانه شدم، از خویش بیگانه شدم
 من که لوح ساده ام هر نقش را آماده ام
 آیه حقم ولی نایل بر حمت یا عذاب
 من نحاس تیره و قلب و سیاه خبره ام

خاک گشتم خاک و دارم چشم از اهل نظر کز نگاه لطف و رحمت باز اکسیرم کنند
 گر ز من خشنود باشد خاطر پیر مغان
 نیست با کی شیخ وزاده هر چه تکفیرم کنند

*

که صد خم را بیک پیمانه کردند
 که گاهی کعبه گه بتخانه کردند
 بصورت صد هزار افسانه کردند
 هزاران سبحة صد دانه کردند
 حدیثی بر زبان شانه کردند
 بسی دیوانه را فرزانه کردند
 جهانی عقل را دیوانه کردند
 بیا ما نیز از این زندان برآئیم
 که باران همتی مردانه کردند

چه بازی دوش در میخانه کردند
 چه حکمت بود از این هیکل خدارا
 بمعنی یک حقیقت بود لیکن
 یکی پیمانه می را شکستند
 خیالی در دل ساغر فکندند
 سخن از حلقة زنجیر گفتند
 خیالی از پری در شیشه دیدند

*

باده خور باده هر چه بادا باد
 آنچه در عمر خود نخورد نداد
 تا خورد دشمنت بروز مباد
 نیمه بر آب و نیمه ای بر باد
 کش بر آب و هوا بود بنیاد
 دارم این نکته را ز پیری یاد
 هر کم رده است باز خواهد زاد
 که بسی چون من و تو دارد یاد
 میزدم از جهای گردون داد
 کافرین بر روان دانا باد

دبدم عمر میرود بر باد
 دیدی آخر که خواجه مردو نبرد
 خود بخور یا بده و گر نه بنه
 خبیمه چرخرا حبابی گیر
 خانه ای سخت سست بنیاد است
 نکته ای گوییم ز گردش چرخ
 هر کم زاده است باز خواهد مرد
 دل بر این کاخ زرنگار مبند
 داد گر نیست در جهان ورنه
 و چه خوش گفت مردک دانا

گر نباشی بسان نخل کریم
باش باری بمثل سرو آزاد

*

دست ساقی دوش در محفل درخت طور بود
باده چون مصباح و مينا چون زجاج نور بود
پیر ما با يك قدح مى، محو کرد از خاطرش
هر چه از فضل و هنر زاهد بر او مغور بود
بر زمين بيت المقدس شد خرابات مغان
بر فلك نزد ملايك خانه معمور بود
تاکي آدم کشت، کرد ابلیس سیرابش بخون
این مى گلگون که در جام است از آنانگور بود
چشم ساقی نیمه شب مست و سحر گاهان خراب
وقت صبح از باده دوشين عجب مخمور بود
قسمت رندان شد از روز ازل جام است
شیخ و زاهد را اگر قسمت نشد معذور بود
هر که در میخانه بر گرد خم مى زد طواف
حج او مقبول بود و سعی او مشکور بود

*

ما ودل بودیم و غیر از ماکسی دیگر نبود
وقت مستی جز لب ما و لب ساغر نبود
این همه دل ریخته بر روی یگدیگر نبود
دست کس با زلف مشکین تو بازیگر نبود
چشم هندویت چنین طرار و حیلت گر نبود
بر زبانها گفته شد لیکن مرا باور نبود
یاد آنروز یکه کس را ره در این محضر نبود
آشنا با لعل دلچوی تو هر شب تا سحر
در خم زلف گرهیگر تو چون بندو شکن
جز زبان شانه و دست من و باد صبا
زلف جادویت بدینسان جادوئی در سر نداشت
قصدها از بیوفائی های تو با عاشقان

دوش در مستی بعزم کشتن ماختاست لیک مردم از حسرت که در دستش چرا خنجر نبود
 چهر زرد و اشک گلگونم بها و قیمتی
 داشت در نزد ترو حاجت بسیم و زربود

*

هر دلی راز مبهمنی دارد	هر کسی در جهان غمی دارد
بهمه کس که محرومی دارد	سخن اهل دل نشاید گفت
راز خود را که همدی دارد	ایخوش آندل که میتواند گفت
هر دو کز حق دو عالمی دارد	منظوی در وجود انسان است
که بلیسی و آدمی دارد	هر که در خود نظر کند بیند
که بهشت و جهنمی دارد	هر که بیند بخویشن، داند

سر توحید و مشرب تحقیق
 شیخ داند ولی کمی دارد

*

آسمان قطره قطره می بارد	ابر انده ترشحی دارد
همتی سوی عشق بگمارد	وقت آن شد که باز ساقی بزم
دست سوی قدح فراز آرد	چشم مخمور و زلف آشته
قدم از روی ناز بگذارد	مست و مستانه سوی محفل عیش
با لگد کوب سخت بفشارد	عقل و اندیشه را بپای جنون
با حریفان مست بگسارد	غسم بیهوده را بساغر می
دست و پا بسته نیز بسپارد	هوش و دانش بدست مستی و عشق
هر چه را هست نیست انگارد	بشکند این طلسم و هم و خیال
بودنی را نبوده پندارد	بر کند بیخ خانه بداد
گو دل بیدلی نیازارد	شیخ اگر خورده باده باکی نیست
جام می کو بسبحه بشمارد	می کند احتیاط روز شمار

سبز خواهد شدن بروز نشور
تخم اندیشه کاین زمان کارد

*

گه در ره توحید بپوئید بگوئید
چندانکه توان جست بجوئید بجوئید
شامه حال است که از باغ وصال است
ای سبز گیاهان که همه خشک خزانید
این دام ببرید و بر آن بام ببرید
ای زنده تن و مرده دلان چند خموشید
با آب از این جامه پلیدی نتوان شست
لیلید و نهارید و خزانید و بهارید
آنینه جانید و همه راز نهانید
هم در کف قهرید و هم اندر سرمهه رید
رنجور و طبیبید و نه جانید و نه جسمید

این شعر حبیب است مگر نافه طیب است
بر لحن غریب است بگوئید بگوئید

*

گامی بگذارید و بر افلاک بر آئید
یکبار بسزائید و دوم بار مزائید
یکدم بمپائید و همه سال پائید
خواهید روان شد که همه رجع صدائید
از چیست پرسید که چونید و چرائید
آن سود بود سود که بر خود بفرائید
تا چند بطعم شکر انگشت بخائید

تا چند از این خاک بميرید و بسزائید
بکبار بميرید و دوم بار نميرید
یکروز مباشید و همه روز بباشید
از لب بسوی کوه وز که باز سوی لب
باز آمدن و رفتن از این خانه شما را
بر دولت و بر مال فرایش نکند سود
خسود منبع شهد و شکر و کان نباتید

ای پاک نژادان فلک قدر ملک صدر
تا کی بدر مفلسکان چهره بسائید
زین سوی بدان سوی و زین کوی بدان کوی
چون یوسف مصرید که در بیع و شراید

*

جستجوئی کن و از هم بگسل دامی چند
نامه‌ای بود سیه روی و پر از نامی چند
خود پرستی دو سه وابسته او هامی چند
رفت از دست من از سرزنش عامی چند
از لب و چشم بتان پسته و بادامی چند
که رساند بسر زلف تو پیغامی چند

شیخنا خیزو برون آی ز خود گامی چند
دفتر معرفت شیخ سراسر خواندم
چند گوئی سخن از دبر و حرم، شیخ و کشیش
چکنم با که توان گفت که آن دولت خاص
کودکانیم و بیازی زده خود را که بریم
محرمی نیست و گر هست همان بادصبا است

بسربز تو ای سرو که چون خاک شوم
بر سر خاک من از لطف بنه گامی چند

*

مطرب حکایت از لب منصور می کند
یاد از بنای خانه معمور می کند
آتش علاج خانه زنبور می کند
فیروزه یاد خاک نشابور می کند
هر دم حدیث چشم کافسور می کند
تا یاد از آن دو نرگس مخمور می کند
جان و دلش، چه فائده منظور می کند
گر اجتناب از سخن زور می کند
دیدم که خلق راز خدا دور می کند
کوشوق خلد و عشق لب حور می کند
در تن روان بمنفخه این صور می کند

ساقی سخن ز مشعله طور می کند
دیوانه خراب بويرانه سراب
اندیشه را زدل نبرد جز شراب عشق
کردند گوهر دل ما راز کان چرخ
 Zahed که کافر است بعين الحيوة عشق
 خمخانه دل از می گلگون لبالب است
 زین وعظ بی اثر که ندارد از او خبر
 چندین ز نخ بطعنہ زندان چرا زند
 چندانکه گوش هوش نهادم بو عظ شیخ
 چندین نماز و روزه نه زاهد برای حق
 روز قیامت است و سرافیل عشق و جان

بشنو که سنکو کوه و درودشت همدی داود را بنفمه مزبور می کند
 گر وعظ شیخ در دل عاقل اثر نکرد بانک نی و طرانه تنبور می کند
 در حیرتم که هر که نداند حدیث عشق
 دل را در این جهان بچه مسرور می کند

*

سری کز عشق سامانی ندارد
 اگر دل مهر جانانی ندارد
 دلی دارد ولی جانی ندارد
 بکف سیب زنخدانی ندارد
 بخوان اسدر نمکدانی ندارد
 امیر عقل فرمانی ندارد
 برو دیوانه دیوانی ندارد
 سر زلف پریشانی ندارد
 حدیث عشق برهانی ندارد
 حدیث از کفر و ایمانی ندارد
 خراب آن ده که دهقانی ندارد
 خیال حور و غلمنانی ندارد
 و گربی صحبت خوبان بهشتی است
 معنی روح و ریحانی ندارد

*

مرا در بر یکی سرو سهی بود
 تو گفتی گیتی از مردم تهی بود
 نه ما را از شب کس آگهی بود
 شبی خوش بود و وقتی نفر صد حیف
 که عیش همچو عمرم کوتاهی بود

*

خوشاد دردی که درمانی ندارد
 ندارد ذوق جان و لذت عمر
 دل بی مهر جانان هر که راهست
 چه حاصل دارد از باع وجود، ار
 زهی نادان که با صد گونه الوان
 بهر کشور قدم زد موکب عشق
 چه ترسانی ز دیوان حسابم
 چسان مجموع گردد خاطر آنراک
 بغیر از آه سرد و چهره زرد
 خوش آن عاشق که باز لف و رخ دوست
 اگر عشقی نباشد، عیب حسن است
 بهشت از صحبت خوبان بود دل

شب دوشین که روز فرّهی بود
 شبی تاریک و خفته چشم اغیار
 نه کس را آگهی بود از شب ما

مهوش از دل مگو بدر نرود
آب چشم آتش دل است که دیک
هر که از سیم کیسه اش خالیست
ماهرو گر چه مهربان باشد
بند پای حبیب را بگسل
مرغ بسمل همی زند پر و بال
ماهی از شست چون بخاک افتاد
سر ما رفته گیر در پایش
مهر او سکه ایست در دل ما
هر که می خواهد او سلامت خویش

که خیالش هم از نظر نرود
تا نجوشد بسی ، بسر نرود
از پسی یار سیمبر نرود
بی زر از خانه می بدر نرود
کرز درت زی در دگر نرود
لیک یک گام بیشتر نرود
بار دیگر باب در نرود
لیک سودای او ز سر نرود
سکه دیگر ز روی زر نرود
گو بدین راه پر خطر نرود

یخبر مانده ایم در غربت
که بسوی وطن خبر نرود

*

فاصد آمد سحرگه از بغداد
وقت عشرت رسید و آخر شد
سر مستان رسید باز از راه
اول از روی فیض و رحمت عام
باده آورد و سفرهای گسترد
گفت با خوب و زشت و خرد و بزرگ
که بیائید سوی درگه دوست
خم پر از باده گلشن آماده
چه عجب خانه ایست میخانه

خبر خوشدلی بیاران داد
ذکر تسبیح و خواندن اوراد
بکف او کلید گنج مراد
در میخانه امید گشاد
چنک و عود و سبو و جام نهاد
همه از بد سرشت و نیک نهاد
با دل پر امید و خاطر شاد
کرم پیر میفروش زیاد
که همیشه ز باده باد آباد

هر که آمد بسوی این درگاه
یافت مقصود و بر گرفت مسراد
شاه عالیم شد آنکه بر این در
سر افتاد گی بخاک نهاد
هر که همراه ماست بسم الله
ما که رفیم هر چه بادا باد
تو مگوزاد و توشه همراه نیست
لطف او توشه، همت او زاد

*

می زدن در بزم نادانان ز نادانی بود
با گرانجانان سخن گفتن گرانجانی بود
راح ریحانی بجز با یار روحانی منوش
این سخن بشنو که از اسرار روحانی بود
پاکبازانرا چرا ناید به دشواری بدست
آنچه را قسم هوسناکان آسانی بود
بارها گفتیم و نشنیدی که ننگ آصف است
در کف اهریمن ار لعل سلیمانی بود
خلق را ورد زبان یار است جانا یا دروغ
روز و شب پیدا و پنهان آنچه میدانی بود
آشکارا بر سر بازارها گفتند و باز
میفریبی خویش را کاین راز پنهانی بود
میبرد باد صبا در گوش نا اهلان پیام
در سر زلف تو گر حرف از پریشانی بود
بردم از کوی تو ازستگ ملامت رخت لیک
باز میگویم که عاشق سخت پیشانی بود
نام انسان نیست جز با صاحب ناموس و ننک
هر که بی ناموس و ننک آمد نه انسانی بود

این چین کز هر طرف سنک ملامت میرسد
 خانه ناموس جمعی رو بویرانی بود
 هر گدا چشم طمع دارد بدین خوان کرم
 بسکه در کوی تو هر شب ساز مهمانی بود
 ما و دل رفیم از کسوی تو همراه حبیب
 خاتمی کش دیسو زد، بر دیسو ارزانی بود
 پشت پا بر ما زدن با ناکسان صهبا زدن
 حرف بی پروا زدن آخر پشیمانی بود
 من بهر دین کافرم از گبر و ترسا بدترم
 در سر زلف تو گر یك مو مسلمانی بود
 زشت تر باشد زدیدار بدخشانی رقیب
 لعل جانبخش تو گول لعل بدخشانی بود

*

شیخ و زاهد گر مرا مردود و کافر گفته اند
 عنرا ایشان روشن است از روی ظاهر گفته اند
 خاطری رنجیده از ما داد شتند این ابلهان
 این سخنها را مگر از رنج خاطر گفته اند
 دشمن دانا بود نادان که در هر روزگار
 انبیا را ناقصان کذاب و ساحر گفته اند
 این خراطین بین که با این عقل و این دانش، سخن
 از سماک اعزز و از نسر طائر گفته اند
 گر خردمندان رضا باشند از ما باک نیست
 زانچه این نابخردان از عقل فاقد گفته اند

*

برای من که یک امشب وداع خواب کنند
بساط مجلس عشرت بمهات کنند
مگر بما حضرش مرغ دل کباب کنند
بجام باده هم آباد و هم خراب کنند
بود محال، یک جرعة شراب کنند
زروی ناز چو شیرین لبان عتاب کنند
نه لایق است که از عمر ما حساب کنند
بحشر اگر بفارق توام عذاب کنند

نشسته ایم بشئی الله براین درگاه
اگر جواب فرستند و گرثواب کنند

معاشران قدح نوش اگر صواب کنند
شبی خوش است و بنی ماهروی و وقتی جمع
رسیده شاهد کی مست و خوانوکیسه تهی است
چه حکمت است بمیخانه اندرون که مفان
علاج محنت اندیشه را که نزد خرد
شکر ز ذوق روان آب در دهان آرد
شبی که بی رخ وزلف توصیح و شام کنیم
اگر چه غرق گناهم ز فصل حق دور است

*

عشق هم ساجد است و هم مسجد
هر چه عشق است نیست غیر وجود
عشق هم واجد است و هم موجود
عقل محدود و عشق نامحدود
عقل محدود و عشق نامحدود
نیست جز عشق عابد و معبد
عشق مقبول و غیر او مردود
هر چه فرمود از حدود و قیود
عشق هم ساغر است و هم ساقی
عشق هم شاهد است و هم مشهود

نیست جز عشق رارکوع و سجود
هر چه جز عشق نیست غیر عدم
گسر بوجدان رهی بری دانیک
عقلیل را نیست نسبتی با عشق
عقل را نیست قدرتی بسر عشق
نیست جز عشق عاقل و معقول
عشق حق است و غیر او باطل
ادب عشق بود در قرآن

*

ایخوش آنروزبکه شمعی بود و پروانه نبود
 در مقام آشناشی حرف بیگانه نبود
 عقل از بیگانگی حرفی نهاد اندر میان
 ورنه در زنجیر زلفت جای دیوانه نبود
 از خم زلفت شبی تاریک بود اندر میان
 کاندر او از مهر رخسار تو افسانه نبود
 ما بقیدت نزیبی این زلف و این خال آمدیم
 صید بودیم آنزمان کین دام و این دانه نبود
 بر لب پیمانه نوشان حرفی از لعل لبت
 بود اگر، جز قول جام و راز پیمانه نبود
 این خیالات محال اندر دل ساغر نبود
 وین سخنهای پریشان بر لب شانه نبود
 نرکی آمد در خراسان فتنه و آشوب خاست
 ورنه در این شهر نام از چین و فرغانه نبود
 اشک ما موجی زد و برخاست سبلی ناگهان
 ورنه گنجی بود پنهانی و ویرانه نبود
 بیحسابی احتساب آورد ورنه احتیاج
 گردش پیمانه را تسبیح صد دانه نبود

*

هیچ می‌گوئی مراد دلداده ای دیوانه بود
 با خیالم آشنا وز خویشن بیگانه بود
 هیچ می‌گوئی که نزد شمع رخسارم شبی
 نیم جانی سوخته بال و پری پروانه بود

میچ میآید بخاطر مرا ترا ای آفتاب
 کسر فروغت پرتوى در روزن اینخانه بود
 میچ میآید بخاطر شاه خوبانرا که شب
 با گدا خفته بیک بالین و یک کاشانه بود
 دست ما در گردنش افتاده چون طوق گران
 چنک ما در طره اش پیچید همچون شانه بود

*

این پایه که عقل و هنر نام نهادند
 دیدم همه بیدانشی و بی خبری بود
 خود بینی و کبر و حسد و عجب و ریا بود
 صد بند و گرمه از غم دل برسر و بردوش
 بر خاک قتاد از مه و از مهر فروغی
 خون شد دل خورشید زبی برگی این خاک
 راز دل افلاک بیک مشت گل و خاک
 گه یوسف و یعقوب گهی شیث و گه ایوب
 گه خواجه لولاك گهی خسرو افلاک
 خواندند گهی خواجه هرمنعم و درویش
 القصه که از تابش رخسار علی بود
 در خاک نهان ریشه و بر چرخ عیان شاخ
 زاده زدمش آدم و او زاده ز آدم
 از زلف و رخ او بدل چرخ خیالی
 تایید که شام و سحرش نام نهادند

*

حق بمن بنده چشم روشن داد با صفا تر دلی ز گلشن داد

دل دانشوری بدین تن داد
وز هنر زی فیله روغن داد
خوشهای صد هزار خوشه کند
زربجیب و گهر بدامن داد
من و سلوی ز خوان غیبی بود
که بمن بی اذی و بی من داد

*

وین خاک جز بصنعت تو زرنمی شود
آنستنک خاک باد که گوهر نمی شود
وان سر بریده به که در این سر نمی شود
کام دل حبیب میسر نمی شود
نقشی نبشه اند که دیگر نمی شود
هر قسمی بنام کسی برنبشته اند
آب خضر نصیب سکندر نمی شود

*

در آن ویرانه از نو خانه سازند
ملایک اندر آن ویرانه سازند
که هم زو کعبه هم بتخانه سازند
که تسبیح از گل پیمانه سازند
هزاران سبحة صد دانه سازند
نخواهد شد مگر میخانه سازند
چه سود ار عاقل کن ای مرد
که چندین قصه و افسانه سازند

خوشکاین خانه را ویرانه سازند
بیا ویرانه شو تا بیت معمور^۱
چه خاصیت در این آب و گل افتاد
بنازم دست قدرت را در این خاک
چو یک پیمانه می را شکستند
چنان ویرانه شد مسجد که آباد
بیا دیوانه را عاقل کن ای مرد
نمی گنجد حقیقت در بیان ها

۱- دل از ویرانه گردد بیت معمور - (باین نحو نیز در حاشیه دیوان اصلی نوشته شده است)

کنید اینسان که بهر صید سیمرغ
ز خط و حال، دام و دانه سازند
بوصف حال ابسال و سلامان
حدیث از شمع و از پروانه سازند
دوگیتی گر شود ویرانه، آباد
بدست همت مردانه سازند

*

پیر مغان گناه مرا گر ثواب کرد
تبدیل سیثات بحکم کتاب کرد
امروز پیر میکده یوم الحساب کرد
یک جرعه آب کرد و بجام شراب کرد
کزیک قدح شراب، جهان را خراب کرد
پیمان پیر ماست که فصل الخطاب کرد
ما سالها ز دیر مغان فتح باب کرد
با ماهیان بحر فنا کار آب کرد
از بهرسنک و چوب مرا انتخاب کرد
از طوف کعبه دل تعبیر خواب کرد
روزی بسوی میکده راهم گشود پیر
کز خانقاہ مدرسه شیخم جواب کرد

*

هندوی کافرم مسلمان کرد
داد تشربم و سلیمان کرد
درد ما را بغمزه درمان کرد
عقل را سر برید و قربان کرد
پیر میخانه دوش آسان کرد
بیکی غمزه تیر باران کرد
تازه و نفر، باز عنوان کرد
کفر زلف تو عرض ایمان کرد
اهرمن جادوئی بخاتم جم
نرگس نیمخواب بیمارش
دوش در پای خم حریفی مست
هر چه دشوار بود نزد خرد
ترک چشمتش پناه تقوی را
پیر میخانه دوش مستله‌ای

دم چه در هفت بند نای دمید شرح هر هفت بطن قرآن کرد
 شیخ تکفیر کرد مؤمن را
 کفر را پیر عین ایمان کرد

*

صبح است و صبح است بیائید بیائید
 غرقه شدگانیم در اندریشه و اندوه
 می کشتنی نوح است بیائید بیائید
 ز اندریشه و آنده نکشد روح بجز رنج
 می راحت روح است بیائید بیائید
 از توبه دگر بار همه توبه نمودیم
 این توبه نصوح است بیائید بیائید
 از دور افق روشنی صبح نخستین
 قدر کاد یلوح است بیائید بیائید
 از باد صبابوی گل و نکhet سوسن
 قد کاد یفوح است بیائید بیائید

*

میزند روز و شب جرس فرباد
 همه تن یکدهان و اندر وی
 میک زبان اندر او دو صد فرباد
 هیچ دانی که چیست بانگ درا
 که در آ در ره آنچه بادا باد
 این جرس نیست بانگ ناقوس است
 کین دم از پیر دیر دارد باد
 راه عشق است و باد کبر و غرور
 باید از سر بخاک راه نهاد
 چون سلیمان شدی بمسند باد
 تا تو موری بپای عجز بپوی
 بادب گام نه که در ره عشق
 اولین منزل است بحر آباد
 منزل سعد و خاک سعد الدین
 کز حقش صد هزار رحمت باد

*

بیا که طرة تو میل شور و شر دارد
 بیا که جز قد تو کس ندیده قامت سرو
 بیا که سیب و نار و گل ولله بار و برد دارد

بیا که هر چه سرز لف تو شکسته ترا است
دل شکسته ما را شکسته نم دارد
بیا که از دل بشکسته پریش حبیب
شکسته زلف پریشیده ات خبر دارد
سواد زلف تو ز اشته حالی دل ما
هزار نسخه خوش خط معتبر دارد

*

به اگر سر بر آسمان باشد
بهتر از عمر جاودان باشد
شاه عشق است و شه نشان باشد
مرد را سنك امتحان باشد
تا فلك بسود و تا جهان باشد
هر چه گفت او چنان، چنان باشد
هر که از تن بمرد، تن گردد
بنده گر سر بر آستان باشد
یك نفس با رضای حق بودن
هر که در بند گی سپارد جان
در ره دیسن خلاف نفس و هوا
زشتزشت است، نیکوئی نیکوست
بد و نیک از دلیل راه بپرس
هر که از جان بمرد، جان باشد
دل بدست هوا چو بیتی دان
که در او دزد پاسبان باشد

*

هر دم بشارتهاي دل از هاتف جان می رسد
هر کس که از جان بگندرد آخر بجهانان میرسد
یکدم میاسا روزوشب مردی بجودردي طلب
چون جان ز دردآمد بلب ناگاه درمان میرسد
ره گرد راز آید ترا شیب و فراز آید ترا
چون ترک تاز آید ترا آخر بیان میرسد
اینخانه چون ویران شود، معمور و آبادان شود
این سرچوبی سامان شود، ناگه بسامان میرسد

ای مبتلا ای مبتلا بر کش صلا بر کش صلا
در دل اگر رنج و بلا روزی بهمان میرسد
اندشه و اندوه و غم رنج و تعب درد والسم
هر یک نهد در دل قدم با حکم و فرمان میرسد
بر دل اگر باری بود، بار غم باری بود
در پا اگر خاری بود، خار از گلستان میرسد

*

لیکن ز تو آزار سزاوار نباشد آزار تو ایدوست دل آزار نباشد
خار ارتو نهی در ره ما، خار نباشد تبع ارتو زنی برسما، تبع نخوانیم
ور یار ملامت نبرد یار نباشد گردوست غرامت نکشندوست ندانیم
جان نیز بدین پایه و مقدار نباشد در حیرت آنم که نیاز تو چه آرم
هر سر که سزاوار سر دار نباشد شایسته خاک کف پای تو نگردد
چون سر نبود حاجب دستار نباشد ما ننگ نداریم که ناموس بجوئیم
چون خر نبود غصه افسار نباشد ما جام نداریم که از سنگ گریزیم
با کیسهٔ خالی زعسیں باک نداریم
چون زر نبود بیم ز طرار نباشد

*

در کفم هر سبحة کافناد از گل پیمانه بود حلقه بر هر در زدم دیدم در میخانه بود
نقش هر صورت که اندر کعبه و بختانه بود جلوه گر از چهره پیر مغان دیدم عیان
یک حقیقت دیدم و چندین هزار افسانه بود پرتوی از نقطه دانش در این بیدانشان
سوخت صد پروانه و یک شمع را پروانه بود چون فنای عاشقانرا شاه جان پروانه داد
شور سودا و جنون از یک دل دیوانه بود عقل کل کش ساده دیدم بادو صد نقش و نگار
صد هزاران ساز و در هر یک نوائی مختلف
چون نهادم گوش جان یک ناله مستانه بود

*

شاهدی مستانه آمد زاهدی مستور شد
 روزنخ کم زن که بر لوح این قضا مسطور شد
 خود پرستی دم زد از هستی و این چون و چرا
 سطوت برق تجلی زد، بر او مشهور شد
 قصه ابلیس و آدم، نقل جم با اهرمن^۱
 رمزی از افسانه ما و توئی مشهور شد
 تافت چون مصباح ذات حق زمشکوہ صفات
 قلب انسان از همه اعیان زجاج نور شد
 از من و دل عارفی در کعبه و سنگ سیاه
 زد مثلها تا چه حکمت زین سخن منظور شد
 سنگ میثاق است کو، چون در بیضابودلیک
 دست نامحرم بسودش چون شب دیجور شد
 این رقم را در ازل سطر از مداد نور بود
 شد سیه چون در حجاب آب و گل مستور شد
 یکدل ویرانه بود این کعبه کز طوف ملک
 نامش اندر چرخ چارم خانه معمور شد
 یک انا الحق بود گاهی از درخت موسوی
 شد بلند آوازه گاهی از لب منصور شد
 قسم عارف باده عشق و شراب بیخودی
 قسم زاهد جوی شیر و چشم کافسور شد
 بوالعجب دیدم که عارف صد هزاران ننگ داشت
 زانچه از علم و هنر زاهد بد و مغور شد

۱- هرچه از ابلیس و آدم گفته آمد درمثال - (باین نحو نیز در حاشیه دیوان اصلی نوشته شده است .)

ترکیم سحرگاهان ، دربستر خواب آمد
 با طرّه شوریده با زلف پریشیده
 چون دید که رنجورم بیچاره و مخمورم
 آشته و مستانه چون مردم دیوانه
 با زلف پریش آمد ، با حال خراب آمد
 با لعل لب میگون با جام شراب آمد
 از اهل و وطن دورم ، از راه ثواب آمد
 با ساغر و پیمانه با ناز و عتاب آمد
 ای مونس جان برگوی راز دل این مشکوی
 که نیمه شبیم زاین کوی آهنگ رباب آمد

*

ساقی امشب گوئیا زردشت پیغمبر بود
 کش بدست اندر فروزان پاره اخگر بود
 گشته همچون پور آذر آذرش بر دو سلام
 چهره اش از نیکوئی رشک بت آذر بود
 یک طرف افناوه ساغر چون تن بی سر بود
 یک طرف غلطبلده مینا چون تن بیسر بود
 ساقی و میخواره چون شخص دوپیکر متعدد
 جام می چون مهر اندر برج دو پیکر بود
 آشکار از جام می رخسار کیخسو بود
 یادگار آئینه ساغر ز اسکندر بود
 چنک در دامان مطرب ناله و زاری کنان
 کودکی نازک مزاج اندر بر مادر بود

*

هردم بشارتهای جان ، از هاتف دل میرسد
 هر کس نهد در ره قدم ، آخر بمنزل میرسد
 ای موسی بحر آشنا خضر است مارا ناخدا
 چون بشکند کشتنی ما ، زودتر بساحل میرسد

یك نقطه دارد پيش و پس عاقل ز غافل فرق ويس
 با لطف حق در يکنفس ، غافل بعاقل ميرسد
 گر غافلى در بيدلى خيز و بجو اهل دلى
 از التفات كاملى ، ناقص بکامل ميرسد
 وامانده از صوت جرس با شيهه و بانك فرس
 گام ارزند در يکنفس همراه محمل ميرسد
 يك نكته زين درس و سبق باید نگردانى ورق
 مشنو که هر گز کس بحق از راه باطل ميرسد

*

عمر برآمد مرا به نيمه هفتاد
 حاصل اين روزگار رفته بدمستم
 اين شکرين عمر نغز دلکش شيرين
 داني همواره استوار نماند
 بنده آنخانه سخت سست بود کشن
 تا شدم از روزگار اندك سالى
 گرفتلت کار سخت، هيج مخورغم
 گر تو درازا بروزگار بمانى
 نيمى از عمر خویش دادم بر باد
 لختى افسوس ماند و لختى فرياد
 باختم از کف بنام خسرو و فرهاد
 خانه اگر چند سخت دارد بنیاد
 نيمى باشد بر آب و نيمى بر باد
 پندى از پير دير سال فرا ياد
 ور كندت روی بخت، نيز مزي شاد
 انده و شادي بروزگار نماناد
 راه ميانه روی بجو که همين است
 نزد هنرمند راه دان ، روش داد

*

بنقد حال شدم خاك هر چه بادا باد
 دگر زعشق تو فرياد و ناله مى نکنم
 شويم خاك و شود سنك خاك ما و هنوز
 ياد قدو رخ وزلف تو، چو خاك شويم
 مگر بکوي تو روزي م در رساند باد
 که خاك را نزد هيج ناله و فرياد
 تو سنگدل نکني باز از دل ما ياد
 ز خاك ما بدمد سنبل و گل و شمشاد

هزار مرتبه شیرینتر است قصه ما
به پیش دوست، زدستان خسرو و فرhad

*

ترکم امشب بسرای خود و مدهوش آمد
مست و ساغر زده چون دوش و پریدوش آمد
نادر افتاد که ما را ز پس تنهائی
نیمه شب تا سحر آن ترک در آغوش آمد
چه ثنا گوییمت ای باده که این لطف بدیع
بمن از دوست ز بیهوشی، نز هوش آمد
همه شب بودم از اینسوی بدانسوی کشان
سر آن زلف پریشیده که نا دوش آمد
وعده بسیار مرا داد بمستی لیکن
وقت هشیاریش از وعده فراموش آمد
دوش از مستی تا صبع همسی گفت سخن
چونکه امروز بهوش آمد، خاموش آمد
آشتنی داد بهم روز وصال و شب هجر
داوریها که از آن زلف و بنا گوش آمد
شب بیک پیرهن اندر بر ما خفت و پگاه
جست و برجست و کمر بست و قیابوش آمد
خوش بخندید و پسندید چه از قول حبیب
این غزل چون گهرش در صلف گوش آمد

*

هر که امروز فکر فردا کرد نقد خود را بنسیه سودا کرد
حیف آن نقد وقت کش نادان صرف اندیشه و تمنا کرد

پیر میخانه نقد داد امروز شیخ اگر وعده‌ام بفردا کرد
 سخن از خلد داشت برلب شیخ رندی اندر بهشت مأوى کرد
 دوش مفتی بکفر ما فتوی
 داد و امروز قاضی امضا کرد

*

تنعمی به از این در جهان نخواهد بود
 شراب بی غش و صافی بنالله دف و رود
 ور آن بدست فند هست آتشی بی دود
 کنار سبزه و آب روان بگفت و شنود
 یکی قدح بکف و دیگری خمار آلود
 و گرنه حسرت و افسوس می‌ندارد سود
 حبیب قانع از این باغ شو بنظاره
 و گرنه کی دهدت دست عده مقصود

خوش شراب و جوانی و می بیانک سرود
 نگار مهوش و ساقی بحالات مستی
 گر این پای شود هست گلبنی بی خار
 دو دوست دست بهم داده سرخوش از باده
 بهم نشسته بیکجا چو لاله و نرگس
 اگر میسرت این عیش میشود خوش باش

چون نقش کلک تو است همان خونبها بود
 دشنام کز زبان تو باشد دعا بود
 لیکن فروختن بدگر کس خطا بود
 ما را بگو بمنهبه عشق این روا بود
 لیکن جفا ز مثل توئی ناسزا بود
 آید نه عاشق است که رو در قفا بود
 پاداش دوستی و سزای وفا بود
 از بند بندگی تو جانا ، رها بود
 ورنه میان ما و تو صد ماجرا بود
 لیکن مرا بمثل تو خواجه کجا بود

بنویس نامه گر رقم قتل ما بسود
 گر نام من بنامه بدنام میری
 گر بند میکنی و گر آزاد ، بنده ایم
 آخر چرا حواله باغيار میکنی
 من هرچه میکنی تو سزاوارم از جفا
 در روی دوست تیر جفايش گر از قفا
 نیکم بگو جواب که هرگز جفا و جور
 مثل حبیب حیف بود بنده‌ای بجور
 مهر توام بسته لب از ماجرا خویش
 باشد هزار بنده ترا خوب‌تر ز من

آخر بگو که اینهمه کم التفاتیت
با این فقیر خسته بیدل چرا بود
نوک قلم گریست بر احوال زار من
لیکن بنزد آندل سنگین هبا بود

*

بیکدم صد هزار اسرار گفتند	مثال مؤمن از معمار گفتند
سخن از حذف واژ اضمار گفتند	حقایق را بصورت در مجازات
مثالی بر در خمار گفتند	حدیثی بر سر منبر سروندند
گهی با خرقه و دستار گفتند	گهی با شیشه و ساغر سروندند
زمانی عاقل و هشیار گفتند	گهی مستان و پا کوبان بدستان
گهی رخ بر رخ دیوار گفتند	گهی سر در درون چه سروندند
بهر محفل اگر صدبار گفتند	عجب دارم که در دل مانداین راز
عجب تر آنکه از دل بر زبان نیز	عجب تر آنکه از دل بر زبان نیز
نیابد گر چه زان بسیار گفتند	

*

سبزه را رجعت ظهور آمد	باغ را نوبت نشور آمد
حشر من کان فی القبور آمد	قامت سرو چون قیامت کرد
نای بلبل چو نفح صور آمد	نفعه باد چون دم عیسی
کز رهی بس درازو دور آمد	عرق گل ز چهره بزداید
بسوی محفل حضور آمد	شاهد گل که پار غیبت کرد
کشن یکی نفمه زبور آمد	صوت بلبل هزارستان است
گل که زد از عدم قدم بوجود	گل که زد از عدم قدم بوجود
برضا بود یا بزور آمد	چهر گل همچو آتش سینا
	شاخ گلبن درخت طور آمد

*

تیره شد گینی و هنگام طرب باز آمد
 مژدهای خلوتیان نوبت شب باز آمد
 وقت پیمودن کاس آمد و پر کردن طاس
 نوبت پر زدن مرغ طرب باز آمد
 وقت راحت شدن از صحبت اینای جهان
 گاه آسودگی از رنج و تعب باز آمد
 جان بلب آمده بود از غم و اندیشه روز
 شب شدو جان بتن و جام بلب باز آمد
 ساقی دوش که روز از نظرم غائب بود
 چون شب آمد یکی شکل عجب باز آمد

*

آمد مه خورداد که در غم نتوان بود
 ماهی است که بی باده در غم نتوان بود
 فصلی است که بی جام لبالب نتوان زیست
 ماهیست که بی رطل دمادم نتوان بود
 از قسم خود افزون مطلب، قول حکیم است
 این نکته که برخویش مقدم نتوان بود
 آدم بحقیقت لقب مسردم را داشت
 بی رادی و بی مردمی آدم نتوان بود
 گر ملک سلیمان و اگر دانش آصف
 کس را همه دم عیش مسلم نتوان بود

*

حرف ما با تو شب دوش چه بود سخن آن لب مینوش چه بود
 سخنی بود که از خاطر ما سر بسر گشت فراموش چه بود

زان خم باده سرجوش چه بود
کار آن ترک قبا پوش چه بود
راز آن زلف و بناگوش چه بود
کار یاران قلح نوش چه بود
از خرابات مفان تا بفلک همه شب غلغله نوش چه بود
من بگویم که شب دوش گذشت
تو بگو باز شب دوش چه بود

*

چهر گلگونش بسان سرخ گل ، بشکفته بود
نیمه‌ای بیدار بود و نیم دیگر خفته بود
در مقام بیخودی ناگفتنی‌ها گفته بود
نیمه شب آشفته وقت سحر آلتنه بود
وقت آن عاشق خوش و فرختنده کش تا نیمه شب
حقه یاقوت با الماس مژگان سفته بود

*

کافری راهنمائی سوی ایمانم کرد
تافت از روزن دل حضرت سلمانم کرد
مور بودم نفس پیر، سلیمانم کرد
نا گه از پیروی غول بیابانم کرد
نفعه عیسوی آمد همه تن جانم کرد
آدمی نبستم ار شاکر نعمت نبوم
درد بودم کرم و جود تو بخشید صفا
درد بودم نظر لطف تو درمانم کرد

*

چشم مست تو مگر باز چه در سردارد
 باز باد سحر آشته سخن میگوید
 نکشد منت دور فلك مينا رنگ
 ما نظر بر لب جام می ناب و زاهد
 راستی راخم زلف توعج زناری است
 ترک سرمست چرا دست بخجردارد
 خبری گوئی از آن جعد معنبر دارد
 هر که یک جرعه می ناب بساغر دارد
 چشم امید بسر چشم کوثر دارد
 که بهتر از دو صد سلسله کافر دارد
 بر در پیر مغان باز رخ آورده حبیب
 ارمنانرا لب خشک و مژه تر دارد

*

طف تو سنک را بنظر گوهر آورد
 صد کاروان ز جود تو در هر نفس روان
 هرشب مرا بدفع حوادث بخوابگاه عون تو صد حصار و دو صد لشگر آورد
 مهر تو خاک را بتجلی زر آورد
 آنصد چو بر گذشت، صد دیگر آورد
 خورشید را که رفته ز خاور بیان ختر
 از باختر دوباره سوی خاور آورد

*

این همه آشوب و غوغای بر سر کوی تو چند
 کشتهها بر روی هم در حسرت روی تو چند
 خانهها ویرانه در سودای عشق تا بکی
 عقلها دیوانه در زنجیر گیسوی تو چند
 خانه چندین مسلمان شد خراب از جور تو
 ای ستمگر کافری در زلف هندوی تو چند
 ای بسا سر از غم روی تو شد در پای دل
 فتنه جوئی درجهان از چشم جادوی تو چند
 این گره بگشا ز ابرو، در خم گیسو فکن
 تاب زلف پر شکن بر طاق ابروی تو چند

جمع دلها از پریشانی بروی یکدگر
 چون شکنج افتاده در هر حلقه موی تو چند
 ای شکار افکن بخون غلطیده بسم صدهزار
 ناتوان و نیمهجان از دست بازوی تو چند
 با تهی دستان بدل در هوای سیم و زر
 سر گرانیها ز شاهین ترازوی تو چند

*

ز دست جم نگینی کم نباشد	نگینی گر بدمت جم نباشد
سلیمان را سلامت ، خاتم ار نیست	سلیمان را سلامت ، خاتم ار نیست
من از خود عالمی دارم که اندوه	من از خود عالمی دارم که اندوه
سخن با محرومی دارم که این راز	سخن با محرومی دارم که این راز
اگر گلچین گلی از باغ ما چید	اگر گلچین گلی از باغ ما چید
بعز ماتم نباشد سور گیتی	بعز ماتم نباشد سور گیتی
مده یکدم خوشی را با دو عالم	مده یکدم خوشی را با دو عالم

*

باده نوشان ییخود از جام تواند	خرقه پوشان سرخوش از نام تواند
خاصه گان ار باده خاص تو مست	عامکان در محفل عام تواند
برخی اندر سوره کهف تواند	
جماعی اندر لعل انعام تواند	

*

بهار شد که جهان خرمی ز سر گیرد
 جهان جوان شود و روتفی دگر گیرد
 خوش آنکه بر لب جو با نگار دل جوئی
 دماغ ترکد و جام باده در گیرد

نسمیم بساد بهاران برآتش دل من
 چو آتشی است که در چوب خشک درگیرد
 اگر زیم و زرش کیسه‌ای پر است چو جام
 درون کاسه سیمین بآب زر گیرد
 قرار عیش و طرب یاد گیرد از نرگس
 قدح بدست، سراخ خواب صبح برگیرد

*

عشق آمد و یکباره ز خود بی خبرش کرد
 از زلف پریشان خود آشته ترش کرد
 عشق آمد و در حاطر او رنک وفا ریخت
 از حال دل غمزدگان با خبرش کرد
 آن زلف که یک مسوی نبودش بخطا کار
 عشق آمد و برهم زد و زیر و زبرش کرد
 زد چنگ بدان طریه موزون منظم
 صدحلقه و صد سلسه بریگدگرش کرد

*

میرود نیسان و میاید ایار
 نیمی افزون رفت از فصل بهار
 تا هنوز اندر بگلشن لاله ایست
 لاله وار از کف مده جام عقار
 همچو نرگس صبحدم از خواب سر
 بر مکن جز با دو چشم پر خمار
 پا مکش چون سرو آزاد ای ندیم
 در بهاران از کنار جوییار
 ساحت صحراء پر از نسرین و گل
 دل چسان در خانه میگیرد قرار
 با چو بلبل نفمه زن بر شانخار
 یا چو سنبل خبیمه زن بر طرف جوی
 عیش و عشرت چیست دانی در جهان؟
 از خودی در بی خودی کردن فرار

*

نبیند روی لیلی کس در این دار
 چو مجنون بوسه باید زد بدیوار
 که رفت از دوش و از سرداق و دستار
 نخورده ساغری از دست ساقی

یکدستان زمستان رفتم از دست
نبرده ره بسوی کوی خمار
شدم کافر بیک افسانه عشق
که گفتند از بستان چین و فرخار
دل اندر بستر بیماری افتاد
چو کرد اندیشه آن چشم بیمار

*

بر چهره تو طرة پیراسته خوشتر
در صحن چمن سبزه نو خاسته خوشتر
جز زلف تو بر چهره که برخاسته خوشتر
از زلف تو بر چهره آراسته خوشتر
حسنی که خدا داد و خدا خواسته خوشتر
هر خواسته کم داده خدا بر تو فشانم
خاک قدمت نزد من از خواسته خوشتر

*

بزن مطرب رهی از خمر و خمار
ندارد حاصلی جز طول و تکرار
بزرگی نیست ایشیخ آن دستار
برو بیزار شو از مردم آزار
از این می خوردن پنهان مسلوم
از این تسبیح و دستار آمدم تنگ
نمیخواهم دگر جور نهانی
بیند از زلف زنارم بیکبار

*

ای گشته بیک امروز تو از محفل ما دور
از دوری تو رفته ز چشم و دل ما نور

رنجی نرسد بر تن و جان تو اگر چند
 از دوری تو جان و تن ما شده رنجور
 هر سو که کنی مجلس و هرجا که کنی بزم
 بزم تونکو، وقت تو خوش، جای تو معمور
 وقتست که باز از در مجلس بدر آتی
 با طرہ آشته و با نرگس مخمور
 تو باده دهی، من بصلای تو کنم نوش
 تو بوسه دهی، من بهوای تو کنم شور
 از مردمک دیده بسویم سپندان
 تاچشم بد از چهره خوب تو شود دور

*

در شهر بیا و صید کن شیر	در دشت مرو بصدید نخجیر
دل‌ها هدف است، اگر زنی تیر	سرها سپر است، اگر کشی تبیغ
ابروی تو خود بس است شمشیر	مژگان تو خود بس است زوین
از تیره شب فراق تعییر	زلف تو بخواب دیسلم و رفت
این آتش دل بآب تدبیر	گفتم که مگر فرو نشانم
هر خانه زیاد گشت ویران	آباد نمی‌شد بتعییر
شاید که بعاقلان بگویند دیوانه گسته باز زنجیر	دادم ببهای بوسه‌ای جان
	دیگر چه دهم برای توفیر

*

چه خوش است آنکه شی از سر شب تاب‌سحر
 با تو خسیم بیک بالش و در بک بستر

بس نگیریم سر از بالش تا بانگ خرس
 بر نداریم سر از بستر تا گاه سحر
 بخوریم از دهن تنگ توہی نقل و نبات
 بیریم از لب گلبرگ توہی قند و شکر
 گه بیوسیم بشوختی ز دهانت چه قدح
 گه بگیریم ز تنگی بیانات چه کمر
 لیکن این حال محال است که از جور رقیب
 نتوانم بگذرگاه بروی تو نظر
 گر میسر شود ، از دوست ندارم امید
 ور تصور شود ، از بخت ندارم باور
 هر چه آبد بس از دوست نشاید گله کرد
 کوی عشق است و ره مشغله و جای خطر
 عاشق از جا نزود گر همه یکجا برود
 عقل و دین و دل و جان ، مال و منال و سرو زر

*

بر خیز که خاست باد شبگیر
 تو نیز چو باد و چون مؤذن
 گر باده خوری بنوش شبگیر
 سرخی شفق سپیدی صبح
 خونی است که ریخته است در شیر
 مهتاب و هوای صبحلم بین
 آمیخته شیر با تباشیر
 آنجرعه که ماند در سبو دوش
 مه داس و فلک بسان دستاس
 وین روی زمین چو سنگ در زیر
 این بدرود آن بکوبد و مرگ
 از خوردن ما نمیشود سیر

*

خواجه در آرزوی عمر دراز
ملک الموت گویدش در گوش
خسته گردش هر دو دست قوى
گویدش روز عيش رفت ، مبال
که برفقت زمان جلوه و کبر
نشود چاره ساز ناله ، و درد
رنج بردي و گرد كردي گنج
مکر روباه بود و صيد گراز

*

شوریست عجب در سر شوریده سران باز
زد نوبتی چرخ مگر نوبت عشرت
بر دوش و سرم خرقه و دستار گران است
چون قطره مگر روبسوی بحر نهادند
يارب چه خبر ميرسد از بیخبران باز
بر درگه آن خسرو زرين کمران باز
این هر دو گرونه يكى رطل گران باز
يک قافله دل گمشده بي پا و سران باز
شاید که بروی تو دگر باز نبیند
هر دیده که گردیده بروی دگران باز

*

بر وي درازتر شود اين آرزو و آز
پند ستوده عرب است آنکه مرد را
بر رشته دراز امل خواجه مى تيد
راز جهان مجو که نگردد عيان بكس
این کاخ استوار شود عاقبت خراب
این تازه شاخ چند برآيد ز انبساط
خاطر منه بدنبي اگر ميري براه
صورت منه بقبله اگر ميکنى نماز

*

زان طرہ در هم دل آویز
 آن لعل لبان سورش انداز
 جمعی همه بیقرار و من هم
 تا پرده ز کارها نیفتند
 خواهی که هزار فتنه خیزد
 چشم تو و آن نگاه سر مست
 با عشق تو نیست جای تقوی
 گردن ز کمند بر نتابد با هر که کنی ستیز و آویز
 خواهی که ز دست او بری جان
 تا شب بود ای حبیب بگریز

*

گوهر خود را هویدا کن کمال اینست و بس
 خویش را درخویش پیدا کن کمال این است و بس
 سنگ دل را سرمه کن در آسیای رنج و درد
 دیده را زین سرمه بینا کن کمال این است و بس
 هم نشینی با خدا خواهی اگر در عرش رب
 در درون اهل دل جاکن کمال این است و بس
 هر دو عالم را بنامت یك معما کرده اند
 ای پسر حل معما کن کمال این است و بس
 دل چو سنگ خاره شد ای پور عمران با عصا
 چشیده از زین سنگ خارا کن کمال این است و بس
 پند من بشنو بجز با نفس شوم بد سرشت
 با همه عالم مدارا کن کمال این است و بس
 ای معلم زاده از آدم اگر داری نژاد
 چون پدر تعلیم اسماء کن کمال این است و بس

چند میگوئی سخن از درد و رنج دیگران
 خویش را اول مداوا کن کمال این است و بس
 سوی قاف نیستی پرواز کن بی پر و بال
 بی محابا صید عقا کن کمال این است و بس
 چون بدست خویشن بستی تو پای خویشن
 هم بدست خویشن واکن کمال این است و بس
 کوری چشم عدو را روی در روی حبیب
 خاکره بر فرق اعداء کن کمال این است و بس

*

فراکن دیده رازین خواب منحوس	خر وس صبح زد سبوح و قدوس
شوی در چاه زندان چند محبوس	عزیز ملک مصر ای یوسف دل
بمقصد چون رسی زین سیر معکوس	ز بالا سوی پستی میکنی رای
رهی جز در بی مأکول و ملبوس	جه پوئی چون نکردی طی همه عمر
بغیر از خوردن و خفتن ندانی	نصیب این شداز معقول و محسوس

گر انسان است نامت چون توانی
 شدن با دیو و دد همواره مأنوس

*

رفت شب تیره بچهر عبوس	نوبتی صبح فرو کوفت کوس
باده کشان را رسد از عرش دل	نفعه سبوح ز بانک خروس
بر در میخانه دل حلقه زد	مهر درخششنه بی خاکبوس
ساقی مستان ز طرب پا نهاد	بر سر خورشید بر غم مجوس

دختر رز با دو صد آثین و ناز
 جلوه گر آمد ز طرب چون عروس

*

هر آنچه پیر خرد گویلت بفرمان باش	نه دردجوی و نه اندرهای درمان باش
پری و دیو بفرمان کن و سلیمان باش	بروی باد هوس بر فراز مسند عفل

کرامت همه عالم بخوی انسانی است اگر کرامت جوئی ، بخوی انسان باش
 ز دیو و دد مطلب خوی و بوی انسانی چنو که انسان فرماید بدانسان باش
 اگر ز دست و زبانت همه مسلمانان
 سلامتند، بکیش خرد مسلمان باش

*

گفته بودی کز پریشانی شدم چون موی خویش
 گشتم از آشفتگی چون طره جادوی خویش
 تا چه سودا برسرت افتاد از آن شوریله زلف
 یا چو ما مفتون شدی بر نرگس هندوی خویش
 تا رود اندوهت از خاطر ، بنه آئینه ثی
 در نظر تا بنگری در روی خویش و موی خویش
 گر بود صد کاروان اندوهت انسر جان و دل
 بار بندد ، چون به بینی در رخ دلジョی خویش
 خیل غم چون یافت در کوی تو ره جانا مگر
 رفته از بازوی حسن قوت و نیروی خویش
 بر صفت اندیشه با صفت بسته مؤگان حمله کن
 در سپاه غم بنه شمشیر از ابروی خویش
 غمگسار عالمی غمرا چرا دادی تو راه
 ای مه مشکین سلب ، در حلقه گیسوی خویش

*

بزنم یا بنواز این تو و این بندۀ خویش حلقه در گوش چودف چنگۀ صفت سردر پیش
 نشود از تو گذشتن که توئی راحت جان نشود از توئی راحت جان
 من لب دوست گزم، دشمن بدین لب خویش مدعی در پس دیوار و تو در پیش نظر

زلف خود را بکفم نه که بخاطر جمعی
مو بمو قصه دل گویم و این زلف پریش
بار بگشاده رخ و بزم زاغیار تهی
در فرو بسته حبیب از رخ بیگانه و خویش

*

وان تهی طبل و کهنه انبانش	دل نبندی بچرخ و دورانش
همه خون است شیر پستانش	خوندل خورزجام غم، کین زال
ما حضر نیست بر سر خوانش	غیر خوناب چشم و لخت جگر
بشکنده پنجه تو دستانش	گر بیازو چو رستمی ور زال
چه زنی مشت، بر بستانش	چه دمی دم در آتش سردش
که بود زهر زیر دندانش	گر بخندد چو مار، مهر مگیر
که بود گریه چشم بستانش	ور بگرید چو ابر، بالک مدار
لب خندان و چشم گریانش	زینهارت فریب میندهد
از فسون، مسند سلیمانش	این همان دیو دان که رفت بیاد
واین همان زالدان که از دستان	
در چه افتاد پور دستانش	

*

پریش تر کنم از کار و بار خویشتنش
که جوی خون رو داز لعل لب، چو چشم منش
که تاب جامه ندارد ز ناز کی بدنش
نمیرسد به و سیب عارض و ذقنش
گلی ز نسترن و غنچه‌ای ز یاسمنش
غمین مشو که بیک سنک خوردشد دهنش

بدستم افتاد اگر باز زلف پرسکنش
بخایم آن لب و دندان چون شکر چندان
منش چگونه توانم که در بغل گیرم
چه گلشنی است پرازمهه لیک حیف که دست
چه باع خرم سبزی است لیک نتوان چید
اگر بنزد لبیش، پسته لب بخنده گشاد

کدام باغ در این شهر و این دیار حبیب
چه اوگلی و چو من بلبلی است در چمنش

*

وی سرو روان و چشمۀ نوش	ای آفت جان و فتنۀ هوش
وان غنچه چرا نشسته خاموش	آن پسته چرا دهان بیسته است
بستان و بدۀ بگو و بنیوش	برخیز و بسو بیا و بنشین
زلفت زده حلقه بر بنا گوش	گیسوت فتاده تا بزانو
من بسته‌ام و تو حلقه در گوش	من بسته‌ام و تو بند بر پای
امشب نبرد ز حسرت دوش	دوشینه نبرد خوابم از عیش
دیشب ز وصال دوش بر دوش	امشب ز فراق دست بر دست
اشک آمد و برگرفت سرپوش	آن غم که بسینه بود پنهان
دانی که بسر برآید آخر	
دیگی که همیشه میزندجوش	

*

تو خواجه‌ای و منت جون‌غلام حلقه بگوش
بگیر گوش و بهر کس بخواهیم بفروش

شود شبی که چو بختم ز در در آئی و من
چو جان بیر کشمت یا چو جامه در آغوش؟

هر آنچه تلخ بگوشی از آن لب شیرین

لطیف و عذب بود، خواه نیش و خواهی نوش

بجان دوست که رنجش ز دوستان نه سزاست

بکش بصلح مرا، در طریق جنگ مکوش

لب تو لعل بود گفته حبیب گهر
سزا بود که چنین گوهری کنی در گوش

*

نپارم بدرد و عم دل خویش	هرچه آید زرنج و راحت پیش
هر که هست از توانگر و درویش	نروم زیر بار منت خلق
وقت کس را نمی دهم تشویش	دل کس را نمی برم از جای
خاطر هیچکس نژند و پریش	نپسندم بزیر چرخ کبود
هر که باشد نخواهش دلربیش	دشمن و دوست کافرو مسلم
هم دم خیرخواه و نیک اندیش	با همه همگنام از دل و جان
نیک نبود بهیچ ملت و کیش	چون بدانم که مردم آزاری
رنج بیگانه را و راحت خویش	نپسندم بگاه محنت و رنج
داده ایزد ز همگنام بیش	نعمت و مال و دانش و اقبال
نوش بی نیش و عیش بی تشویش	گنج بی رنج و جسد بی منت
مزرعی سبز و بوستانی نفر	از گرانان یاوه گو به کران
	بهتر از صد هزار عرش عریش

*

گر دماغت تر نشد ای شیخ شهر از جام عشق
بر زبان تکرار کن تا میتوانی نام عشق

هست در خاطر مرا از قول میر عاشقان
نام عشق آخر کشد دل را بسوی جام عشق

عقل و دین درسایه دیوار عشق افتاده پست
میزند طبل و علم خورشید جان بر بام عشق

عقل را باید بریسدن سر بجای گوسفند
 ای خلیل جان، گر از دل بسته‌ای احرام عشق
 در ره عشق آنچه آید عاشقانرا باک نیست
 کز دم ابلیس افتاد آدم اندرا دام عشق
 میزند دریای خون، موج از گلسوی عاشقان
 بر نیامد باز از این عاشق‌کشیها کام عشق
 از لب و چشم بتان رمزی بگو با عاشقان
 خوش‌کن این دلها بنقل پسته و بادام عشق

*

کی تواند نوش‌کرد از جام عشق چون گریزد شیخ شهر ازنام عشق
 نیست جز از فضل و از انعام عشق خاکیانرا برتری ز افلاتیان
 جز گرفتار آمدن در دام عشق عقل را چبود نهایات الکمال
 پنج نوبت میزند بر نام عشق نغمه ناقوس و تکبیر نماز
 هر که را افتاد طشت از بام عشق بر فراز بام عرشش منزل است
 هر چه گفتند اولیا از قول حق نیست غیرازوحی و جز الهم عشق
 در حريم حرمتش محروم نهای تا نهندی ای حبیب احرام عشق

*

عالی نیست غیر عالم عشق نزند دم فلك بجز دم عشق
 نیز نبود غمی بجز غم عشق شادی ای نیست جز که شادی عشق
 حل نشد باز ، راز مبهم عشق زین همه نکته‌ها که عقل سرود
 نشود به مگر بمهرهم عشق عقل و آن زخم‌های ناسورش
 رفت ناگه زره ، نه آدم عشق آدم عقل بود کز دم دیو

عقل چون حلقه از پس در کوفت کاندربین حلقه نیست محروم عشق
 ملک صورت بود مسلم عقل
 ملک معنی بود مسلم عشق

*

باز دمید از چمن ، غنچه خندان عشق
 منصع آمد ز طور موسی عمران عشق
 رفت شهر سبا مرغ سلیمان عشق
 نافت چوبر نه فلك جلوه انسان عشق
 تا ابد آباد باد خانه احسان عشق
 چون زخودی شدبری، گشت مسلمان عشق
 پیر خرابات شد، طفل دستان عشق
 بی سر و پا همچوگوی درخم چوکان عشق
 خوب و خوش آینده باد خرم و فرخنده باد
 زنده و پاینده باد دولت سلطان عشق

باز رسید از یمن ، نفحة زحمن عشق
 جلوه گر آمد ز دور آتش مهر ظهور
 نفحة باد صبا زد بچمن مرحا
 از دل جن و ملک رفت همه ریب و شک
 از کرم وفضل و داد ، داد مرا هرچه داد
 عقل بدان کافری با همه مستکبری
 شیخ مناجات شد قاضی حاجات شد
 شد خرد یاوه پوی در طلب و جستجوی

*

نیمه از خاک و نیمه از املأك
 نیمه از تلخ و نیمه از شیرین
 نیمی از پاک و نیمی از نا پاک
 صورتی مختصر نهفته در او
 شکل و صورت بهر نظر ظاهر
 تاکی آدم بکشت و شیطان نیز
 خاکی ایزد سرشت و کرد در او
 هر دو عالم عجین ، منم آن خاک

*

نیمه‌ای خواب و نیمه‌ای بخيال
تا رسیدم کنون بسن کمال
که بود نیمه روز وقت زوال
نز پی گنج و گرد کردن مال
حق بقدر کفاف مال و منال
منت احتیاج و ذل سوال
سعی کردم و لیک با اجمال
می ندانم که چند ماندم سال
همچنان کز پی رضاع ، فصال
چستی و در رسد کلال و ملال
وقت تواست ای پسر بکوش و بیال
جز خداوند قادر متعال

که مرا داد رایگان همه چیز
عزت و جاه و دانش و اقبال

رفت از عمرم ای پسر چل سال
از صبا و شباب بگذشم
آفتابم به نیمه روز رسید
رنج بردم بگرد کردن علم
شکر الله که داد بسی منت
نکشیدم بهیچ روی ز خلق
در پی گرد کردن روزی
دانم از عمر چند سال برفت
چون جوانی بشد رسد پیری
چونکه پیری رسد رود تن را
شد مرا وقت کوشش و بالش
هرچه خواهی ز هیچکس بمخواه

که مرا داد رایگان همه چیز
عزت و جاه و دانش و اقبال

*

گفت بیمفر و قول لاطائل
سخن لغو و گفته باطل
ظالعی را صفت نهی عادل
که چنین گفته اعشی و دعل
گشته این یک رباب را منزل
که شجاع و غضنفر و باسل
که حکیم و محقق و کامل
این روش کی رواست از عاقل

چند از این ترهات بیحاصل
شاعری چیست شعرونظم کدام
۱ مادری را لقب کنی حاتم
گه کنی وصف از تلال و رسوم
بوده این یک سعاد را مأوى
گه ستانی بوصف روپاهاى
گه سزانی بمدح گمراهاى
این سخن کی سزاست از دانا

۱- مادر در عرب معروف به بخل بوده است و در میثکه میشده است ابخل من مادر

چون سراید سخن بلاف و گزار
مرد دانش پژوه صاحب دل
سخن یفسروغ و کذب و دروغ
کی برآید جز از دل غافل

*

بینم بrix خوب تو نیک از نظر دل هر روز بدیدار تو آیم ز در دل
من گام زنان روز و شبان بر اثر دل تودر دل و دل در خم زلف تو نهان است
گاه از خم زلف تو بجویم خبر تو گاه از دل شوری سده بپرسم خبر تو
از دل خبری باز کن ای دادرس جان بر دیده دری باز کن ای همسفر دل
تا زنده کنی بازش از آن لعل رو انبخش
ما دوش بریدیم بپای تو سر دل

*

بود از لعل لب دل جوی تو ضرب المثل هر چه در قرآن خدا فرموده از خمر و عسل
نقد وقت عارفان امسروز شد نعم البطل زان بهشت نسیه، کش زا هد بفردا وعده داد
هر چه آمد در کتاب حق ز علم بی عمل داستان حال شیخ و زا هد است ایدوستان
کش نخواهی دید هر گز در همه گیتی خلل عهد پیر و کاخ میخانه است آن قصر مشید
گوش جان بگشا و بشنو هر دم الدنیا دول دولت دنیا پرستان عاقبت بی دولتی است
ملک دنیا سهل دان الله اعلى و اجل العجل ایعاشقان کوی جانان ، العجل
شہ بر آن نادان که از بیدانشی در تیه جهل
من و سلوی را بدل میخواهد از فوم وبصل

*

اندکی با تو توان گفت کنون از غم دل شکر الله که شدی باخبر از عالم دل
میتوان از لب تو جست کنون مرهم دل زخم دل خوردی و از درد دل آگاه شدی
حلقه زلف سیاه تو کنون ماتم دل دل زکف دادی و بیدل شدی و بگرفته است

سخن عشق مگو با دل نا محروم غیر
ای سلیمان که بحکم تو بود دیو و پری
ندھی تا بکف اهرمنان خاتم دل
جان بعشق تو سپردم که توئی راحت جان
جان اگر نیست نثار تو، ندارم غم جان
دل اگر نیست فدای تو، بگیرم کم دل

*

شاید که نام خود بنهد حضرت اجل
مرگش ز در درآید و گوید که العجل
چون پرشد، جوان شودش حرص با امل
چون بی ثمر درخت بود علم بی عمل
آخر بگو چه برد از این رنج، ماحصل
هر گز فزون و کم نشود قسمت ازل
هر چت ز دست رفت بدل میتوان گرفت
برلوح حکمت ازلی برنوشه اند
تالایزال هرچه برآید ز لم بزل

ابن خواجه گر رهد ز غم و حسرت اجل
بر دست خواجه‌گی بنشسته که ناگهان
گفت آن ستوده شاه، که دنیا پرست مرد
نیکو سرود ای بفسدای سخشن جان
چندان که خواجه کشت و درود و برباد و درخت
بیهوده خواجه میفکند خویش را برنج
هرچت ز دست رفت بدل میتوان گرفت

*

گرد لعل دلفریبت کرده منزل تیره خمال
نام لعل تو حمیرا نام خمال تو بلال
خیره کردی چشم گینی را تو از این روی و موی
تیره کردی روز عالم را تو با این زلف و خمال
ربختی خون مرا با تیر مژگان ور دهی
بوسه‌ای زان لعل لب، خونم تو را بادا حلal
تا بکی ای خضر فرخ بی پسندی از جفا
که بمبرم تشنه لب من بر لب آب زلال

راز ها دارد دل من با لب جانبخش تو
 بی خطاب و بی تکلم بی جواب و بی سوال
 دوش تا وقت سحر با لعل و خالت میسرود
 کلینی یا حمیرا و ارحنی یا بلال

*

میروند اندیشه عشق تو چون جان در تنم
 ای عجب ای جان جان یا من توئی یا تو منم
 روزنی افتاده از بام تو اندر کاخ من
 پیشانی گاهگاهی مهر چهر از روزنم
 چون فروبندی شود تاریک روزم همچو شب
 چون گشائی تیره شب گردد چو روز روشنم
 ای سحاب رحمت آبی ده بکشت مزرعمن
 یا بسوز از شعله برقی گیاه و خرممن
 دشمنی دور از تو دارد با همه نزدیکیم
 یا توئی یا من که بیرون نیست زین دو دشمن
 نی ز روی خوب تو هر گز نباید دشمنی
 دشمن من نیست جز من ، دشمن من خود منم
 یا چو دیوان بند نه ، یا چون ملایک بال ده
 ای سلیمان چاره‌ای فرما ، که من اهریمنم
 سخت تر شد زاهنم دل چون توئی داود وقت
 نرم تر از موم کن با دست قدرت آهنم

*

هان و هان ای بهار فضل و کمال از وجود چنیت بخت بیال
 از لب من یکی سلامش کن اگر ش دیدی ای همای همال
 مگر از ملک مانوی بوده است صفحه خاطر مرا تمثال
 سخن روشنم شود تیره گر بیامیزیش بآب زلال

در سخن‌های من بیا و بین
آنچه نشنیده‌ای ز سحر حلال

*

با مفچگان از دف و نی غلغله داریم
از شیخ ریا کار یکسی مسئله داریم
شرحی به از این از پی این امثله داریم
از شیخی تو نیز بسی ما گله داریم
الحق که در این کار بسی حوصله داریم
تا منزل مقصود یکی مرحله داریم
یک بانک جرس رهبر این قافله داریم
جز زرق و ریا نیز بسی مشغله داریم
افزون ز تو چندین ورق باطله داریم
امشب بدر پیر مغان ولوله داریم
می از چه حرام است وریا از چه حلال است
ما هرچه بگوئیم مثال است و تو طفلى
ایشیخ گر از رندی ما تو گله داری
با مثل تو ناچار شب و روز گرفتار
یک همت مردانه کن ای خضر ره عشق
ره گم نشود تا نفس پیر دهد راه
در مشرب سالوس اگر با تو شریکم
زین علم که رسمي است پی بحث و جدل نیز
دیوانه شب عاقل روزیم و از این دست
ما عقل و جنون بسته بیک سلسله داریم

*

که از مستی نمیدانم که هستم
اگر می خوردم و ساغر شکستم
ولی بحرم اگر در خود نشتم
نشیند از سرم ، چون خاک پستم
گر از دست کمانداران بجستم
گر این صیاد بگذارد ز شستم
گر از قید خودی جستم، بر ستم
که من دیوانه و حیران و مستم
چنان دیوانه و بیهوش و مستم
تو پیمودی قدح عنرم درست است
چوموج افتان و خیزان میروم مست
چو گردم گرد صحرا ، لیک اگر باد
چو تیرم بر هدف خواهم نشستن
چو ماهی میدوم با سرسوی بحر
ز بام خود بدام خود فتادم
خدا را ای خداوندان رحمت

ندارد قوت بر خاستن پای بده ای راهرو دستی بدمست
 تو بگشا کز ره بیدانشی من
 بدست خوبیش پای خوبیش بستم

*

بعالم با کسی کاری ندارم
 تعلق با گل و خاری ندارم
 که با کس قصد آزاری ندارم
 هوای سیر گلزاری ندارم
 دگر حاجت بمعماری ندارم
 که بیم از دزد و طراری ندارم
 من از عیبی چنین، عاری ندارم
 که تسبیحی و زناری ندارم
 بغیر از دلق و دستاری ندارم
 بخاطر از کسی باری ندارم
 در این گلشن که نزهتگاه جان است
 نباشد قصد آزارم کسی را
 بجز نزهتگه جان و دل خوبیش
 مرا چون جز خرابی مقصدی نیست
 نهفته نیست در جیم زر و سیم
 کند عیبم برندی شیخ و زاحد
 نه در مسجد پذیر ندم نه در دیر
 نشان از شید شیخ و زرق زاحد
 که در دست از متاع خر فروشان
 بجز پلان و افساری ندارم

*

چون مست شویم از لب تو کام ستانیم
 ما بوسه لعلت ز لب جام ستانیم
 ما بوسه از این گونه به پیغام ستانیم
 صد بوسه ز لعل تو با برآم ستانیم
 مستانه همی پسته و بادام ستانیم
 بوس از لب لعل تو بدشنا م ستانیم
 بردن، گه مستی چو شوی رام، ستانیم

افتد که شبی از کف تو جام ستانیم
 چون بوسه دهد لعل لب تو بلسب جام
 گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام
 چون نوبت مستی شود و عربده جوئی
 تو مست فرو افتی و ما از لب و چشمت
 چندانکه دهی دفع و کنی منع و زنی مشت
 کامی که بهشیاری از او نام نشاید

ای ترک اگر زلف تو افتاد بکف ما
داد از ستم گردش ایام ستانیم

*

توبه را بر روی ساغر بشکنیم
مدعی، ما سکه بر زد بشکنیم
بنجه با خورشید خاور بشکنیم
سر بسر با قطب و محور بشکنیم
در بینند، حلقه بر در بشکنیم
ما از او صدبار بهتر بشکنیم
آن قلم بر روی دفتر بشکنیم
مسلمیم اما بکیش ما بود
ما پسای خم می سر بشکنیم
از سخن گرسکه بر زر میزند
ایخوش آنروزی که بر گردون سوار
چرخ گردون را چوچرخ پیر زال
پیر میخانه اگر بر روی ما
طوطی هند است اگر شکر شکن
گردو روئی میکند با ما قلم
دل ز درویش و توانگر بشکنیم
نیست در آئین ما هر گز سزاک

*

بی پا و سر، بهمت مردانه میروم
ایشیخ الوداع بمیخانه میروم
من چندروز دیگر از این خانه میروم
هر رور و شب بساحت ویرانه میروم
دیوانه من که از پی دیوانه میروم
مستانه باز تا در میخانه میروم
از خانقه زهد و ریا گشته ام ملول
آباد یا خراب، نگونسار یا بلند
دیوانه ام مخوان که پی جستجوی گنج
سر گشته صبح و شام بفکر دل خراب
با من زعقل و هوش سخن چند میکنی
میخورد هام خرابم و مستانه میروم

*

تا بکی همراهی این عقل سرگردان کنم
 عقل را امشب بپای خم می قربان کنم
 من که خط پادشاهی دارم از سلطان عشق
 بر سر سلطان عقل و خیل او فرمان کنم
 مشکل افتاده است کارم سخت از دست خرد
 بشکنم دست خرد و این کار را آسان کنم
 این زمین شوره را از بیخ و از بن برکنم
 بار دیگر بوستان لاله و ریحان کنم
 گر بر این دشمن ظفر جستم بعون کردگار
 تا ابد از عیش پاکوبان و دست افshan کنم
 دست من گر بست و در زنجیر و زندان فکند
 من بدندان چاره زنجیر این زندان کنم
 داده ام پیمان بدان پیمانه پیمایان که باز
 عقل را گریان نمایم عشق را خندان کنم
 بی سروسامان شدم ای عشق فرصت ده مرا
 فرصتی، تا من ز نو فکر سروسامان کنم

*

لطفی ای ساقی که ما محتاج یک پیمانه ایم
 سالها شد ما برنده در جهان افسانه ایم
 بگذر ازما گو که نیز از خویشن بیگانه ایم
 هر کجا شمع رخی، بر گرد او پروانه ایم
 چنک در زلف بتان افکنده همچون شانه ایم
 کفر و ایمان در خور عقلست وما دیوانه ایم

نیمه هشیاریم و یک نیم دگر مستانه ایم
 بیم رسوائی مده ایشیخ ما را بعد از این
 عقل اگر با ما بود از عهد دیرین آشنا
 هر کجا زلف بتی، در تار او بند و شکن
 لب بلعل گلرخان بنهاده همچون ساغریم
 شیخ بیدین را بگو تکفیر ما نبود سزا

سیل اnde را بگو آبادی ما را مده
بیم ویرانی، که از روز ازل ویرانه‌ایم

*

خداآندا عجب شوریده رائیم
چنین بیدانش و بیدل چراییم
یکی پوید ره مسجد، یکی دیر
از این سو رانده زان سومانده مائیم
نه راه خلق پویان نی ره حق
نمیدانم در این عالم کرایم
حقیر و ناتوان و زار و بی یار
اسیر و دردمند و بی نوایم
بسی درگهت راهی نداریم
جز این ره که تو شاهی ماگدایم^۱

*

بجرم آنکه تو خون کرده‌ای دل مارا
زنیم بو سه بعل تو تا بخون آریم
هزارخون تو بگردن گرفته‌ای، ما دست
بعیرتیم که در گردن تو چون آریم
بچشم فرگس اگرسوی ما چمن نگرد
زبان سوسن او از قفا برون آریم
گرفت لاله قبح، گل گشاده لب بفرح
سزد که سرهمه در حلقة جنون آریم
کنونکه زلف تو سرحلقه مجانین است
اگر بشادی عالم غم حبیب حساب
کنند، خلق کم آرند وما فرون آریم

*

بنده‌ام بنده ولی بیخردم
خواجه خود دیدو پسندیدو خرید
بنده‌ام بنده که از فرمان سر
خواجه با بی خرد می‌خوردم
نکشم خواجه بهر سو کشدم
چون نگین در بکف دیو و ددم
بسیمان برسانید که من

۱- در بعضی نسخه‌ها نوشته شده‌است: جزاين راهی که تو شه ماگدایم

من چو برك گلم از باد صبا
که بهر سو بو زد میبردم

*

گدايان دگر دائم بکينم
که پا بند اندر اين شک و یقينم
ندانم کاسمانم يا زمين
نميدانم ز کفرم يا ز دينم
نميدانم در آنم يا در اينم
هجوم آورده شيري بر عرينم
فتاده ماري اندر آستينم
نميدانم سليمان يا هرين
ز آدم زاده ام ، مانند آدم
همشه در فган و در حينم
بغير از رينا انا ظلمنا
بکي روباه حيلت گر ز جادو
فتاده روز و شب در پوستينم

در اين خرمن گدائى خوشه چينم
فروزنرفت از شب و روزم چهل سال
بدين درگه ز پستى وز بلندى
نميدانم ز نورم يا ظلام
بدان سويم که ميل خواجه باشد
وطن بنموده خوکى در سرایم
ستانه دیسوی اشتر آستانم
نميدانم سليمان يا هرين
ز آدم زاده ام ، مانند آدم
همشه در فган و در حينم
بغير از رينا انا ظلمنا
دوش دو بهره نرفته ز شب

*

از در آمد بت ياقوت لم
بنو من مرحمت بي سبيم
گفت هم نادره هم بوالعجم
گفت من نى عجمم نى عريم
ميشناسند نژاد و نسبم
خوبتر؟ گفت ز سيمين غبيم
دو قدر زاده خاص عنبر
گفتم اکنونت چه ميابيد؟ گفت

گفتش كيست بگو، گفت ز حق
گفتش نادره يا بوالعجمي
گفتش هان عربي يا عجمي
ترکيم مست و بفرغانه و چين
گفتش بوسه برح يا بلبت
گفتم اکنونت چه ميابيد؟ گفت

گفتم آرمت یکی مطرب، گفت
نی که من خود طرب اندر طربم
گفتمش سر بچه ره بساید داد گفت مستانه برآه طلبم
گفتم آئین تو و خوی تو، گفت
ترک رعنا قد دیبا سلیم

*

در آب ماهیم و در آتش سمندریم
درویش صورتیم و معنی تو انگریم
ملک جهان بیک خم ابرو نمیخیریم
با دوست بنده ایم و با آفاق سروریم
فصل بهار اگر عوض باده، غم خوریم
ما بی خودان مست که رند و قلندریم
خسر و مکانتیم و بظاهر نیازمند
مفوش خواجه کبر و تعبت بما که ما
با عشق زنده ایم و با خلاق مرده ایم
خجلت بریم بس بیر پیر میفروش
در خاوریم بی کس و تنها چو آفتاب
الحق که ماه نخشب و خورشید خاوریم

*

در رود^۱ کنگ دره تنگی گرفته ایم
بر طرف کوه، غار پلنگی گرفته ایم
در هم کشیده روی ز سنگین دلان شهر
کنج دهی و گوشة سنگی گرفته ایم
رخشنده گوهریم که اندر درون سنگ از تاب مهر، آبی و زنگی گرفته ایم
در رود^۱ کنگ دره تنگی گرفته ایم
صفی دلیم چون خم و روشن روان چو جام
بر روی اگر چو آینه، زنگی گرفته ایم

*

ای خواجه با تو من سخنی مختصر کنم
وز سر^۲ کار خویش دلت را خبر کنم
با دشمنان من چو تو پیوند میکنم
من نیز دوستی تو از دل بدر کنم

بازیچهای برای تو ز این خوبتر کنم
 تا صد هزار بارت از خود بتر کنم
 نزد جهان بجور و جنایت سمر کنم
 از خاوران بگیرم تا باختر کنم
 از بی صفادل توهی شکوه سر کنم
 کار تو را حواله بحکم قدر کنم
 چندین هزار مشغله و شور و شر کنم
 چون خرمن وجود عدو پرشر کنم
 می بر کنم بیکدم و زیر و زبر کنم
 من نیز روی خویش بشکل دگر کنم
 تدبیر کار من بکن ای خواجه ورنه من
 دل بر کنم ز روی تو ، با جمع بیدلان
 یک باره بار بسته زکسویت سفر کنم

*

گر تو می در خواب خوردی ، ما به بیداری زنیم
 در سر بازار ها با ترک بازاری زنیم
 غزه مستانه اش ما را کند رسوای شهر
 گر بدور چشم ساقی لاف هشیاری زنیم
 خانه بلغار است و مشکوتی آنساعت که ما
 باده مشکین بروی ترک بلغاری زنیم
 خرقه سالوس ما دیشب بر هن باده رفت
 گام تا کی در ره زهد و نکوکاری زنیم
 چون زند مطرب ره مستان بیانگ چنگ و تار
 چنگ ما در تار زلف ترک تا تاری زنیم

در سرای میفروشان سیم و زرد چون بسی بهاست
 ما بهای جام مسی را از در زاری زنیم
 چون گواهی داده شیخ سبحه زن بر کفر ما
 پنجه در پیچ و خم آن زلف زناری زنیم

*

که سر آن قدر ندارد که فدای تو کنم
 بسوای تو نیزد که بهای تو کنم
 لیکن آن عمر که در کار و فای تو کنم
 طوق و یاره زمه و مهر برای تو کنم
 تا کدامین به پسندی تو که جای تو کنم
 دیده را نیز که دهلیز سرای تو کنم

لطفها کردم و من هیچ نیارم کردن
 در جزای تو، مگر شکر خدای تو کنم

زر چه باشد که نثار کفت پای تو کنم
 سروزه، یادل و جان، هر چه بگنجینه مر است
 بس عزیز است و گرانمایه مرا عمر عزیز
 گر برای من دلخسته رود دور فلک
 از دل و دیده در این خانه دو منزل داری
 خلوت خاص تو کردم دلو از من بپذیر

اگر خواهی دعا گو خواه دشنا
 نهی مستانه چون لب بر لب جام
 مکن این تلخکامی ها فراموش
 چو گیرند از لب شیرین لبان کام

بتریبی ز ما گاهی بیر نام
 ز ما لب تشنگان یادی کن آخر

مکن این تلخکامی ها فراموش
 چو گیرند از لب شیرین لبان کام

*

بوس دگر از نرگس جادوی تو خواهم
 صد بوسه که از زلف تو و روی تو خواهم
 جمعیت از آشتفتگی موی تو خواهم
 آن سر که نه در خاک سر کوی تو خواهم

بلک بو سه زلعل لب دل جوی تو خواهم
 نی نی که بود راتبه من بش و روز
 کارم عجب افتاده که در عشق توای شوخ
 سر کرد جهان باد نه در خاک نهان باد

آن دل که نه در حلقه گیسوی تو خواهم
 گر نز پی دیدار گل روی تو خواهم
 گر زانکه نه از بهر تکاپوی تو خواهم
 ساقی مدد از قوت بازوی تو خواهم
 ایمان خود از طره هندوی تو خواهم
 در خواب شنیدم ز حبیب تو که میگفت
 یاک بوسه ز لعل لب دلچوی تو خواهم

*

در قلب جهانیم که ما راز نهانیم
 راز است که ما سر سویلی جهانیم
 در صحبت پیریم که مابخت جوانیم
 در آئینه پیداست که ماصورت جانیم
 از دیده نهان است که ماروح روانیم
 در وهم نیائیم که ما عین عیانیم
 بیرون ز گمانیم که افزون ز یقینیم
 افزون ز یقینیم که بیرون ز گمانیم

*

با یک رسالت از دم باد صبا خوشیم
 در کلبه فقیر و سرای گدا خوشیم
 رنجیده نیستیم که ما با خدا خوشیم
 با ما ، که مابدان سخن ناسزا خوشیم
 گرشیخ شهر ، ما بهمان ماجرا خوشیم
 خوش نیستید ، بالکنیست که ما باشما خوشیم
 از قول دوست ماییکی مرحباخوشیم
 در بارگاه دوست اگر نیست راه ما
 گر بگسلند خلق همه دوستی ز ما
 خوش باد وقت خواجه اگر گفت ناسزا
 از ماجرای ما سخن ناستوده گفت
 با دشمنان بنده بگو گر شما بما

جز نیستی چو نیست همه ماسوای حق
ما نیز نیستیم و بدان ما سوی خوشیم
آلوده دامنیم و بعضیان سیاهروی
لیکن بلطفورحمت بی منتهای خوشیم

*

چون شود سردی فزون کار می و ساغر کنم
چون فزو نتر گشت، می در ساغر افزونتر کنم
فصل دی چون با حریفان شورش از سرما کند
من بجام و ساغر می شورش دیگر کنم
چون همه صحنه چمن در زیر برف آمد نهان
حجره را صد بار از صحنه چمن بهتر کنم
چون شعاع خسر و خاور بما گرمی نداد
طعنه ها با جام می بر خسرو خاور کنم
چون بیک محضر فتد سودای من با شیخ شهر
او ز من تسخر کند من نیز از او تسخر کنم
می خرد نقد مرا با وعده فردای حشر
من سفیهم گر چنین بیعی در این محضر کنم
شیخ میگوید که باشد وعده غفران دروغ
کافرم گر این سخن را من ازاو باور کنم

*

بتنی شیرین لب اما ترسروی و تند خو دارم
نگاری بد قمار و تلخگوی و جنگجو دارم
همه اسب جفا تا زد، همه نرد دغل بازد
بخوی زشت مینازد که من روی نکو دارم
ز جورش بارخی شادان دلی دارم زغم پژمان
که گریه با لب خندان چو مینا در گلو دارم

گهی غنج و دلال آرد، گهی رنج و ملال آرد
 گهی خونم حلال آرد چو باوی گفتگودارم
 از آنچشم وازانابر واز آن زلف واز آن گیسو
 بکین صف بسته رو بر روسپاهی جنگجو دارم
 بتا تا چند کیدو کین، تلطف کن دمی بنشین
 بفرما زان لب شیرین که دشنام آرزو دارم
 مرا در مجتمع رندان بفحص و ناسزا چندان
 مکن با خاک ره یکسان که من نیز آبرو دارم

*

باده پیش آر که ما گوش بغوغا ندهیم
 ما نداریم بجز یکدم و این یکدم را
 در نثار قدم باده کشان خسک کنیم
 جام کیخسرو و آئینه اسکندر را
 وقت مار امیر ای خواجه بیهوده سخن
 هرچه موجود بود غایت مقصود بود
 نقد امروز باندیشه فردا ندهیم
 گر دهی ملک ثری تابشیا، ندهیم
 نقد عمری که بدنبیا و به عقیبی ندهیم
 که دل ماست، بصدق شوردار اندهیم
 با خبر باش که مازر بتماشا ندهیم
 فکر و اندیشه بتصویر و تمنا ندهیم
 دست از ما بکش ای خواجه که ما دست ادب
 جز بمنای مسی و ساغر صهبا ندهیم

*

با سبوی میسر و شان دست بیعت داده ایم
 مست و بی خود در خرابات مغان افتاده ایم
 چون سبو از خود تهی گشته ایم و حالی مدتی است
 سر بپای خم ذ روی بی خودی بنهاده ایم
 در پناه خم بجنگ شیخ سنگر بسته ایم
 گوییا سنگی بزن ما چون سبو آماده ایم

در درون خم نهان همچون فلاطون حکیم
 سالها بودیم چون می‌حالی از خم زاده‌ایم
 لوح دل را هر چه بود از صورت بیگانگان
 همچولوح کودکان شستیم و اکنون ساده‌ایم
 مینهد آزادگانرا چرخ اگر بند بلا
 گو بیا بندی بنه ما را که نیز آزاده‌ایم
 سبل اnde را بگو آبادی ما را مده
 بیم ویرانی، که عمری شد خراب ازباده‌ایم
 شیخنا ما را بتکفیر ارکنی تهدید و بیم
 ره نیابی زانکه کفر و دین بیکره داده‌ایم

*

باده در بزم حریفان منافق نزنیم
 که بجز در نظر یار موافق نزنیم
 جز بی کشف مقامات و حقایق نزنیم
 تا ننوشیم دم از قطع علاقه نشود
 ما که چشم کرم از حضرت خالق داریم
 نقد وقت است مرا عشق و چوافتاد بدست
 بغایمت، ز نخ از سابق و لاحق نزنیم

*

ور خسته میذیری ما سخت خسته‌ایم
 ما پای خود بدست خود ایدوست بسته‌ایم
 عمری بشد که بر سر راهت نشسته‌ایم
 گر بیخری شکسته تو خود ما شکسته‌ایم
 لطف تو میگشاید اگر کار بسته را
 ای خضر رهنما نظری کن بما که ما

ای رستگان ز خویشن ای بستگان بحق
لطفی بما کنید که از خود نرسه‌ایم

*

در همه عمر جز این مشغله دیگر نکنم
نقد امروز بدان نسیه برابر نکنم
گوش بر موعظه واعظ منبر نکنم
گوزنخ کم زن از این وعده که باور نکنم
شرط کردم که دگر باره مکرر نکنم
من بجز کار می و ساقی و ساغر نکنم
 Zahed ar nesieh farda dhem oudeh, begoo
Ta boud nemeh mreg surroo o banak rabbab
Wudeh shiyanh xiyalat droog ast o mohal
Ba to chibbar sakhn gahem o mgloub shdi
Del men Aineh saf boud, Aineh ra
Bخيالات محال تو مکدر نکنم

*

با دو صد خواری بدین فرختنده در بار آمدیم
با امید عفو و با تقصیر بسیار آمدیم
سایه وار افتاده اندر پای دیوار آمدیم
چون تو آسان میکنی هر کار دشوار، آمدیم
ما بصد خواری و صدمحت گرفتار آمدیم
ما بسی درمانده و درویش و ناچار آمدیم
باز با جرم فروتنر ما دگر بار آمدیم
بر امید لطف آن لعل شکر بار، آمدیم
هم سزاوار تو باشد عفو و اغماس و گذشت
نیز گرماهر عقوبت را سزاوار آمدیم

بار دیگر یارجویان بر در یار آمدیم
از کمال شرمساری با دو صد عجز و نیاز
از مذلت حلقه آسا سر نهاده در برش
کار ما بسیار اگر دشوار و صعب افتاده بود
ای تعز من تشاء و ای تazel من تشاء
کهف هریچاره و درویش و درمانده توئی
بارها با جرم افزون گر براندیمان ز در
کام ما ز اندیشه و اندوه شد بسیار تلخ

*

ما بدین درگه بامید گدائی آمدیم
 بنده آسا، رو بدرگاه خدائی آمدیم
 خسته دل، برسته پا، بشکسته دست، آشته جان
 سوی این در با همه بی دست و پائی آمدیم
 پادشاهان جبهه میسایند بسر این خاک راه
 ما گدایان نیز بهر جبهه سائی آمدیم
 خاک درگاه همایون تو چون فر هماست
 از پی تحصیل این فر همائی آمدیم
 هر که سر بر خاک ایندر سود چون حاجت رو است
 ما بامیدی بی حاجت روائی آمدیم
 وعده دادی بینوایان را گه درماندگی
 درگه درماندگی و بینوائی آمدیم
 چون تو فرمودی که هر تقصیر و عصیان و خطای
 کز تو آید در پذیرم چون بیائی، آمدیم
 چون تو فرمودی که از بگذشتهها مابگذریم
 سر بسر چون سر بر این درگه بسائی آمدیم
 بنده را راهی نباشد جز بدرگاه خدا
 ز آنکه ما بنده توئیم و تو خدائی، آمدیم
 از ازل بودیم با الطاف تو امیدوار
 تا ابد با قول لاتقطع رجائی آمدیم

*

بکوی میکده مانند خم، خروش کنیم
 ز دست پیر مغان جام باده نوش کنیم
 بجان و دیده پذیرا شویم و گوش کنیم
 بیا که روی سوی کوی میفروش کنیم
 برآی محکم و بخت جوان و عزم درست
 هر آنچه حضرت پیر مغان بفرماید

هزار لت ز کف پیر میفروش خوریم
که کفت چون خم بدهان آوردیم د جوش کنیم
برای مصلحت خویش چند روز، حبیب بیا متابعت شیخ خرقه پوش کنیم
سزای ماست می ناب، کش بهمت پیر
بجان و دیده و سرنور و مغز و هوش کنیم

*

دری پیدا کنیم از در در آئیم
نمائی، مانه با پا، با سر آئیم
بروی ما بیندی، زان در آئیم
بدان سو ما ز راه دیگر آئیم
پر و بالی بده تا با پر آئیم
بجان و سر، نه با سیم وزر، آئیم
بعجست و جوی این گوهر بر آئیم
کز این گل یکقدم آنسوتر آئیم
نهاده، تا شهانرا افسر آئیم
سر ما را تو گر بر گیری از خاک
سر افزان جان را سرور آئیم

بیا یکدم بگرد دل بر آئیم
توای فرخنده بی خضر ار بماراه
چو ما باید در آئیم، ار تو این در
از اینسو گر بگردانی ره ما
اگر بنگاه تو عرض است ما را
متاعت را بهائی گر بود، ما
نه ننک گوهر است ار ما گدايان
فتاده بار ما در گل بده دست
گدائیم و بخاک پای تو سر

*

از درد خمار سخت رنجورم
هم باده کند دو باره معمورم
وین باده ناب نفخه صورم
کز باده بسان مرده گورم
وز باده ناب سدر و کافورم
با باده کشان بحشر محشورم
گر می بزنی هزار ساطورم

از باده دوش سخت مخمورم
از باده شدم خراب سخت ای ترک
من مسدام و توئی سرافیلم
باده بدهم که زنده گردم باز
از چنک و رباب ساز تلقینم
شاید که کند خدای میخواران
تامی ندهی دو دیده نگشايم

یکبوسه ربودم از لبان تو مستم ، بهلم نما که معذورم
ای ترک فتاده در لب لعلت چونان بعل فتاده زنبورم
برخیزم و زود باز بنشینم
چندانکه کنی ز خویشن دورم

*

مست از خیال ساغر سرشار بوده‌ایم دیشب بیاد چشم تو بیدار بوده‌ایم
یک عمر نیز بر در خمار بوده‌ایم یک عمر صرف مدرسه کردیم و خانقاہ
اندر حجاب خرقه و دستار بوده‌ایم شب در پناه خم بخرابات و صبحدم
ما صبح و شام بر سر آن کار بوده‌ایم آن کار را که بر سر انکار بوده شیخ
دور از غرور باده پندار بوده‌ایم مست از شراب ناب و خراب از دوچشم دوست
دانی چرا بمنزل و مقصد رسیده‌ایم زودتر ز دیگران، که سبکبار بوده‌ایم
هم در طواف کعبه و میخانه گشته‌ایم هم در شمار سبحة و زنار بوده‌ایم

*

ز آبادی بویرانی رسیدیم ز دانائی بنادانی رسیدیم
بکوی نیستی از راه هستی بدرویشی ز سلطانی رسیدیم
اگر یاران بدشواری رسیدند بمقصد ، ما بآسانی رسیدیم
بسی منزل که طی شد تا در این راه باول گام حیرانی رسیدیم
دلیل راه ما شد کفر زلفش با آئین مسلمانی رسیدیم
نگین اهرمن دزدیده بودیم
بانگشت سلیمانی رسیدیم

*

بر آن سرم که بکوی مغان سرای کنم
 دو سال کامل خدمت بمعن خدای کنم
 بمن سپار دل خویش را که در چل روز
 منش بمیکده، جام جهان نمای کنم
 ز چشم ساقی و از روی باده دارم شرم
 که فصل گل بسوی زهد و توبه رای کنم
 یکی ز یاوه سرانی به بند لسب واعظ
 که گوش هوش سوی بانک چنک و نای کنم
 هزار مرتبه وقت خوشم عزیزتر است
 از آنکه گوش بگفتار هرزه لای کنم
 بنا ز من سخنآموز تا چه طوطی هند
 منت بلطف شکر ریز و قند خای کنم
 شب است و خانقه وقت صوفیان جمیع است
 مگر ز قامت تو فتنهای پای کنم
 چو با خدای بود کار بحر و کشتی و موج
 مرا چکار که پوزش بناخدای کنم

*

خاک ره بر هر دو چشم شیخ کوتاه بین کنم
 ساغر می را برغم چشم او زرین کنم
 چون بهوش آیم بفرصت ساعتی تعیین کنم
 کز لب لعلش هزاران قصه شیرین کنم
 من معلم زاده ام تعلیم اسماء کار من
 آصف دانشورم نزد سلیمان عذر من
 چیست با بیدانشان گرزاهر من تمکین کنم

*

زین ننک برون آیم و این نام بدَرم
وز بام بنگاه سوی چرخ پِرم
روباء نیم ، ماده نیم ، شیرم و نرم
چون بحر همی جوشم و چون شیر بغرم
جوشم همه روزی است که در دشت بچرم
اکنون که بیستند برخ راه مفرم
که زود بیا گر نروم کورم و کرم
خود را بفروشم بخود و باز بخرم
هم زاده خیر من و هم زاده شرم
ای بار خدا باز نما راه بد و نیک
برمن که ندانم که چه نفع است و چه ضرم

روزی فند آخر که من این دام بِرم
از صحن سرا پِرم ناگه بلب بام
شهری همه روباء و همه ماده بجز منک
بحر هنر و شیر عرینم که ز گردون
من آهوی صحرائیم از شهر گریزان
از بام بدل میجهم از در بسوی بام
یاران وطن نامه فرستند برایم
هم مالک خویشمن و هم بندۀ خویش
هم خیر ز من زايد و هم شرکه در این ملک
ای بار خدا باز نما راه بد و نیک

*

بهره ای از فسونگری دارم
جنس دیای شوشتاری دارم
در دکان اطلس ورزی دارم
دیده ای، من معبری دارم
صفت سحر و ساحری دارم
نیز با علم ظاهری دارم
بر همه خلق سروری دارم
در لباس توانگری دارم
از مقام قلندری دارم
طعنہ بر مهر خاوری دارم
خاطر بندۀ پروری دارم
تا تو گفتی که دلبُری دارم

من بشیشه درون پری دارم
بهر زیبا رخان دیبا پوش
لایق گلرخان سیم اندام
گر بخواب اندرون پریشانی
نیز آموخته ز چشم بتان
گرد فرموده علم باطن را
سر نهاده بخاک پای بتان
حالت فقر و خوی درویشی
هر چه دارم بیمن همت پیر
تارخ تواست شمع محفل من
بنده گشتم که خویش فرمودی
بر سر دل نهاده ام جان نیز

منما کنون که در شریعت عشق
ادعای پیغمبری دارم



ما فرو مانده در این ره به نخستین قدمیم
بحقیقت نه وجودیم که عین علمیم
تو چه حداد در این کوره و ما همچو دمیم
هر چه خواهی بدم اندر دل ما ، تا بدمیم
پدر ما عرب و مادر ما از عجم است
ما ندانیم خدا ایا که عرب یا عجمیم
چه طلسماں عجائب که در این هیکل ماست
هم ز افلاک فزوئیم و هم از خاک کمیم
بندۀ حضرت عشقیم که با دولت پیر
از ازل تا باید زنده دل و تازه دمیم
خون ما را دیت از خاک ستانند چرا
طعنہ بر ما زنی ایشیخ که صبد حرمیم



با خراباتیان رهی دارم در خرابات بنگهی دارم
ننهم جان و دل بگفته شیخ که دل و جان آگهی دارم
مینگویم که شیخ گمراه است او رهی نیز من رهی دارم
شیخ اگر رو بدرگهی دارد نیز من رو بدرگهی دارم
نه چه دستار او بزرک و گران
نه چنو ریش انبهی دارم



دلی از نازکی چون شیشه دارم
و وجود من طلس م جادوئی شد
درختی بس کهن سالم در این باغ
ز بس دیو و پری زد حلقه گردم
نمهم چون سر بدین بالین راحت؟
که از اندیشه بس اندیشه دارم
که در دریا و صحراء ریشه دارم
مدام افسونگری را پیشه دارم
که چندین شیر در یک بیشه دارم
چه کاخ است این سرا یارب که دروی
هزاران عقرب صد نیشه دارم

*

بگشای در خانه که ما نزه گدائیم
گر میندهیمان بگدائی و بزفتی
با ما بوفا کوش که ما اهل وفایم
روزی قند آخر که سرزلف تو گیریم
از لعل تو یکبوسه بمستی بستانیم
هی بوسه زلعل تو بگیریم و بیخشیم
ای پادشه کشور تقدیس و تجلی
عمریست که ما بردارین خانه نشستیم
گر تو نگشائی بشکستن بگشائیم
یکبوسه ز لعل تو بذدی بریائیم
ما را بصفنا باش که ما اهل صفائیم
وقتی شود آخر که لب لعل تو خائیم
بر زلف تو یکمقدمه بشوخي بفزائیم
هی چهره بزلف تو بمالیم وبسائیم
ما گرچه گدائیم هم از شهر شمائیم
یکبار برسید که چونیم و چرائیم
ایشاد خلوتگه اسرار بیکبار
از پرده برون آی که از پرده در آئیم

*

کار با مردم گیتی همه یک روی کنیم
تابکی روی از این سوی بدان سوی کنیم
گر همه قسم جهانرا بترا از وی کنیم
روز و شب گرد جهان هرچه تکابوی کنیم
بدمنها گل خر زهره چرا بوي کنیم

خیز تا رخت از این کوی بیکسوی کنیم
دین یکی، قبله یکی، راه یکی، شاه یکی است
بیش از این بهره ما نیست ز انصاف قضا
از نصیبی که نهادند فزون میندهند
ما که داریم چمنها ز گل و لاله و سرو

آنکه صد سلسله دل بست یک حلقة زلف
آفرینش همه بر قوت بازوی کنیم
تا بینیم یکی صورت حال دو جهان یکنفس روی در آئینه زانوی کنیم
ما که از مفہوش و جان خرد زاده شدیم
حیف از آن است که با بیخداخ خوی کنیم

*

من صراحی بزیر کش دارم بمی ناب وقت خوش دارم
در بر زاهدان یاوه سرای لفج افتاده لب خمش دارم
وقت شیرین از آن عزیز تراست که باندیشه رو ترش دارم
غم و اندیشه را به بیهوشی
می گسoram که عقل و هش دارم

*

خیز ای همدم که یکدم ناله و زاری کنیم
توبه از بد کاری و از رشت کرداری کنیم
تا بکی بیهوده گفتاری بیا ای همنشین
سخت بیزاری از این بیهوده گفتاری کنیم
کس نیارد کرد از یاران چویاری روز مرک
شاید ار ما خویشن ، از خویشن یاری کنیم
کس نخواهد کرد غم خواری بما چون بعد مرک
شایدار ما خویشن ، از خویش غم خواری کنیم

*

من پرستار روی و موی توام بندۀ بندگان کوی تو ام
بنده تلخ و ترش روی که من تلخگو باش و ترش روی تو ام

من چه‌آم که در سبوی تو ام
که بهر سو روم بسوی توام
گر کنم نیز من عدوی توام
که سرا پا بجستجوی روان
تو چه بحری ومن چمچوی روان
زانکه همواره رو بروی تو ام

*

با دلبر رعنائی پنهان نظری دارم
روزی و شبی دارم، شام و سحری دارم
کز آن دهن چون قند، من هم خبری دارم
کز حرف ملامت‌گو من گوش کری دارم
تنک شکری دارم کان گهری دارم
در هر نظری زانروز کان گهری دارم
من دست بدامانش هرگز نتوانم زد
بر خاک کف پایش افتاده سری دارم

باز از دل شیدائی، شوریده سری دارم
با یاد جمال او، با فکر و خیال او
یک نکته چنین شیرین، گفتم که بدانی تو
منعم مکن ای ناصح پنثم مده ای مشق
از قصه دل تنگش واژ لعل گهر تنگش
لعل لب او را من، یک روز نظر کردم

*

اصل شرف استیم و کمال حسب استیم
در دانش و بینش بهمه کار تنومند
تا آدم و حوا پدران را شرف از ماست
چون دختر تاکیم که فخر عنب استیم

*

از گلشن حسن تو گلی تازه نچیدیم
از حسرت او این‌همه انگشت مزیدیم
رفتی و رخ خوب تر اسیر ندیدیم
این لقمه بکام دگران بود، چرا ما

ما خود لب خود را بصد افسوس گزیدیم
 سنگی بیر ما زدی از بام پریدیم
 هر وعده که از لعل لب دوست شنیدیم
 مادر عوضش خونزد لخوبیش مکیدیم
 هر چیز در او زاتش سودا بیزیدیم
 نه شوق بسر آمد و نه راه پایان
 هر چند حبیبا بره دوست دویدیم

*

بی مرhabا بدادن جان و تن آمدیم
 ما را بین که پیرهن بی تن آمدیم
 کاخ نه بهر خوشه بر خرم آمدیم
 ما خود زبهر دیدن این گلشن آمدیم
 تیغ و کفن ابر کف و برگردان آمدیم
 گفت از خور بخانه از این روزن آمدیم
 با پای خویشتن ز بی کشتن آمدیم
 دیدیم دوست دشمن جانیست با حبیب
 ما هم بدین خیال بسر دشمن آمدیم

*

امید از شاخه طوبی نداریم
 برو زاهد، غم فردا نداریم
 که در دل ذوق این حلوا نداریم
 سری با من و با سلواكه ماراست
 که ما سودی از این کلا نداریم
 خیال جنت المأوى نداریم
 چو ما را شادی امروز نقداست
 مکن با ما ترشونی و صفرا
 بچندین منت و سلواکه ماراست
 بکش کلا بکوی خود فروشان

سری آشته از سودای دیگر که پروائی از این سودا نداریم
 بنادان سیم و زر شاید نهادن
 مگر جان و دل دانا نداریم

*

اگر بگستنی از ما، غم نداریم کزین بکسختن ما کم نداریم
 نداری گر سر پیوند ما تو برو آسوده زی ما هم نداریم
 بر ابرو گر تو از اندیشه ما نهی خم، ما بر ابرو خم نداریم
 اگر دینار و درهم نیست ما را
 از این ره نیز دل درهم نداریم

*

یک نیمه دل را به جمال تو سپردیم یک نیمه دل را به جمال تو سپردیم
 کردیم همه عمر مسلم بدو قسمت واندو بجمال و به خیال تو سپردیم
 از دست فراق تو اگر جان بسلامت بردیم، بامید وصال تو سپردیم
 یک روز گر از زلف تو دل بازگرفتیم روز دگرش باز بخال تو سپردیم
 از حلقة جیم تو گرفتیم اگر دل بازش بهمان نقطه دال تو سپردیم
 بر لوح دل از نقش خیال تو مثالی کردیم ولی دل بمثال تو سپردیم
 ما تشنه لب از خضر بمانند سکندر
 جان در هوس آب زلال تو سپردیم

*

خیز ای بت شنگول و بدہ باده که مستیم
 وان بزم مهیا کن و آمساده که مستیم

امشب بده آن باده و فردا بسر کوی
بنگر همه را بی خبر افتد که مستیم
ز اندازه فزون تر مکن امشب که سزا نیست
با من سخن ای ترک پریزاده که مستیم
در محفل ما بی خردان سخت بهش باش
ای کاشغیری روی بت ساده که مستیم
این کوی مغان است و بهر گوشه از این کوی
مستانه دومخ دست بهم داده که مستیم
گرداش شود قافیه در محفل ما نیست
جای سخن از سبحه و سجاده که مستیم
تا از قدح و جام می آلوه نگردد
یکسو بنه این خرقه و لباده که مستیم

*

ای بار خدا ره بسوی خویش نمایم راهی بدر خانه درویش نمایم
ای بار خدا راه پس و پیش ندانم از لطف یکی راه پس و پیش نمایم
در حلقة تشویش درون سخت بماندم بیرون شدن از حلقة تشویش نمایم
در فکر کم و بیش شدم سخت گرفتار آئین رهیدن ز کم و بیش نمایم
کیشی که پسند تو نشد نیک ندانم کیشی که پسندی تو، همان کیش نمایم
ره سوی درخویش و بسر منزل درویش
یعنی ره بیرون شدن از خویش نمایم

*

ز لعل دلکشت ای یارجانی مطلبی دارم سخن ناگفته از خجلت نهان زیر لبی دارم
بامیدی که لبیکی رسد یا نامه و پیکی همه شب بی زبان بادوست یارب یاربی دارم

همه روزم چه مسجد و قوف زهادوریا کاران ولی در صحبت رندان عجب خرم شبی دارم
 بسی نذر و دعا دارم که مقصودم شود حاصل
 که طفل نو سبق بسته بقید مکتبی دارم

*

چو جان نه بلکه ز جان نیز تنگ تر گیرم
 هزار بار و دگر باره اش ز سر گیرم
 پس آنکه از لب لعل تو کام بر گیرم
 چنانکه در برت از پای تا بسر گیرم
 بدین امید که دستیت در کمر گیرم
 منت بشعله رخسار بال و پر گیرم
 شب وصال ز بیم فراق می لرزد
 دل حبیب، ز حال دلش خبر گیرم

شبی که تنگ لبت را چو جان بیر گیرم
 ز فرق سر زنم بوسه تا بحقة ناف
 چه جام جان بلب آرم تهی کنم قالب
 برم بموی میان و میان مویت دست
 بماند پای ز رفتار و دست از کردار
 تورخ چه شمع بر افروز تا چو پروانه

*

چون پیج و شکن در خم گیسوی تو افتم
 من باده خورم، مست به پهلوی تو افتم
 گاهی من از این سوی بدان سوی تو افتم
 من شیر شوم در ہی آهسوی تو افتم
 اینها طمع خام و خیالات محال است
 این بس که بدنیال سگ کوی تو افتم

ایکاش که چون موی ابر روی تو افتم
 تو باده خوری، مست به پهلوی من افتنی
 گاهی تو از این سوی بدان سوی من افتنی
 آهسوی تو بیدام شود رام بیک جام

*

با سر زلف پریش تو کشا کش دارم
 خاطری سخت پریشان و مشوش دارم

چکنم با همه محرومی و دلسوزنگی
در ره عشق بنان باز دلی خوش دارم
برگ عیشیم بگلزار جهان نیست جز آنک
در بکاشانه بتی گلرخ و مهوش دارم
دل کجا میکشم سوی گل و لاله و باغ
که چنین باعچه خرم و دلکش دارم
گاهی از زلف کجش کوی معنبر سازم
گاهی از لعل لبس خانه منقش دارم
راست چون چوب تر از دیده سری اندرآب
سر دیگر ز دل اندر سر آتش دارم
جام کیخسروی افتاد بکف باز حبیب
سر یاد آوری خون سیاوش دارم

*

ما چرا سخت در این حلقه گرفتار شدیم	خواب بودیم، چه افتاد که بیدار شدیم
نیست بودیم از این نشاء چرا هست شدیم	مست بودیم از این می‌زچه هشیار شدیم
لعل بودیم در این خاک چرا سنک شدیم	لاله بودیم در این دشت، چرا خار شدیم
شاه بودیم در این ملک، چرا بنده شدیم	
ماه بودیم در این چرخ، چرا تار شدیم	

*

دیوانه ام دیوانه ام از عقل و دین بیگانه ام
زنهر ای عاقل برو
تا نشنوی افسانه ام

*

ما بسی مرحله دور و دراز آمده ایم تا کنون بر در اینخانه فراز آمده ایم
 در این خانه مبندید به رخساره ما
 که بدین در زره عجز و نیاز آمده ایم

*

تشویش بدوشت و کم و بیش نداریم المته لله که تشویش نداریم
 گر زاهد و درویش خورد اnde دنیا ما کار بدان زاهد و درویش نداریم
 گفتنی ز بد انديش که بدگوئی ما کرد
 ما باک ز بدگوی و بد انديش نداریم

*

برخیز که گرد دل درویش برآئیم در چاره اندوه و غم خویش برآئیم
 انديشه و تشویش ز جا بردہ دل ما یکباره ز انديشه و تشویش برآئیم
 باشیم گرفتار کم و بیش جهان چند
 برخیز که از فکر کم و بیش برآئیم

*

خیز که تا بر در دل ره کنیم ره بسوی محفل الله کنیم
 خدمت میخانه سحرگاه و شام روز و شب اندر گه و بیگه کنیم
 خاک در پیر خرابات را
 داروی برابر ص و امکه کنیم

*

سبحه را دیشب بشیخ شهر برمدار مغان* جان و ایمان را نثار حضرت پیر مغان

* «سبحه را از کف بسوی شیخ برمدار مغان»

در حاشیه دیوان اصلی نیز بصورت فوق با خط حاج میرزا حبیب نوشته شده است

شیخ شهر ابرد تسبیح از کف من بالک نیست
 من ندانم جز زیان سودی در این بازار زهد
 سالها پوشیده ام ، جز زرق و تزویر و ریا
 وقف کردم از دل و جان و زخدا خواهم قبول
 مسجد و محراب و منبر را به خیل زاهدان

*

نز خودی نیزم توان بگسیختن
 زین تردد روز و شب کار من است
 مانده ایم اندر تزلزل روز و شب
 عذب شیرین ریخت در ملح اجاج^۱
 نیست ای سالک در این ره چاره ای
 کاره رکس نیست شمشیر جدال
 بر رخ نفس و هوا آهیختن

*

گر نیستی از عاشقان از عاشقی افسانه کن
 خون دل از چشم روان نبود ، اناری دانه کن
 از باده عشقت اگر ذوقی نیامد در جگر
 باری بتقلید و سمر یک ناله مستانه کن
 بر سنگ زن پیمانه را در هم شکن در دانه را
 ویرانه ساز این خانه را یاخانه درویرانه کن
 هم شیشه بر خارافکن هم خیمه بر صحراء فکن
 هم رخت بر دریا فکن هم خوی بادیوانه کن

تا کی در این بیت‌الحزن بنشسته‌ای مانندزدن
گام از پی مردان بزن یا همتی مردانه کن

*

بهتر از پا بر آسمان بودن	بنده را سر بر آستان بودن
بهتر از عمر جاودان بودن	نفسی در رضای حضرت حق
گه چو در، سر بر آستان بودن	گه چو زنجیر سر بحلقه در
در بی حکم صولجان بودن	چیست حکمت زگرد کردن‌گوی
بهتر از خازن جنان بودن	مالک دوزخ هوا گشتن
بر در دوست پاسبان بودن	بهتر از پادشاهی دو جهان
بهتر از شاه انس و جان بودن	بندگی در جناب حضرت عشق
یعنی از چشم خود نهان بودن	عین انسان شدن بدیده حق
بال سیمرغ ساییان بودن	مسند از کوه قاف گستردن
در ره عشق یک زبان بودن	چون جرس بسته از پی محمل
همه تن جنبش و فغان بودن	یکدل و یک دهان و یک ناله
روشنی سوی کاروان بودن	گمراها نرا در این شب تاریک
با دل و روح همعنان بودن	در سیاحت بساحت ملکوت
از زمان و زمانیان بیرون	
بنده صاحب الزمان بودن	

*

ما و من را بعشق سودا کن	جان و تن را بعشق سودا کن
این کفن را بعشق سودا کن	زنده بی عشق مرده در کفنه
پیرهن را بعشق سودا کن	جان چو یوسف بتن چو پیراهن
اهرمن را بعشق سودا کن	جان سلیمان و تن چو اهریمن

جان چو مور است و تن بسان لگن
 عشق چون بازو عقل چون زغن است
 عقل بر پای عشق چون رسن است
 عشق چون روح و عقل چون بدن است
 این بدن را بعشق سودا کن

*

شمیشیر جفا آخته آمد بسر من
 با قامت افرادخته آمد بسر من
 آن دزد که نشناخته آمد بسر من
 صد خانه برانداخته، آمد بسر من
 یکباره پرداخته، آمد بسر من
 با زلف نگون ساخته آمد بسر من
 در محفل باران دغل باز، بستی
 صد نرد هوس باخته، آمد بسر من

*

آرایش این بزم با آئین دگر کن
 باران قدح کش همه را باز خبر کن
 وان پیرهن دبیه زر تار، ببر کن
 سرگشته و برگشته همه یک بدگر کن
 در کار می و جام، یکی نیک نظر کن
 امروز بستی همه را باز سمر کن
 هر هفت کن از عشوه و آراسته تر کن

وقت سحر آمد هله ترتیب سحر کن
 یک نیمه بخوابند و دگر نیمه بستی
 آن تاج مکلل بگهر، باز بسر نه
 آن زلف که آشفته شد از خواب شب دوش
 ای کاشغری ترک نکوروی نکو خوی
 تو دوش سمر گفتی و باران همه خفتند
 آنجهر که آراسته چون ماه دو هفته است

آن زلف نگونسار که وارونه کندکار
پیچیده و آشته تر و زیر و زبر کن

*

سر اندیشه را از تن جدا کن
حربان قدح کش را صلا کن
اگر مردی بیا دردی دوا کن
اگر اهل دلی با ما صفا کن
خطا کردی دل ما را رضا کن
شب آمد جام می را مرجا کن
بیار آی از می دوشینه محفل
چه سود از سبحه و سجاده زاهد
چه خوردی دوش و دربزم که خفتی؟
نهادی راز ما در بزم رندان
بلطفی گر لبت کام دل ما
نبخشاید، بدشنامی روا کن

*

خویشن را ز ما و من بستان
خویشن را ز خویشن بستان
دل خود را ز دست تن بستان
ساغری زان می کهن بستان
خاتم از دست اهرمن بستان
یکنفس از خدا بسوی خدا
تا بکی دل اسیر تن داری
از بتی دل فریب و تازه جوان
بنه این دل بخاک و صددل پاک
عوض از دست پیر من بستان

*

خانه مور است و بارگاه سلیمان
قصه ابطال بود عشق سلامان
هر که سخن گفت از وجوب و زامکان
در دل ویران خیال رأی تو مهمان
شمع بپروانه آتشین سخنی گفت
پر مگس بود و عکس صورت سیمرغ

کرمک شب تاب نیز گفت مثالی
نیمه شبان از جمال مهر در خشان

*

بر دل خویش فراغای جهان تنگ مکن
هم ز آغاز بر او بنگر و *آهنگ مکن
بعث آینه را دستخوش زنگ مکن
مستی و عربده بر دانش و فرهنگ مکن
ای فرومايه ز آموزش کس ننگ مکن
قوت کار خود از حیله و نیرنگ مکن
چاره از صبر بجو حادثه را ، نیز جزع
دل اگر تنگ شود حوصله را تنگ مکن

*

خدای جهان در جهان جهان
نیابد بدان رازها آگهی
همه دین پژوه و بتن لاغران
بگفتار شیرین بکردار نفر
برو بومشان دانش آباد چرخ
نهاده پسی رازهای نهان
مگر راز دانان کار آگهان
همه راد مرد و بجان فربهان
تصورت گدایان بمعنی شهان
نه از کشور ری نه از اسپهان
ستاده همه روزه بر شاهراه
که ره برگشایند زی گمرهان

*

عیب دانشور بود با ناکسان صهبا زدن
در حضور باده خواران حرف بیبروا زدن
می زدن نیکو بود در کیش دانایان ولی
شرط دانش نیست جز با مردم دانا زدن
چیست با بی دانشان گفتن سخنهای دقیق
تیغ هندی بر فراز صخره صما زدن
چون نداری خبرت از علم معانی و زیبان
پس چه افتادت بیاوه حرف یعنی زدن
شیخ وسواسی نهد در بزم رندان چون قدم
جامه را از پیش و از پس بایدش بالا زدن

*

بر است آن یاسمون یا سرو سیمین	رخ است آن یاچمن یا باغ نسرین
شب بلدا نگوئی زلف پرچین	بد و بیضاء نگوئی لعل و دندان
سر و جان و دل و دین جمله کابین	عروسوی چون ترا شاید که باشد
دو صد سورش برانگیزد ز آئین	هزاران فته بر خیزد ز اسلام
چنان کان زلف هندو میرد دین	چنین کان چشم جادو میرد دل
مده خود را بزبور زیبو آئین	منه در پیش رخ آئینه و آب
لبت بی قند و شگر شهد و شیرین	رخت بی زیب و زیور خوب و زیبا است
کمان ابروان و خال مشکین	گمند زلفکان و تیر مژگان
بسوی ما کشیده لشگر کین	ز هر سو از سپاه روم و از زنگ
چو گنحشکیست در چنگال شاهین	حبیب آن دل بچنگ آن سر زلف
یکی تار سر زلفت بچین بست	
بهر تار سر زلفت دو صد چین	

*

آن لعل لب و دهان خندان
 آخر نمکی بپاش از آن لب
 می دیده بکس نمیگشائیم
 آن مست بگوچسان ربوده است
 وصل تو و شوق آب و آتش
 با هجر تو گلشن است گلخن
 از عشق تو مست هوشیاران
 از حسرت آن لبان حبیب
 بسیار گزیده لب بدندان

*

بچنگ دیو اسیرم بدست غول زبون
 خدای را مددی ای دلیل راهمنون
 شب است و روی زمین تیره و فلک تیره
 جهانیان همه اندر پرده سیه گون
 همه زثائر شیر و همه زلزل غول
 نه بانگ مردو نه صوت جرس در این هامون
 هزار شیر و یکی را نمیتوان زنجیر
 هزار مار و یکی را نمیتوان افسون

*

روز ابر و ترشح باران
 می بنه گل بریز و باز بخوان
 یار دوشینه با همه یاران
 تا نشینند گرد یکدیگر
 بر سر خوان باده ، میخواران
 خادمک را بگو فرو بند
 در بروی همه طلبکاران

نگشاید گر آید آن شیخک
که بود قائد نکو کاران
ره کنند آن بزرگ دستاران
گردد آن خانه شهر سگساران
زشت گردار و خوب گفتاران
راست گفت و درست کرداران
شیخ راگو که باده نوشانند
راه ایشان بپو که زود رسید
هر که رفت از پی سبکباران

*

نمیدامن چه کردی با دل من
اگر رفتی برون از محفل من
یا ای شمع محفلهای تاریک
تو تا در منزل من جای داری
bastebalat آید جان گر آئی
مرا کشتنی در افتداد بگرداب
دل و جان هدیه آوردم چه باشد
بجای جان و دل، مهر تو گوئی
سرشنستند در آب و گل من

*

ایمایه اندیشه و رنج و معن من
کاینسان شده دشوار ز تو زیستن من
ای برده نگینم که توئی اهرمن من
من مرده پوسیده تو کهنه کفن من
ای غول وطن ساخته در پیرهن من
ای دشمن جان من و ای خیره تن من
ای یار دل آزار نهای دشمن خونخوار
ای خصم دل و دینم و همواره بکینم
دنیا چو یکی گور زر اندود منقش
ای دیو زده چنگ بدامان دل من

بیزارم از این مسکن ویرانه که باشد
 دیوی چو تو دیوانه و بدخو سکن من
 من بر فن و تزویرم لیکن بود اندک
 سوی فن و تزویر تو، تزویر و فن من
 یعقوبیم و از فرقت یوسف شده اعمی گیتی است چه کنعان و توییت الحزن من
 موری که در افتاد بلگن چاره ندارد
 من موریم افتاده، تو هستی لگن من

*

باده با چنگ و با چفانه بزن	عبد شد باده مقانه بزن
بنه و طبل شادیانه بزن	قدم از صحن خانه تا لب بام
باده و چنگ را شبانه بزن	شب عبدالاست ناسحر خوشباش
می لگد بر سر زمانه بزن	دست افسان و پای کوبان شو
باده تلخ را جوانه بزن	با جوان بخت یار شیرین طبع
تو قدح در درون خانه بزن	کوس عیش است بر سر بازار
تیر را راست بر نشانه بزن	با بتی سرو قد کمان ابرو
تنگ چون پیرهنش در بر گیر	
چنگ در طره اش چو شانه بزن	

*

واز کس مرنج نیز بجز خویشتن	کس را مسنچ جز بترازوی خویشتن
چونانگه می نظر فکنی سوی خویشتن	ای هوشمند سوی رفیقان نظر فکن
در خود بجوى مرهم و داروى خویشتن	چندین مپوی گرد پزشکان بی خرد
چندین مباش غره بیازوی خویشتن	هان ای ستبر بازوی استیزه کار، هان
خود را در افکنی تو بنیروی خویشتن	ترسم که چون پلنک با فزایش غرور
پیوسته کور مانی از آهوى خویشتن	ای شیر مرد تا بکی از مدح رو بهان

همواره می بکوش و تکاپوی کن ولی
غره مشو بسعی و تکاپوی خویشن

*

بی فکرت و اندیشه یهوده زیم من
آن باده آسوده که آسوده زیم من
در رنج و غم از بوده و نابوده زیم من
ز اندیشه و اندوه که فرسوده زیم من
چونانکه خداوند بفرموده، زیم من
چون پند حکیمانه بهشندوده، زیم من
حیف است که با دامن آلوده زیم من
رخساره بخون جگر آلوده، زیم من
زین غم که بدان گونه که بایست نباشم
می نشرم از عمر خود آنروز حبیبیاک
بر دانش و بینش بنیفزوده، زیم من

*

که گشته ای ز شهیدان خویش غرقه بخون
و یا ز تاب بدن گشته جامه ات گلگون
بگو که گشته بدین دلبریت راهنمون
چگونه مهر تو از سر مرا شود بیرون
کنون توئی بجهان لیلی و منت مجنون
که همچو جان بتن و دل بسینه رفت درون
نکرده ای بیر ای سرو جامه گلگون
قبای سرخ بیر کرده ای نمیدانسم
رخت بر نگ قبا، جامه ات بر نگ بدن
گرفتم از سر کوی تو پا برون آرم
جهان ز لیلی و مجنون فسانه ای دارند
چسان برون رود از سر خیال روی توام
حبیب کار بدانجا کشیده از غم عشق
که سر نهیم بصرحا و پای در هامون

*

در کفت دارم، دلی خارش بکن رارش بکن
 تا توانی روز و شب پیوسته آزارش بکن
 نزد من چون جان شیرین گرچه می باشد غریب
 در نظر ای خسرو شکر لبان خارش بکن
 گرلی آب از لب خواهد که آب زندگیست
 از تعلل های بیحد، تشه و زارش بکن
 چون ستمگش بندگان نزد ستمگر خواجه گان
 خسته و بشکسته و بی قدر و مقدارش بکن
 بنده ای بخشیدمت گر نسپسند افتاد ترا
 یا بکش یا بند کن یا بر سر دارش بکن
 ور نمی باشد سزای بندگی، بهر فروش
 در کف برده فروشان سوی بازارش بکن
 نی که چونین بنده را هر گز نمی شاید فروخت
 سوی بازارش مکن آزار بسیارش بکن
 نی مکن آزار بسیارش ولی در صلح و قهر
 گاه بیمارش پسند و گاه تیمارش بکن
 چون بشد بیمار ورنجوریش افزون شد بدرد
 نرگس بیمار مستت را پرستارش بکن
 وعده وصلش بده اما بکن با او خلاف
 هرچه میدانی دروغ و عشوه در کارش بکن
 در شکنج طرة هندو بزنجبیرش بسبند
 در هوای نرگس جادو گرفتارش بکن
 بنده چونین نمی افتاد بدست ای خواجه اهات
 خواجه گی را هرچه میدانی سزاوارش بکن

نرگسی بیمار دارد از شراب لعل خویش
 شربتی نوش و گوارا بهر بیمارش بکن
 در بر راهش مده ، پیوسته بنشان بردرت
 منزل اندر سایه های پشت دیوارش بکن

*

فریاد رس نالة مستانه توئی تو
 آرام توئی ، دام توئی ، دانه توئی تو
 از روزن اینخانه بکاشانه ، توئی تو
 بشمارد با سبحة صددانه ، توئی تو
 پیموده بجام و خمومیخانه ، توئی تو
 بر پای دل عاقل و دیوانه ، توئی تو
 گنجی که نهان است بویرانه ، توئی تو
 دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو
 بسیار ازاو گفته شد افسانه ، توئی تو
 کس نیست بغير از تودر اینخانه توئی تو
 يك همت مردانه در این کاخ ندیدیم
 آنرا که بود همت مردانه ، توئی تو

امروز امیر در میخانه توئی تو
 مرغ دل ما را که بکس رام نگردد
 آنهر در خشان که بهر صبح دهد تاب
 آن ورد که زاهد بهم شام و سحر گاه
 آن باده که شاهد بخرابات مغان نیز
 آن غل که ز زنجیر سر زلف نهادند
 ویرانه بود هردو جهان نزد خردمند
 در کعبه و بتخانه بگشتم بسی ما
 آن راز نهانی که بصد دفتر دانش
 بسیار بگوئیم و چه بسیار بگفتیم

*

با بدل یا بزبان حرفی از آن نام بگو
 هردو چون گشتیکی ، باهمه اندام بگو
 چون شدی مست زمستی بلب بام بگو
 عامه را نیز سخن از روش عام بگو
 زان قد و زلف مگو ، از الف ولام بگو
 زان لب و چشم مگو ، پسته و بادام بگو
 می نخوردی سخن از باده واژجام بگو
 از زبان گوی بدل ، باز ز دل گوب زبان
 تا بهوشی و خرد لب بلب چاه بنه
 خاصه را ما حضر از راتبه خاص بیار
 کودکانرا که ندانند بجز حرف هجی
 خرد سالان که نخوانند بجز حرف هجی

طبع خام بود وصل تو، با مرده دلان دلخوشی را سخنی زان طمع خام بگو
 نزد اغیار نشاید سخن از یار سرود
 سربگوشم نه و آهسته و آرام بگو

*

باور نکند عقل که از آب و گلی تو سر تا بقدم ترک منا، جان و دلی تو
 ای ترک بگو راست مگر از چگلی تو ترک چگلی نیست بدین خوبی و نفری
 ورخون مرا پاک بریزی بحلی تو یک بوسه ز لعل تو ربودم بحلم کن
 یارب چه سخن رفته که از ماخجلی تو در صحبت ما و تو، شب دوش زمستی
 الاکه جفا جوئی و پیمان‌گسلی تو در حسن و جمال تو سخن می‌نمیتوان گفت
 ای ترک بگو راست چه کردی و چه خوردی
 دوشینه که امروز ز خود منفعلی تو

*

سر زاهد فدای جام باده مبر در پیش زاهد نام باده
 فسان از شام عیش انجام باده امسان از صبح روز افروز صهبا
 ز خفتهای بی هنگام باده ز گفتن‌های بی پروای صهبا
 خوشآ مخموری ایام باده خوشآ بیداری شباهی مستی
 ز شیرین بذله های شام باده ز نوشین خوابهای صبح مستی
 شدند از نیم جرعه رام باده رمنده آهوان دیدم که بیدام
 گرو بنهاده اندر وام باده بسا دلق ملمع شیخ و زاهد
 شده دیوانه از سر سام باده بسا دانشور عاقل که ناگاه
 کنون کز جام باده لب نشد تر
 دماغی تر کنیم از نام باده

*

آن مست بیین بی خبر از خویش فناده
خشت سر خم زیر سر خویش نهاده
سر بر در میخانه و لب بر لب مینا
پا بر سر عقل خرد اندیش نهاده
سلطان جهان است که از روی محبت
سر بر قدم حضرت درویش نهاده
نشویش کجا در دل او راه نماید
او پای بفرق سر تشویش نهاده
زین شربت شیرین بعیالای دهانرا
زیرا که در این نوش، دو صد نیش نهاده

*

ندارم توشه‌ای از بهر این راه
بعز یکقطره اشک و یکنفس آه
که دریاهای خون بینم در این راه
بهای قطره اشکی چه باشد
که ره دور است و گام عمر کوتاه
زره و امانده‌ای درمانده خوش گفت
اگر یکدم بغیر از راه حق رفت
از آن یکدم هزار استغفار الله
چو دوری از در دل چندگوئی
که نزدیک است دل را ره بدرگاه

*

زلف را چینی بده تابی بده
لطف فرما، شربت خوابی بده
از عنایت جرعة آبی بده
از تلطف جمع اسبابی بده
خیز ساقی باده نابی بده
چهره رارنگی بده آبی بده
چشم بی خواب مرا زان لعل لب
تشنه لب مردم بر آب زندگی
مجلس عیش مرا از زلف و خال
خون بجامم ریخت مینای فلك
لشگر اندیشه با من حمله کرد
مطریب آهنگی بمضرابی بده

*

من بدین کهنه دلق و کهنه کلاه
نکنم سر فرو به افسر شاه

روی ناخوب و خوی نامرغوب
 بتو زینده شد بنقاره
 که مرا تاج فقر و تخت قنوع
 نکنم رو بسوی درگه میر
 بسوی خوان نعمت خواجه نکنم از در فسوس نگاه
 بی نیازیم داده حضرت حق
 با کف راد و خاطر آگاه

*

ایشیخ جز این خرقه و دستار چه داری
 گیرم تو خری علم چه باریست بدشت
 تکرار کنی روز و شب این درس مزور
 تسبیح تو چون رشته و دستار تو افسار
 عمریست که داری بدر مدرسه مشکوی
 ما رند خرایم و بتو کار نداریم
 گفتار نکو از تو شنیدستیم اما
 بر گو تو ز نیکوئی کردار چه داری

*

تا بما راه حیله باز کنی
 گاه کوتاه و گه دراز کنی
 گاه پیچی و گاه باز کنی
 گاه با گوش دوست راز کنی
 تا شب از روز امتیاز کنی
 چنگ و چنگال خود دراز کنی
 با رخ بار دلناواز کنی

زلفکا چند حیله ساز کنی
 جادو ار نیستی، چسان خودرا
 خویشن را بهیکل طومار
 گاه بر چشم یار حلقه زنی
 گه بیکسو کنی زچهرش خویش
 گه کنی خیرگی و بر رویش
 آخر ای خیره تا بکی شوخی

خویش را باز سر فراز کنی
با رخش کار جره باز کنی
که تو با آفتاب ناز کنی
همچو هندو زهر کجا خورشید
می بتاید بدلو نماز کنی

*

جان همه دیوی و ددی یار جلا خذ بیدی
لنگ و شل و کور و کرم یار جلا خذ بیدی
از من دلخسته بگو یار جلا خذ بیدی
از ره حق دور منم یار جلا خذ بیدی
قطب توئی فرد توئی یار جلا خذ بیدی
خانه معمور توئی یار جلا خذ بیدی
خاص توئی عام توئی یار جلا خذ بیدی
خانه توئی بام توئی یار جلا خذ بیدی
سخره هر حیز شدم یار جلا خذ بیدی
خسته و درمانده شدم یار جلا خذ بیدی
بر در مردان جهان، حلقه بزن نعره زنان
فاش بگو از دل و جان یار جلا خذ بیدی

تن همه زشتی و بدی یار جلا خذ بیدی
از همه جا بیخبرم، عبرت اهل نظرم
بر در هر خانه و کو، در همه جا وز همه سو
کور منم، عور منم بیدل و بی زور منم
مرد توئی مرد توئی، چاره هر درد توئی
ماهیه هر سور توئی، قائد هر کور توئی
سنگ توئی، جام توئی، ننگ توئی نام توئی
پخته توئی خام توئی، دانه توئی دام توئی
سست و گران خیز شدم بی خودو ناچیز شدم
پیر و فروماده شدم، از همه در رانده شدم

*

ز سلیمانی و ز اهرمنی
از میان، من تو باشم و تو منی
که شدی صد هزار بحرمنی
کار جانی بود نه کار تنی
روز و شب همچو عنکبوت تنی

شیخنا بگذر از توئی و منی
این توئی و منی اگر بر خاست
قطرهای بودی از منی چون شد
کار جان کن نه کارت که تورا
گرد این اوهن البيوت چرا

کارتون نام عنکبوت کنند نیز در کارتون، تو کارتونی
 لن ترانی نمیشنیدی اگر دم نمیزد کلیم از ارنی
 لن ترانی از آن شنید که داشت
 ارنی حرفی از تونی و منی

*

این طرہ پر چین کے شکن در شکن استی
 امشب چہ فتاده است که در دست من استی
 خورشید فرود آمده از طارم گردون
 یا روی تو آرایش این انجمن استی
 گفتم که کنم خانه بصحن چمن امشب
 دیدم ز تو این خانه چه صحن چمن استی
 در باع بود لاله و سرو و چمن و گل
 تو باع گل و لاله و سرو و چمن استی
 ای خاتم جم، شکر که افتاده دگر بار
 در دست سلیمان ز کف اهرمن استی
 بر گردون گردون فکنم بند کسہ امشب
 در دست من از زلف تو مشکین رسن استی

*

قند لب شیرین تو ضربالمثل استی
 لعل تو و رخسار تو نعم البدل استی
 بر باده دوشینه که خبرالعمل استی
 گفتند حریفان که تو از من خجل استی
 قربان تو گردم ز چهرو من فعل استی
 عیش و طرب باده کشان زین قبل استی

هرجا سخن از شکر و قند و عسل استی
 هرسو که سرایند حدیث از گل و از مل
 صبح است بیا حی علی گوی هله باز
 جانم بفدای تو که از مجلس دوشین
 ما دزد تبه کار و تو شرمنده ز رفتار
 هرشب که گذاری قدم ایشیخ در این بزم

یک عمر ریا کردی و امروز بغير از یکدلق ملمع چه ترا ما حصل استی
 نه یار عقاری و نه همکار قماری
 ای عربدهجو شیخ که دzd و دغل استی

*

ای خواجه شنیدستم زین کوچه رهی داری
 بر چهره این بت رو، پنهان نگهی داری
 هر صبحدم اندر بر، سیمین صنمی گبری
 هر نیمه شب اندر دست، زلف سیهی داری
 روز و شب تو خوش باد، وقت همدلکش باد
 که روز و شب اندر کوی، تابنده مهی داری
 ای بنده فرخنده، خوش باش زهی بنده
 کز دولت پاینده، رو سوی شهی داری
 باید بزنی تسخر بر چهره ماه و خور
 کز سایه دیوارش آرامگهی داری

*

مشو خموش که شمع و چراغ انجمنی
 بخواب ناز مشو، چونکه چشم بخت منی
 بهم مزن که دل عالی بهم بزنی
 که پردهها بدیری چون تو پرده برفکنی
 تو سرخ تو ز گل و تازه روتراز چمنی
 که ناگهان تو مگر تیر غمزهای بزنی
 چه تار طرة مشکین بهم همی شکنی

سخن بگوی که شیرین لب و شکر دهنی
 مرو ز بر که چوجان دربری حریفان را
 پیاس خاطر یاران و دوستان، سرzelف
 ز چهره پرده میفکن بتا برای خدا
 صفت ز گل نکنم، نام از چمن نبرم
 هزار سینه سپر شد، هزار دیده هدف
 دل شکسته ما را یکی پرس احوال

هزار طوطی شیرین سخن بسان حبیب
کنند از لب شیرین تو شکر شکنی

*

چون نوردر دودیده و جان در قن آمدی
گفتم یقین که باز تو در گلشن آمدی
در خانه فقیر ز یک روزن آمدی
سر پیش دارم ، ارز بی کشن آمدی
یا خود به اختیار در این روزن آمدی
ای دزد شب ، بروز چرا رهزن آمدی
ایشمع صبح ، شام بر افروختی چرا
بد تنگ تر ز چشم سوزن دل حبیب
گویا تو رشته گشتی و در سوزن آمدی

*

ور چین فکنی میان ابروی
هر بد که کنی بجای نیکوی
ما پای نیکشیم از این کوی
سهول است اگرچه هست بدخوی
یا دست بخون دل فرو شوی
ماهی است فناهه بر لب بام
من سرو نسیده ام قبا پوش
من ماه نسیده ام سخنگوی

*

با رقیان سر سفر داری
چه روی سوی مصر و بنگاله

ملک خاور گرفتهای بجمال
ما هم از دیر سوی کعبه رویم
ما مسلمان شویم دیگر بار
من دل از مهر بر نخواهم داشت
گوئیا میل باخته داری
تو اگر راه کعبه برداری
تو باسلام میل اگر داری
تو اگر دل ز مهر برداری
من بسوی دگر نخواهم رفت
تو اگر رو سوی دگر داری

*

چون شود با ما اگر رسم ستم کمتر کنی
اندکی این جور را با عاشق دیگر کنی
غازهای از خون ما بر چهره خود کن نگار
چون ز بهر ناسزایان خویشا زیور کنی
لختی از این سوخته دل نه بخوان بهر کباب
با حریفان دغل چون باده در ساغر کنی
دامن از دستم مکش ای تندخوی از روی قهر
کز نثار چشم من دامن پر از گوهر کنی
نام ما با خون مظلومان رقم کن نز مداد
چونکه نام عاشقانرا ثبت در دفتر کنی
با حریفان دخل هرشب زنی می تا سحر
چونکه دور ما رسد آغاز شورو شر کنی

*

شندستم که با یاری نهانی
یکی از محramان بزم عیشت
شندستم که هر ماهی دوروز است
شندستم شب دوشنبه ساغر
تو داری روز و شب کار نهانی
بگوشم گفته اسراری نهانی
تو را با یار دیداری نهانی
زدی در دیر خماری نهانی

شندستم دلت را کرده بیمار
شندستم که در بیماری تو
شندستم سپردستی دل خویش
شندستم دلت آزرده گشته است
شندستم که دزدیده است رخت
شندستم شبیخون بسرده ناگاه
شندستم بجانت دزد طراری نهانی

*

از فکرت و اندیشه در آزار چرائی
کار دوجهان را که بدینسان بود آسان
گبتنی همه اندیشه و تیمار تودارند
عالم همه در فکر تو و کار تو بیخود و بیکار چرائی
اکنونکه شفاخانه نهاده است مسیحا
ای کامل بیمار تو بیمار چرائی

*

ترک من نیمه شب از در با چراغ آید همی
تا بجوید بزم ما را در سراغ آبد همی
صbihدم تا نیمه شب اندر پی کار خود است
چون شود نیمه شبیش وقت فراغ، آبد همی
می زده چشم و شکسته زلف و مخمور و خراب
سر زده در بزم یاران، با اباغ آبد همی
بر فروزد چهره اش چون گل زتاب می چنانک
بزم ما از روی او چون صحن با غ آبد همی

روی او چون لاله گردد بزم ما چون لاله زار
 لاله دیدستی که او بی هیچ داغ آید همی
 افتاد از یکسو بدیگر سوزمستی هر طرف
 وقت بشکن بشکن و شوخی ولا غآبد همی
 شب ز مستی تا سحر خسبد ز عالم بیخبر
 صبحدم از جام دیگر، تر دماغ آبد همی
 با دو چشم نیم مست افتاب و خیزان در خمار
 دست یاران گیردوزی دشت و راغ آبد همی

*

ترک بد خوی جفا جوی بلا بالا توئی
 نی غلط گفتم نکو خوی و نکو سیما توئی
 آن بهشت نقد کامروز است ما را نقد وقت
 میکند بیهوده زاهد وعده فردا، توئی
 آنکه از روز نخستین در ره مهر و وفا
 با کسی گامی نپیموده است جز با ما، توئی
 آنکه بعد از خفتن اغیار و چشم روزگار
 تا سحر شبها نهادم بر لبس لبها، توئی
 آن بت دلجو که پنهان راز من با دیگران
 از سرصدق و صفا هرگز نکرد افشا، توئی
 آنکه گیسوی گرهگیرش بود مار سیاه
 جز منش کس نیست افسون ساز و مار افسا، توئی
 آنکه جز تو در دلش کسرا نباشد ره، منم
 آنکه جز من در برش کسرا نباشد جا توئی
 آنکه جز برپای تو نهاده سر هرگز، منم
 آنکه جز در بزم من نهاده هرگز پا، توئی

*

چرا میل دل آزاری نداری
ترادر دلبری صنعت تمام است
چرا آهنگ معماری نداری
شد از جور تو ویران خانه دل
که ذوق صید بازاری نداری
بعصید خانگی قانع شو امروز
نمیپرسی گرفتاران خسود را
چرا گر خود گرفتاری نداری
دل از بیمار چشمت گشت بیمار
چرا میل پرستاری نداری

*

اگریک جرعه می درشیشه داری
نشاید کز جهان اندیشه داری
بکش دیو خرد راهم بزنجیر
تو کز باده پری در شیشه داری
درخت عقل را از ریشه برکن
تو کاندر کف زشیشه، تیشه داری
بهشیاری عالم غم نیزد
همان بهتر که مستی پیشه داری

*

رفتم بدر شیخ مناجات تو بودی
چون حلقه زدم، قبله حاجات تو بودی
نیکو نگرستم همه را ذات تو بودی
نفی همه را صورت اثبات تو بودی
آوردی و اندر همه ذرات تو بودی
ذرات جهان راز عدمها بسوی خویش
مافات مضی عمر من از دست بدر رفت
حمدالله چون حاصل مافات تو بودی

*

هر که را در ره طلب بینی جانش آویخته بلب بینی

لیک بیرون ز روز و شب بینی
با ژگون های بوالعجب بینی
لهفها نیز بی سبب بینی
آشنا لب نگشته با یارب
در درون پیک لطفرب بینی



بهه ایساقی بزم آنقدح هوش زدای
بهه آن باده که در پرده سراچون نوشند
بهه آن باده که چون شاهو گدايش نوشند
شیخ گفتا که بود منع خدائی باده
لذت زندگی از خواهی پیوسته بگیر
قدح باده به پیما بنوای نسی و چنگ
مطرب نغمه سرا را بسوی پرده سرای
بانگ این هرزه درائی که کند شیخ کبیر
بهه آنداروی اندیشه فکن را که خرد
نکند عیش جهان تا بود اندیشه گرای



شب نهانی روی در کوی لوندان میکنی
شیخنا بر تو که رندیها برندان میکنی
ای مدلس چون تو کار خود پسندان مینکنی
باب دندان می پسندی آب دندان میکنی
از ریاشان صبحدم در حبس وزندان میکنی
چهره را از سخت روئی همچو سندان میکنی
ای مزور تا بکی گربان و خندان میکنی

آشکارا، روز طعن و لعن زندان میکنی
روزها بیگانه، شبها آشناei، آفرین
پابکش از بی خودی، بردار دست از بی خودان
پیر گشتی، ریخت دندانت، زلعل کودکان
باده نوشانی که با ایشان کشی می تا سحر
در حضور عامه با یاران همدم از جفا
خویش را بر منبر و انبوه را بر دیش خویش

عیبرندانمیکنی روزوشب از سالوس و زرق
 لعن بر منبرمکن چندان بشیطان ای لعین
 با چنین عیب و دغل بسرخلق کردی مشتبه
 اینهمه سهل است شیخا یک سخن دارم بتو
 دعوی هوش و خرد داری تو بیهوشا، چرا
 این همه نا بخردی با هوشمندان میکنی

*

گوشم همه برگام ستور رهی استی
 کاندرم بخرگاه بتی خرسگهی استی
 گستردہ یکی سبز بساط شهی استی
 چون قامت موزون تو سروسهی استی
 اصل طرب و داروی بی اندھی استی
 بی باده، فرومایگی و ابلهی استی،
 خسبیدشی را که بدین کوتھی استی
 آن مردکه با طالع و با فرهی استی
 کاسایش و خوشی است که اصل بھی استی
 بس فتنه که در تارک فرماندهی استی
 بس مشغله در ترک کلاه مهی استی
 یدانشی و ابلهی و گمرهی استی
 موی ز نخ هر که بدین انبهی استی

شعرمن و شعر دگران نزد سخن سنج
 چون زرده دھی استی

*

جز این یکدم تو از عالم نداری

تو از عالم جز این یکدم نداری

که سرمایه جز این یکدم نداری
ز بیماری تو درد و غم نداری
سلیمانی ولی خاتم نداری
تو غیر از اسمی از آدم نداری
که تو اسمی ز خود اعظم نداری
که جز خود نکته ای مبهم نداری
که غیر از خویشتن محروم نداری
که جز از خویشتن مرهم نداری
اگر رستی توازن دستان این زال
بمردی کم دل از رستم نداری

مدۀ بیهوده نقد این دم از دست
همه عالم غم و درد تو دارند
ثوئی اسکندر اما آینه ات نیست
نشان آدم از تعلیم اسماء است
چه میپوئی بگرد اسم اعظم
بگرد نکته مبهم چه پوئی
مکن با کس عیان راز دل خویش
دوای درد خود را هم زخودجوی

*

رهانی نیز از آب و گل تودادی
چوغرقه شد، ره ساحل تودادی
نبودم حاصلی، حاصل تو دادی
می نایم در آن محفل تو دادی
عطاهای فرزون از قابلیت
به رشم و سحر ذکر خدارا
فرا یاد دل غافل تو دادی

رهم در بزم جان و دل تو دادی
ز گردادب ضلالت زور قسم را
بعز بیحاصلی از خرمن عمر
بسوی محفل جانم تو بردي
عطاهای فرزون از قابلیت

*

برای درد دل ما یکی دوا داری
شنیده ایم که هم لطف و هم رضا داری
ز خاک درگه آنشاه، تو تیا داری
دهم بحسرت تو جان بگوروا داری
شنیده ام که تو ای خواجه کیمیا داری
شنیده ایم که هم ز هر و هم شکرداری
برای روشنی دیده های ما کوران
تو آب چشمۀ حیوان و من لب شنه

بجاند و دوست کهره سوی دوست مینبری چو ذره‌ای بدل از مهر ماسوی داری
 یکی ز عاقبت حال ما پگو ای شیخ
 که کیستیم و کجایم اگر صفا داری

*

ای تیره تن ما که بجان دشمن مائی
 تو گلخن مائی و عجبتر که غلط وار
 چون افعی پیچان سیه بر بسر گنج
 ما پیرهن خویش بدریم که تنگ است
 آیا فتد آنروز که یکره بفشنیم
 روزی ز تو زائیم و سوی باب گراییم
 ای مام نکوهیده که آبستن مائی
 دردی و بلائی و شفایی و جفایی
 آخر چه بلائی نه مگر تو تن مائی

*

چه میشود که رخ از من بدیگری نکنی
 که راحت دل و آرام جان، روان تنی
 بهمدمی من دلکار صبح کنی
 تو شاهوار بتخت جلال تکیه زنی
 بحضرت تو که شیرین لب و شکردهنی
 تو همچو غنچه نهان در درون پیره‌نی
 دل اوران سپه قل دشمنان شکند
 ترا چه شد که دل دوستان همی‌شکنی

*

خواهی از حرف بد اندیش سلامت باشی
 باید آنسو ز سر کوی ملامت باشی

کاری امروز مکن جان پدر پنهانی
 که شود فاش چو فردا ، بندامت باشی
 نیست اعجاز و کرامت بجز از خوی نکو
 تا بکی در بی اعجاز و کرامت باشی
 بده آنچند نه کت خلق بخوانند سفیه
 بهل انسان نه که معروف لامت باشی
 نه بفسق از می و خمار شوی شهره شهر
 نه بزهد از سرو دستار علامت باشی
 دام بر دوش ز تحتالحنك اندرا بی صید
 دانه از سبجه بکف ، مست امامت باشی
 باد افکنده بخود ، گردن کج ، سر در پیش
 خون مردم بخوری شاخ حجامت باشی
 خلق کز دست و زبان تو سلامت باشند
 توهمند از دست و زبانشان بسلامت باشی



امشب که منم با تو در اینخانه خالی
 کس جز من و تو نیست در این کوی و حوالی
 عمریست که من با تو بتا فرصت اینحال
 میجستم و یک امشبه فرصت شده حالی
 از دست تو نوش است و خوش و خوب و گوارا
 گر می همه در دیست و گر کاسه سفالی
 سیلی خورد از بادزن ارعود بسو زد
 گر دم زند آنجا نفس باد شمالی

گر شمع زبان آورد، ار چنگ ببالد
 شاید که زبانش بیری، گوش بمالی
 بسر خیز و یا تا بسر بام بر آئیم
 تا ماه بدانند ز ابروی هلالی
 در وصف جمال تو جز اینقدر ندانم
 کز حسن تمامی و بخوبی بکمالی
 از عمر حبیبا نتوان کرد حسابش
 بیدوست بسر گر رود ایام ولیالی

*

بجان دشمن بغیر تن نداری
 تن ار کردی رها، دشمن نداری
 مکن پولادو آهن جوشن خویش
 دل ار پولاد و از آهن نداری
 مرو اندر صف پیکار مردان
 سلیمانی بداده خاتم از دست
 بلزدی گر ز بیم قیغ دشمن
 دل از آهن کن و برتن بیارای
 همین ماومنی خصم من و تواست
 بزن بال و پری، بشکن قفس را
 مگر اندیشه گالشن نداری
 الا ای رشته کم قابی از آنروی
 گندر بر چشم سوزن نداری
 بکاخت تافه مهری ز روزن
 تو کوری، چشم بر روزن نداری

*

تا چند کند دست تو با زلف تو بازی
 با زلف پریشیده چه اندیشه کنی باز
 کش گاه سرافکنده کنی گه بفرازی

گاهیش ببری سرو گه برشکنی پشت
کس مشک بر آتش نگذارد، زچرا تو این مشک بر آن آتش رخسار گدازی
ای زلف سبه کار چه کردی تو که باید
پیوسته بر این شعله بسوزی و بسازی

*

رفه از ما و تو منی و توئی که بکی کشته ایم و نیست دوئی
کبستی تو همان کسی که منی کبست من همان کسم که توئی
هر کسی را که من بسلو عدوم لاجرم نیر تو بسلو عدوی
غیر تو نیستم کجا که توام
غیر من نیستی کجا که توئی

*

می خویش بیارای و خر خویش، بیارای
می بوم و برو بام و در خویش بیارای
در آتیه مانند زنان روز و شب از ناز
می روی خود اندر نظر خویش بیارای
تا نیک پسندند ترا قحبه و قواد
می خال و خط و زلف و بر خویش بیارای
می رنج فراوان بکش از بهر زر و سیم
عالیم همه با سیم و زر خویش بیارای
تا نو طلبان ذی تو سپارند دل و جان
می روی و قد و کون و کمر خویش بیارای
چون غیب و حضور تو بود خوردن و خفتن
می مائده و ما حضر خویش بیارای

*

بگو یکی ز نمک ، قند چون همی باری
 که تنده خوی و ترش روی و تلخ گفتاری
 که جنگجوی و جفا خوی و مردم آزاری
 تو سرو قند ز چه رو میوه نیشکرداری
 که شیوه ااش همه مخموری است و خماری
 که چشم بد رسد از نرگست بعیاری
 گرفتم آنکه چه چشمت شود به بیماری
 حبیب دفتر تو کاروان بنگاله است
 کزو بجای سخن، بار بار قند آری

تو با لب نمکین از چه قند گفتاری
 تو شکرین لب و شیرین سخن، هزار افسوس
 تو ماہ روی و سمن بوی و مشک مو، صد حیف
 شنیده ام ز کسان سرو میوه مینارد
 بنازم آن نگه شوخ و چشم مست ترا
 تو خوب رو بچمن پا منه که می ترسم
 نگاه شوخ ترا نرگس از که آموزد

*

مرهم نشود دل مگر از رطل عراقی
 امروز چه افتاد که شد هجر توساقی
 تو باقی و جام و خم و مینای توباقی
 با ما نشوی جفت که از ما همد طاقی
 چه تلخ و چه شیرین که گواراب مذاقی
 چون شیشه می، گاه عیان بر لب طاقی
 از رحمت و ازلطف که بی کرونفاقی
 من از تو ننالم، ز دل خویش بنالم
 تو جوهر دلداری و توروح و فاقی

در ده قدفع باده که با زخم فراقی
 دیروز مرا وصل تو گر ساقی جان بود
 می باز نگیری بگه وصل و گه هجر
 از ما نکشی پای که با ما همه لطفی
 با مائی و بیمائی و نزدیکی و دوری
 مانند پری گاه نهان در دل شیشه
 بی سابقه در محفل هر کس بنهی گام

به بستر اندر ، یکتای پیرهن خسی
 به آنکه در بغل من چه پیرهن خسی
 چنانکه بی خبر از حال خویشتن خسی
 گهی به بزم چه نسرین و نسترن خسی

چه خوش بود که شبی در کنار من خسی
 بود چه پیرهن اندر میانه نیز حجاب
 قدح بنوشی و سرمست گردی ازمی ناب
 گهی بر قص چه شمشاد و نارون خیزی

شبي که مست تو در ساحت چمن خسبی
 ز برگ گل سزدت بستر، از سمن بالين
 بهر زمين تو سمن نو گل پرن خسبی
 تو چون بيا غ در آئي، ز پا در آيد سرو
 مگر بسايه شمشاد و نازون خسبی
 بريش سازی گيسو بروي يشم سرين
 چه يك چمن گل و يك باع ياسمن خسبی
 عجب خيال محالي حبيب در سر داشت
 كه با سرين سمين در دواج من خسبی

*

تا لاله صفت جانا گلگونه قبا کردي
 چون لاله هزاران داغ اندر دل ما کردي
 خستى و جفا کردي بستى و رها کردي
 جانا بکه برگويم باما تو چه ها کردي
 تا جام می گلگون دادی بر قیب دون
 کردي بدل ما خون، اي يار چرا کردي

*

مدائح

هوالعزیز

بادا اسما همه فدای مسما
مدح تو از خود تبارک است و تعالی
پشه چه داند رموز خلقت عنقا
در دل دانا فتاد و دست توانا
باز بامرت رود ز شب بیالا
در همه پنهان توئی و از همه پیدا
هم ز دوگیتی وجود تو است هویدا
بر قدر خود کند حکایت دریا
بر مثل خود کند روایت خورشا
بر حسب خود بود دهانش گوبای
از تو مسما و هر دو گینی اسما
نعت تو از ما تنزه است و نقدس
ذره چه داند حدیث طلعت خورشید
پرتوی از نور دانش و کنش تو
روح ز بالا بخلقت آمد تا شب
در همه باطن توئی و از همه ظاهر
از تو هویدا شده وجود دو گینی
قطره نیارد صفت ز دریا، لیکن
ذره نیارد صفت ز خورشا، لیکن
روزنہ از ماه می نگوید لیکن
نزد همه حاضری و از همه غائب
بر ز همه جا توئی و در بهمه جا

*

طلعت خورشید پایمال محمد
آمده در سایه ظلال محمد
جر عه کشی بود از زلال محمد
روی مه آئینه جمال محمد
سایه ندارد که آفتاب فلك نیز
خضر کمنورد آبزندگی و هفایافت

موسى نعلین کند در شب میقات
نعمت دنیا نه بلکه جنت مأوى
چرخ خم آورده پشت با هم رفعت
تا که بگیرد بکف نعال محمد
لعمهای از سفره نوال محمد
بو که حکایت کند ز دال محمد
آتش طور و درخت نور نبد جز
لعمهای از جلوه جلال محمد

*

در ازل کاین جلوه در خاک و گل آدم نبود
مهر رخسار علی را از تجلی کم نبود
از لب لمش دمی در طبیعت آدم دمید
گر نبود آندم ، نشان از هستی آدم نبود
عاشقانرا با رخ و زلفش عجایب عالمی
بود کاندر وی خبر از آدم و عالم نبود
بزم عیشی بود از مهر رخش عشا فرا
کاندرو از چین زلفش حلقه ماتم نبود
جام می بر نام وی میزددم از دور وصال
بزم عشرت را که در آن بزم نام از جم نبود
بزم خاصان بود و با لمل لب میگون بار
جز لب پیمانه و ساغر لبی همدم نبود
شانه با چندین زبان از راز عشقش دم نزد
گرچه با زلف پریشانش جز او محروم نبود
در ره عشقش نبود این پیچ و تاب ار بر رخش
این همه چین و شکن از زلف خم در خم نبود
دم زدی از راز عشقش حضرت خاتم اگر
مهر خاموشی ازین دم بر لب خاتم نبود

در کتابت نام او را اسم اعظم کرده‌اند
 زانکه حق را نامی از نام علی اعظم نبود
 گر نبودی این کرامت فیض آن صاحب کرم
 نقش این خط لفظ کرمنا بنی‌آدم نبود

*

ترکیب بند

نمیدانم که نزدیک است یا دور
 بود تا دل حجاجی سخت مستور
 شود ویرانه گردد بیت معمور
 بود حجی که مقبول است و مشکور
 رها کردی بود ذنب تو مغفور
 که دل راخوانده بیزدان لوح مسطور
 که خوانندش بمصحف رق منشور
 بخوان از سوره دل آیه نور
 انالله حق در او از آتش طور
 خداوند دل و جان جز علی نیست
 که ظهر و بطن قرآن جز علی نیست

رهی باشد از این ماتم بدان سور
 بود دل منزل حق لیک ما را
 برو ویرانه کن دلرا که چون دل
 طواف و سیر گرد خانه دل
 گناهی جز خودی نبود چو خودرا
 بخوان از دفتر دل هرچه خواهی
 بدین دفتر شود اسرار حق ثبت
 در این مصحف که انسان است نامش
 دل است آن وادی ایمن که گوید
 خداوند دل و جان جز علی نیست

*

جهان مردم بود، مردم جهان است
 که این قول از حدیث باستان است
 که گفت نفر گفت راستان است
 چو نیکو بنگری از یک زبان است
 زجم بر جام می خطی عیان است
 بجوى این راز جانی از دستاییر
 بگیر از باستان این راست گفتار
 سخنهای بزرگان از پی و پیش

که از دنبال یکدیگر روان است
بمعنی چون درای کاروان است
یکی پیدا و آن دیگر نهان است
سرت بیرون ز هفتم آسمان است
که بر دوشش حمایل کوهکشان است
ز سرتیبی و سرهنگی نشان است
دلت رارخ ندانم زی کیان است
که مرغابی بود یا ماکیان است
ولیکن بر دل دانا عیان است
علی انسان عین این جهان است
خوش انسر کو بدین در آستان است
ولی جبریل بردر پاسبان است
علی نیز این ترازو را زبان است
در این ره از روانها کاروانها است
سخنها نیز کز دل بروزبانها است
دو گیتی در تن و جان تو مضر
اگر پای تو در هفتم زمین است
تنترا دیبهای از چرخ اطلس
فروزان این گهرها از بر و دوش
نژادت از کیان آمد ولیکن
عیان گردد چو در آب افتادنمرغ
نهان از چشم نادان راز گیتی
جهان انسان، پیغمبر عین انسان
پیغمبر شهر علم است و علی در
دری بگشوده بر دلهای روشن
پیغمبر منگ حکمت را ترازوست
علی دان آن لسان الله ناطق

کزو شد کشف اسرار و حقایق

*

که هستی را حقیقت جز علی نیست
که در غیب و شهادت جز علی نیست
که هفتادو دو ملت جز علی نیست
قسمیم نار و جنت جز علی نیست
که در روز قیامت جز علی نیست
بود قائم، محبت جز علی نیست
زند احمد، معیت جز علی نیست
خدار احوال و قوت جز علی نیست
مرا پیر حقیقت جز علی نیست
میین غیر از علی پیدا و پنهان
مجو غیر از علی در کعبه و دیر
چه باک از آتش دوزخ که در حشر
اگر کفر است اگر ایمان بگو فاش
اسامن هر دو عالم بر محبت
در آن حضرت که دمازلی مع الله
شنیدم عاشقی مستانه می گفت

وجود جمله اشیاء از مشیت
پدید آمد، مشیت جز علی نیست
شهنشاهی که بر درگه ملایک
زنده پنج نوبت، جز علی نیست
علی آدم، علی شیث و علی نوح
که در دور نبوت جز علی نیست
علی احمد، علی موسی و عیسی
که در اطوار خلقت جز علی نیست
ترا پیر طریقت گو عمر باش
اگر گوئی علی عین خدا نیست
بگو نیز از خدا هر گز جدا نیست

*

نوشته دیدم این خط بر لب جام
بگرد خوبشتن زد روز و شب گام
یکی گردد همه آغاز و انجام
کزان خسرو رقم زد دور ایام
بسافسون از هنرمندی کند رام
خروس عرش نیز افتاده در دام
که گه پر جوش، گاهی هست آرام
بود جمع آن هزار اندریکی نام
بگو کاول علی آخر علی بود
بگو باطن علی ظاهر علی بود

از آن خسرو که جمشیدش بود نام
که باید در خدا جوئی چه پسرگار
رسد چون نقطه اول با خسر
به جوی این راز جسانی در دساتیر
بگو جم کبیست، آنکس مرغوماهی
دم پیر من است آن کسر فسونش
دل پیر من است آن سحر مسحور
اگر حق را هزار اسماء حسنی است

*

همه گیتی بغير از بادودم نیست
وجودی بینی اما جز عدم نیست
سکون و جنبش عالم زغیب است
که شیر چرخ جز شیر علم نیست
در این گیتی کدام است از حوادث
زنه کم زن که صنعت های بزدان

دهان برخاک نهای مسرد هشیار
 مکن در ذات حق اندیشه‌ای مرد
 در این ره‌خنگ عقل ارچند شدلنک
 نهنده انسان کامل را مقامی
 سخن از زاهدان بیهوده مشنو
 مجو راز حقیقت جز ز قرآن
 زهی نادان که از بیدانشی گفت
 فروزان در دل عارف چرا غیست
 همه عالم پر از خورشید تابان
 گرفته میکشان جام از کف جم
 همه بند تو جز ما و منی نیست
 که جز ما و منی اهریمنی نیست

*

از آن بهتر که پا بر آسمان است
 اگر ناقوس، اگر صوت اذان است
 که دولت، دولت پیر مغان است
 جرس دائم دلیل کاروان است
 همه تن یکدل و دل یکزبان است
 همی بینم که سر تا پا دهان است
 که بر شکل جرس در تن نهان است
 بود در جنبش و اندر فغان است
 نمیدانم دل است این یا جهان است
 معنی نی نهان و نی عیان است
 اگر سربنده را بر آستان است
 در این وادی بجز بانگ جرس نیست
 زند این پنج نوبت کعبه و دیر
 بگیر از ناله و بانگ جرس گوش
 بیاموز از جرس ذکر خداراک
 نمیدانم جه میگوید جرس لیک
 جرس رمزی است زین آشفته دلها
 اگر نبود جرس چونشد که دائم
 جهان و هر چه دروی، در دل ماست
 عیان است و نهان در تن ولیکن

دل است آنحلقه کاندر باب مینوی
بود چونان جرس دائم علی گوی

*

قرکیب بند

ور ز احمد، ساقی جامش علی است	از خداگر دم زنی نامش علی است
هر چه هست اکمال و انجامش علی است	وز شریعت گر سرایی فاش گو
دمزنی، آغاز و انجامش علی است	وز سلوک و جذبه و راه طلب
خانه و سقف و دروب امش علی است	ور ز خضر جنت و باغ بهشت
مقصد از تحریرم و احراشم علی است	وز صلوة حج اگر جوئی مراد
راز حق از کهف و انعامش علی است	ور ز مصحف گوئی و سر کتاب
میزندی، آیات و احکامش علی است	ور دم از تورا و انجیل و زبور
گر زنی دم، بشر پیغامش علی است	وز پیام دوست با پیغمبران
گر سرایی، وحی والهایش علی است	وز درون صوفی صافی ضمیر
با ز جوئی، صبر و آرامش علی است	وز دل آشته عشاق اگر
	در حقیقت باطن و ظاهرهم اوست
	در طریقت اول و آخرهم اوست

*

ور سرایی از پیغمبر هم علی است	گر زنی از سریزدان دم علی است
از همه اسماء حق، اعظم علی است	ور ز اسم اعظم آرایی سخن
انیا از خاتم و آدم، علی است	ور ز اسرار نبوت بی بری
حضرت حق جان و دل، آن دم علی است	آن دمی کانسدر تن آدم دمید
میسرایی، نقش آن خاتم علی است	ور ز سر خاتم پیغمبران
مبینات عیسی مرسیم علی است	معجزات موسی عمران علی است
از علی جو، چونکه جام جم علی است	هر چه میجوئی ز اسرار نهان

لیس یدعوا غیره اهل النہی
فاتقی خمراً فقل لی انها

*

شاد باش ای دل که پیر ما علی است
این سخن از پیر درویشان جنید
جام عشق از حوض کوثر خورده ایم
پنجه شیر فلك را بشکیم
گفت پیر که موسی را وزیر بود اگر هارون، وزیر ما علی است
داد ما را دست حق تاج و سریر
صاحب تاج و سریر ما علی است

*

تُرکیب بند

ای گلرخ دلفریب خود کام وی دلبر دلکش دل آرام
شد وقت که باز دور ایام گامی بزند موافق کام
برخیز تو نیز آسمان وار یکروز بکام ما بزن گام
بستان و بدہ بگو سرو دی برخیز و برو بیا بزن جام
چون مسرور روان بجلوه بخرام چون خرمن گل بعضو بنشین
از شام بعیش کوش تا صبح موجود شد از برای امروز
امرور بگو مگر چه روز است امروز بگو مگر چه روز است
امروز آغاز وجود تا بانجام موجود شد از برای امروز
امروز ز روی نص قرآن بگرفت کمال دین اسلام
امروز بامر حضرت حق شد نعمت حق بخلقه اتمام
امروز وجود پرده برداشت رخساره خویش جلوه گرداشت

*

امروز که روز دار و گیر است
 چون جام دهی بما جوانان
 از جام و سبو گذشت کارم
 برد از نگهی دل همه خلق
 در عشوه آن دوآهی چشم
 در چنبه آن دو هندوی زلف
 می نوش که چرخ پیر امروز
 امروز بامر حضرت حق
 امروز بخلق گردد اظهار
 آن پادشه ممالک جود
 در ملک وجود بر سریر است

چندانکه بمدح او سرودیم
 یک نکته زصد نگفته بودیم

*

بر چهره ز طره تاب داری
 در دیده زباده خواب داری
 چون زلف پریش خویش برخویش
 در سر هوس قفال داری
 در کف قدح شراب داری
 با غم زدگان جدال داری
 با دل شدگان عتاب داری
 از عیش مگر نخفته‌ای دوش
 کامروز بدیده خواب داری
 دوشینه چه خورده‌ای که امروز
 چشمان خوش خراب داری
 حرفی ز لبت سوال کردم
 از چشم دو صد جواب داری
 بر نقطه خال از خط زلف
 صد دائره مشگ ناب داری
 چرخی که گهی شب و گهی روز
 گه ماه و گه آفتاب داری
 از زلف پریش و خط مشکین
 صد دفتر و صد کتاب داری
 آهنگ ره صواب داری

یکبوسه ز وام ما ادا کسن
 تا کنی ندهی زکاة این حسن
 کافزون ز حد نصاب داری
 مرغ دل ما نمود بسم
 گویا هوس کباب داری
 اندیشه گر از حساب داری
 امروز پیاله بسی حساب آر
 عالم همه هرچه بود و هستند
 امروز بیک پیاله مستند

*

وقت است که باز جام گیریم
 آهوی رمیده دو چشمت
 یکبوسه حلال وار از آن لب
 چشم تو بعشه خون ماریخت
 از گیسوی تو گمند سازیم
 از صف زده خیل مژگانت
 بکرویه بدین سلیح و لشگر
 امروز که عیش قدسیان است
 خورشید می و هلال ساغر
 یک ره بحرم یکی بدیر است
 زهاد قدح ز حور و غلمان
 دستار کنیم رهن و جامی
 هم باده علی الرؤس نوشیم
 جبریل صفت بیا در این بزم
 این نغمه بروز و شب سرائیم
 از خلق جهان علی غرض بود
 او جوهر و ما سوی عرض بود

از لعل لب تو کام گیریم
 رام ار نشد ، بدام گیریم
 گر میندهی ، حرام گیریم
 از لعل تو انتقام گیریم
 از ابروی تو حسام گیریم
 فوجی سپه نظام گیریم
 ملک دو جهان بکام گیریم
 ما نیز قدح مدام گیریم
 از دست مه تمام گیریم
 ما زین دو بگو کدام گیریم
 ما از کف تو غلام گیریم
 از باده کشان بوم گیریم
 هم بوسه علی الدوام گیریم
 ساغر بدھیم و جام گیریم
 وین زمزمه صبح و شام گیریم

*

یکنور بیارگاه سرمهد
 چون مهد شهود شد ممهد
 یک جلوه بتافت در دو مشهد
 یکروح شد از دو تن مجسد
 کش خوانی مسد غم و مشهد
 کش خوانده خدای نفس احمد
 وی آئینه جمال سر مد
 ایمان بحسام تو مشید
 وی مدح لبت فزوونتر از حد
 تضعیف کنم حروف ابجد
 کاوصاف تو را نمیتوان عد
 آنرا که تو از نظر کنی رد
 هر گز نشدی کسی مخلد
 هر گز نشدی کسی موبد
 زاهد همه ساله مست نامت
 عارف همه روزه مست جامت

*

وی جسم تو جان جمله اشیاء
 مدح تو برون ز حد احصاء
 در وصف تو آیتی است طه
 گوینده جناب حق تعالی
 عالم همه صورت و توعینی
 این است بیان نقطه با
 ای اسم تو اصل هر سما
 وصف تو فزوون ز حد امکان
 در مدح تو سوره ایست یس
 مداح نبی مدیح قرآن
 گیتی همه قالب و تو اش روح
 در کاخ دوئی تو بودی اول

چندین بکنایه لات و عزی
 در بزمگه دنسی تدلی
 چون ماه گرفته لیل بلدا
 وز عکس لبس فزواد للا
 گردید عیان ذوات اشیاء
 وز حرف خطوط شد هویدا
 هرج از کم و بیش گشت پیدا
 اینست کمال عقل دانا
 تا لعل تو حل کند معما
 وز سر بگذشت آب دریا
 وین راز درون نگفته اولی
 گنجشگ کجا و صید عنقا
 مارا دل و جان بسو زد آنجا
 آنجا که عقاب پر بریزد
 از پشه لاغری چه خیزد

*

مجموعه عالم صفات است	روی تو که قبله صلوة است
دیوان کمال حسن ذات است	عنوان تجلی ظهور است
بیرون ز جهات مسکنات است	افرون ز مدارج عقول است
سر لوح کتاب کائنات است	سر دفتر مصحف وجود است
دانسته یقین که ترهات است	جز مدح تو هر که هرچه گوید
گیسوی تو عروه نجات است	ابروی تو قبله نماز است
حلال جمیع مشکلات است	لعل لب تو که خود معما است
بی شائبه جامع الشتات است	زلف کج تو که خود پریشان

بر لعل لبت مگر خط سبز
حضر از بی چشمۀ حیات است
عهدی ز است با تو بستیم
آنهد همیشه با ثبات است
کن خط تودر کفش برات است
نوشده ز لب تو کوثر آنکس
از چشمۀ قند میخورد آب
آن سبزه که نام او نبات است
وصف رخ تو نگفته خوشتر
این راز نهان نهفته خوشتر

*

آن پرده که پرده دار حق بود
بیرون زجهات ما خلاق بود
آن تکنه که در کتاب ایجاد
دیباچه صفحه و ورق بود
اطفال وجود را سبق بود
در مکتب عشق و درس توحید
بر چهره اش از حبا عرق بود
آن شاهد لاله رخ که در بزم
پوشیده چه نور در عشق بود
آن چهره که در حجاب گیسو
آن شمع که در زجاجه نور
امروز فکند زلف و گیسو
پیداچه صباح در شفق بسود
از چهره مهروش بیکسو

*

ای شاهد بزم بی زوالی
اوی مهر سپهر لایزالی
آئینه مهر روی توحید
تمثال جهان بی مثالی
ای شوخ حریف بی محابا
وی ماه ظریف لا ابابی
بردی دل پیر سال خورده
آشوب جهان بخط و خالی
بلک جلوه ز عکس رویت افتاد
بر روی مظاهر و مجالی
زان جلوه عیان شدن دحالی
وی اختر برج لایزالی
خورشید و مه و ستاره و چرخ
ای گوهر درج لامکانی

در چشم نه بلکه در ضمیری در بزم نه بلکه در خیالی
 در کشور حسن بی نظری در عالم عشق بی همالی
 یک جر عه ز جام تو است جمشید
 یک لمعه زنور تو است خورشید

*

ای آینه جمال توحید هم فاتحه صحیفه جود
 هم خاتمه کتاب تأیید وصف تو برون ز عد و تعداد
 مدح تو فرون زحد و تحديد در وصف رخت ندیده گوید
 هر کس سخنی بحدس و تقلید در وصف تو آینه است اخلاص
 در مدح تو سوره ایست تحمید ای نقطه زیر بای بسمل
 انموزج داستان تجرید کردی چه سفر ز کوی اطلاق
 زی کشور قید و ملک تقید از نقطه حال دال زلفت
 چون قافیه باز ذال گردید گفتی چو بلب رسید جانت
 خواهی رخ دل فریب من دید صد بار بلب رسید جانم
 در حسرت این خیال و امید
 شد معرفت تو اصل توحید
 دیباچه فصل و وصل توحید

*

ریزای بت ساده باده در بط خیز ای مه و سازگیر و بربط
 بر خیز و بریز باده در شط بط چیست خم و سبو کدام است
 روزی است بتیره شب منقط ای تازه جوان که چهرت از خال
 یک جر عه مده بشیخ اشmet
 موی زنخش چومار ارقاط بالله که از این شراب احمر
 آن شیخ دومو که خورده صدتاب

شیخ ار نزند پیاله ، احوط
شیخ ار نو شد شود مخفط
 Zahed چو خورد شود مخلط
 بر لوح شهود زد قلم قط
 کلک ازلی خطی مقرمن
 بر مصحف جود اولین سطر
 ماگر بخوریم باده اولی است
 من گر نوشم شوم خردمند
 شاهد چو خورد شود هشیوار
 از روز ازل که کاتب صنع
 بنگاشت بساق عرش از غیب
 بر لوح وجود آخرین خط

الله و محمد و علی بود
بانص جلی علی ولی بود

*

مرات خدا نما علی بود
از خلقت هل التی علی بود
از افسر انما علی بود
در مدحت مرتضی علی بود
بر خاطر اولیا ، علی بود
آورد بمصطفی علی بود
درخانه که حرف باعلی بود
پشتیش بدعا دوتا علی بود
با سائر انبیاء علی بود
وزکعبه وازنی علی بود
از مروه و از صفا علی بود
آن کس کنهاد پا ، علی بود
انموزج ماوری علی بود
درد همه را دوا علی بود
آورد باستوا ، علی بود
آئینه کبریا علی بود
پیری که بیرنمود تشریف
شاهی که بسر نهاد دیهیم
هر نامه که شد فرود از حق
هر جلوه که کرد چهره دوست
هر نامه که از خدای جبریل
یک حرف بس است اگر کسی هست
آن نقطه با که پیش یکتا
باختم رسول عیان و پنهان
مقصود ز طوف حج و عمره
مطلوب زرکن زمزم و حجر
بر موضع خاتم نبوت
مجموعه ما سوی علی بود
کام همه را روا علی بود
دستی که بوجود کشتنی نوح

آنکو بخلیل نارنرود
 بنمود گل و گیا، علی بود
 آنحرف نداکه گفت یونس
 در ظلمت بحر، یاعلی بود
 آنکس که بدستش از دلحوت
 ذوالنون بشد رها، علی بود
 آنکس که عصا بدبست موسی
 بنمود چه اژدها، علی بود
 آنکس که بنام اوست بسمل
 بر مصحف اصطفا علی بود
 آنکس که قدادستی علی بود
 بر قلب ولی که عرش رب است
 آنکس که نمود جا، علی بود
 بر دوش نبی که بر تراز عرش
 آنکش به احد نمود احمد
 از ناد علی ندا علی بود
 شایسته هل اتی علی بود
 زیننده لافتی علی بود
 هم اول و مبتدا علی بسود
 آنکش بكتاب حضرت حق
 هم غایت و منتهی علی بود
 آن شه که قبول خواهد از لطف
 فرمود بحق بنا ، علی بود
 این مدح بخوردماست ورنه
 فرمود مدیح ما علی بسود
 کی درخور سرتقی علی بود
 آن پرده فکن که پرده برداشت
 ازلو کشف انفطاء علی بود
 گفتی همه کس، خدا علی بود
 گر پرده زچهره برس فکندي
 بی پرده بگو علی خدا نیست
 لیکن ز خدای هم جدا نیست

*

يا من هو باطن و ظاهر	يا من هو اول و آخر
يا من هو شاهدو مشهود	يا من هو غائب و حاضر
يا من هو طالب ومطلوب	يا من هو حاضر و ناظر
يا من هو ساكن و ثابت	يا من هو سائر و دائم
يا من هو فاتح و خاتم	يا من هو غالب و قاهر
يا من هو عالم الخفيات	يا من هو سامع السرائر

يا من هو صارف الbillات
 في مدحك ليس تكفي الأقلام
 ما قلت من المديح شيئا
 آن نقطه توئي كه ميزند دور
 آن چهره تو نهان و ظاهر
 اين دفتر ما باخرا آمد
 در روی تو از هدی اساري
 گيسوی توهنجو ليل يلدا
 ها وجهك في عمي الغدائر
 كالشمس بدت من السحائب
 كالبدر انار في الد يا جر

*

سلطان سرير هفت اقلیم
 وي رشحهای از لب تو تسینیم
 کردى تو بجهریل تعليم
 ننتی ز لب تو بود حامیم
 مطلوب تو بودی از خواتیم
 چرخت چو گدا برای تعظیم
 ریزیش ز ماه خرمی سیم
 بر لوح نقوش حسن ترقیم
 وز لعل لب تو کرد ترسیم
 وز لعل تو برد حلقة میم
 وز زلف تو بود دامن جیم
 چون گشت بهشت و نارت تقسیم
 اي صاحب تخت وبخت و دیهیم
 اي جلوهای از رخ تو جنت
 آداب حقوق و بندگی را
 وصفی ز رخ تو بود یسین
 مقصود تو بودی از فواتح
 هر شام و سحر که خم کند پشت
 بخشیش ز مهر دامنی زر
 در روز ازل قلم چه بنمود
 از دور خط تو داشت سرمشق
 از خط تو کرد دوره نون
 از چشم تو بود چشمہ صاد
 با حب و عداوت تو ز آغاز

وز خلد عدو چه دارد اميد از نار حبيب کي کند بيم
 الخلد حليف من يواليك
 والنار اليف من يعاديك

*

وي موی تو وادي مهالك
 مویت تاري چه ليل حالك
 اي راهنمای هر که سالك
 اقلید النار في شمالك
 جز تو همه فاني است وهالك
 والكون يمير من نوالك
 فراش نعيم تو است رضوان
 رخسار تو ماہ ليلة البدر
 گيسوی تو شام ليلة القدر

ای روی تو هادی مسالک
 رویت تابان چو صبح روشن
 ای عقده گشای هر چه مشکل
 مفتاح الخلد في يمينك
 آن وجه خدا توئی که باقیست
 الشمس ینیر من ضیائیك
 فراش نعیم تو است رضوان

*

کشاف طلسما معارف بود
 پوشیده چهلو لوی صدف بود
 اوچون دروماهوی خزف بود
 چون بدر که بر رخش کلف بود
 جان و دل و دیدگان بکف بود
 دیدم در وادی نجف بود
 آن بر در این سخن خرف بود
 عنوان محاائف شرف بود
 زان گشت که تحفة التحف بود

شاهی که امیر لوکش بود
 در بحر وجود و درج امکان
 اوچون خ سور و ماوری سیاهی
 بر چهره اش از حیا غباری
 از بهر نثار مقدمش عقل
 بشکست چو این صدف در این بحر
 وصفش ز خرد سؤال کسردم
 دیوان مصاحف ظهور است
 شایسته بزم حضرت حق

شمشاد قدش بگلشن قدس زینه و راست چون الف بود
 پشتیش چوبه بندگی دوتا شد
 آن حرف الف چو حرف باشد

*

وی موی تو اقرب الوسائل
 وی زلف تو اقطع الدلائل
 بر بسته ز کهکشان حمائل
 روحی تو و دیگران هیاکل
 چشم فلکت ندیده ساحل
 اجرام زمین نگشت حائل
 بر گرد تو جو ز هر و مائل
 تدویر مه و مدیر و حامل
 عنوان مصاحف فضائل
 نی چهر ملک بدین کمالات
 تمثال اوخر و اوائل
 تا لعل تو حل کند مسائل
 جبریل چو طفل چوب درمشت
 نزد تو بلب نهاده انگشت

*

يا من هو مظهر العجائب	يا من هو قادر و غالب
يا من هو ظالب و قاهر	يا من هو حاضر و ناظر
يا من هو شاهد و غائب	يا من هو طالع و غارب
يا من هو سائر و دائم	

يا من هو منجح المطالب
 يا من هو قامع الكتائب
 وى تيرتو چون شهاب ثاقب
 نزجي لجنائك النجائب
 صد صابي وصدهزار صائب
 صد صابر وصد هزار صائب
 يا من هو عالم العاقب
 روزم بشب آمد از نواصب
 في غيته سبطك المصائب
 قد ناب من التوى التواب
 يا من هو طالب وغالب
 در دست مهين امير صاحب
 بر مستند امر تو است نائب
 يك بوسه بزن بچشم مستش
 وان تیغ دو سر بدھ بدستش

*

بگشا گره از میان کارش
 در پیش بنه بیادگارش
 رخساره بشوی از غبارش
 آن نرگس مست پر خمارش
 آن زلف پریش بیقرارش
 گرد شب تار انتظارش
 بفرست بصف کارزارش
 از بند مجره کن مهارش
 بر بند میان بذوق فقارش
 هر آیت و منقت که داری
 گیسو بگشا ز چین و تابش
 بر گیر ز خواب صبحگاهان
 بر دار ز چهر مهر سیما
 ای دور فلك به پیچ تا روز
 بنشان بسریر اقتدارش
 گر چرخ سرش ز حکم پیچد

برعکس توالي از زند دور
 از شرق عنان خور بگردان
 قلابه چرخ را فرو پیج
 آن گل کمخزان ودى نکرده است
 آن ماه دو هفته‌ای كه از عمر
 برنا و جوان چو عقل پیر است
 شیر است نه بلکه شیر گیر است

*

از روی تو مه گرفته پرتو
 نعلی ز سمند تو مه نو
 وز عزم تو شد فلك سبک رو
 در رزم نماید از تک و دو
 عزمت بفلک که آنچنان رو
 گامی بزن و بیام او شو
 و این خوشة نارسیده بدرو
 افسون کندت زحیله ، مشنو
 وز مشعل خور فرونشان ضبو
 ای چاکر درگه تو قیصر وی بندۀ محفل تو خسرو
 جان بر لب و دل بجان بر سیده است
 واين کارد باستخوان رسیده است

*

شمشیر تو در غلاف تا کي
 آن حال بزیر زلف تا چند
 اکسیر نمط نهفته تا چند
 گیتی بتو در خلاف تا کي
 و این نافه نهان بناف تا کي
 سیمرغ صفت بقاف تا کي

این ذلت و انکسار تا چند
از دشمن و دوست طعنه تا چند
این فرق و اختلاف تا کی
از خر صفتان سگ طبیعت
این باد بروت و لاف تا کی
از خوک رخان خرس سیرت
این یاوه و این گزارف تا کی
در دین نبی خلاف تا چند
از راه حق انحراف تا کی
بر کفر خود اعتراف تا کی
تا چند نگشته گرد کویت
و این کعبه نشد طواف تا کی
از دیده مردم از چه دوری
در دیده دیده عین نوری

*

راز دل ما نگفته تا چند
چون بخت حبیب خفته تا چند
وان بدر صفا گرفته تا چند
از آتش هجر تفته تا چند
در پرده مه دو هفته تا چند
در گذشت هزار سال افزون
هر صبح مژه نرفته تا چند
این گفته و این شنفته تا چند
مهر رخ تو نهفته تا چند
آن نرگس نیمخواب مخمور
آن مهر وفا با بر تا کی
در سینه دل حبیب بیدل
بگذشت هزار سال افزون
روی تو ندیده واستانت
گفتنی و شنفتنی و ندیدنیم
روی تو تمامتر ظهوری است
نا دیدن دیده از قصوری است

*

ترکیب بند

بسم الله الرحمن الرحيم
ذات تو مقصود از این یاویں
آیتی از لطف جمال تو بود
نام تو در نامه حی قدیم

هرچه مثل زد ز عذاب الیم
گفت لدنیا لعلی حکیم
گفت اتی الله بقلب سلیم
چهر دل آرای توام الكتاب
لعل دل آرای تو فصل الخطاب



صورت آدم بمثال تو بود	نسخه هستی ز جمال تو بود
نقشه‌ای از عکس خیال تو بود	هرچه پدیدآید از این شش جهت
نکته‌ای از دانه خال تو بود	سر حقیقت که ندانست کس
مزده‌ای از روز وصال تو بود	روز قیامت که خدا وعده داده
مسندی از عز و جلال تو بود	عرش معظم که نیاید بسوهم
حضرت حق، وصف کمال توبود	هرچه بتورات و بانجیل گفت
در نبی از صورت حال تو بود	هرچه خدا گفت و پیغمبر شنید
لهمه‌ای از خوان و نواح تو بود	فاکهه مریم و خوان مسیح
صفحه‌ای از صفت عال تو بود	خانه معمور که شد بر فلك
جرعه‌ای از عذب زلال تو بود	چشمہ تسنیم و شراب طهور
خلق جهانرا که عیال تو بود	سفره احسان تو روزی نهاد
مهر که پوید بفلک روز و شب	پیک و بریده و سال تو بود
دم مزن ای دل که همه دم علی است	
روح خدا در تن آدم علی است	



جلوه‌ای از روی علی کم نبود	روز ازل کادم و عالم نبود
بر در پیرم علی، آدم نبود	آدم اگر چهره نسودی بخاک
از دم عیسی بجز این دم نبود	مرغ گل اریافت بتن جان و دل

نخله مریم نشدی بار ور
 سایه‌اش اربسر سر میریم نبود
 ای که نه گر کلک تو دادی نظام
 دفتر ایجاد منظم نبود
 کعبه ز میلاد تو این رتبه یافت
 ورنه بدین پایه معظم نبود
 در شب معراج که حق بارسول
 گفت سخن، غیر تو محروم نبود
 کیستی ای آنکه همه عالی
 گر تو نبودی همه عالم نبود
 نام و نشان زادم و خاتم نبود
 در ره دل کی بدی این پیچ و تاب
 کر شکن زلف تو را خم نبود

فاش بگو کاول و آخر علی است
 در دوجهان باطن و ظاهر علی است

*

ترکیب بند

دامن این خیمه را دست سحر بالا گرفت
 ساقی چرخ از می خور ساغر صهبا گرفت
 آهوی گردون سوار بره شد مانند شیر
 یالودم رنگین زخون، جادرصف هیجا گرفت
 باز گشت از دست ظلمت باز شاهنشاه روم
 چون سکندر بار دیگر کشور دارا گرفت
 خسرو خاور بکین با خیل اختر در غزا
 رختزی صحراء کشید و جای در بیدا گرفت
 خور زگلزار فلك چون لاله حمرا شگفت
 روشنی از دیده صد نرگس شهلا گرفت
 شهسوار خیل انجم پادشاه ملک چرخ
 بهر قهر جیش ظلمت رایت حمرا گرفت

شد سلیمان فلک را تکیه‌گه او رنگ جم
همچو شاه دین که جا بر تخت اوادنی گرفت

تکیه شاه خاوران بر زمردین مستند نمود
همچو شاه دین که جابر مستند احمد نمود

*

صیحدم چون لاله در گلشن بکف ساغر گرفت
آتشی افروخت گل ، باد صبا مجمر گرفت

شد تنور لاله افروزان چنان کز شعله اش
آتش اندر جان اطفال چمن یکسر گرفت
باد نوروزی گلاب از چهره گل بر کشید
آتش گلزار آب از دیده عبر گرفت

چشم نرگس بود مخمور از شراب صیحدم
باد صبح آمد خمار از دیده او بر گرفت

شد وزان باد بهاران باز بر رغم خزان
همچو دشت چین، گلستان نافه اذفر گرفت

آذر گل در گلستان گشت چون بر دو سلام
قطره شبنم در او جا همچو بن آذر گرفت

تکیه زن شد چون سلیمان گل باورنگ چمن
لحن داوید مگر مرغ سحر از سر گرفت

غنچه اندر مهد چون عیسی بگفتن لب گشود
شاخه همچون مریم از روح القدس شوهر گرفت

آتش موسی عیان شد از درخت گل مگر
کز بی توجید بلبل نفمه دیگر گرفت

تا بلند آوازه گردد در مدیح شه هزار
 بر فراز شاخه چون جا شیخ بر منبر گرفت
 در ثنای شاه ببلیل با نوای دلنواز
 تهیبت گویان ز اوراق شجر دفتر گرفت
 لب هنوز از ناز نگشوده شکوفه همچو گل
 بر زبان حرف نخستین مدحت حیدر گرفت
 شاید ار روید بجای لاله از خاک آفتاب
 کافتاب دین لوا در عرصه خاور گرفت
 شاید ار خیزد بجای گل ز گلشن لعل ناب
 کافسر شاهنشی از فرهی گوهر گرفت
 باز آن صیاد وحدت دام قدرت در فکند
 وز دل حوت فلك تابنده انگشت گرفت
 افسر شاهنشهی ز اهریمن ناکس ستد
 گوهر فرماندهی از دبو بد گوهر گرفت
 کاخ ظلم و کفر و کین یکباره بی بنیاد شد
 خانه ویران دین از دست حق آباد شد

*

عالم از ارجاس کفرو شرک شیطان پساک شد
 جان ایمان شاد و قلب کفر و کین غمناک شد
 دوست کانی جام بایدنوش کرد از دوست دوست
 زیر پای دوستان دشمن سرش چون خاک شد
 کوس آزادی زدند از چرخ تا هفت میں
 نعره شادی بلند از خاک تا افلاک شد
 دوستان را سر بلندی از سر گردون گذشت
 چون سر دشمن ز پستی بسته بر فترالک شد

از منات سومین آمد پس از عزی ولات
 کعبه ایمان بحمدالله بكلی پاک شد
 درد دل را از سرور سینه ها مرهم رسید
 زهر غم را از شفای کینه ها تریاک شد
 صبح چونان ذوالفارش دل ظلمت شکافت
 کز تدق شمع افق چون نورحق برخلق تافت

*

شد عیان در کاخ ظلمانی فروغ ذوالجلال
 گشت پیدا نور سبحانی ز سبحات جلال
 بود پنهان چهره حق در حجاب لم یزآل
 گشت پیدا سر مطلق در سرای لایزال
 نیر اعظم عیان گردید از برج شرف
 خسرو خاور سوی کاخ حمل کرد انتقال
 شد فروزان از مشبکهای مشکات وجود
 وز زجاج قدس و بزم انس مصباح جمال
 شد هویدا بر ملایک سر مالا یعلمون
 بر خلائق آشکارا گشت مهر بی مثال
 گشت پیدا هر چه گیتی داشت مضمر در ضمیر
 شد هویدا هر چه امکان داشت پنهان در خیال
 نحس اکبر شد نهان در مغرب برج افول
 سعد اکبر شد عیان در مشرق اوچ کمال
 اول فصل ریبع و غره ماه ریبع
 جبذا از روز و شب، صد مرحبا بر ما و سال

مستقم آمد ز دست شاه دین قسطاس عدل
 چون بمیزان حمل شد روز و شبرا اعتدال
 نوبهار دین حق شد فارغ از جور خزان
 آفتاب شرع احمد گشت بیطل و زوال
 نیر چرخ هدی را گشت ایام طلوع
 اختر برج فنا را گشت هنگام زوال
 آب روشن شد بکام دشمنان خون جگر
 خون دشمن شد بکام دوستان آب زلال
 بار دیگر شاه دین شمشیر کین بر کف گرفت
 کنز مخفی را کلید از دست کی اعرف گرفت

*

دل رموز آموزی از اسرار لایعلم گرفت
 کودک آسا بر دهان انگشت لانعلم گرفت
 از گرانباری امرش پشت گردون خم گرفت
 دست فیضش دامن خاک از گل آدم گرفت
 دم دمید و شش جهت آواز زیر و بم گرفت
 کوس وحدت از زمین تا قبة اعظم گرفت
 نام آدم زیب طفرای لقد کرم گرفت
 پای امرش نفمه از عیسای بن مریم گرفت
 عهدہ عهد تو لای علی محکم گرفت
 شد عیان چون نور احمد در جهان پر چم گرفت
 چون که دوران نبوت را نهایت شد پدید
 عالم ایجاد را دور پلایت شد پدید

*

نفس رحمن گشت بر عرش ولايت مسوی
 چون عيان شد ذوال فقار شه چودست مسوی
 گفت انا الحق آشکارا از درخت معنوی
 در دهان صد مار سحر واژدهای جادوئی
 باز بستد جم ز اهریمن نگین خسروی
 خضر رهبر کش قدم و امانده بود از رهروی
 شرعا بازو تو انا ، دین حقرا دل قوى
 شرع احمد کرد در برباز دیباي نوي

قبضه شمشير شد منشور انزلانا الحديد
 بر زبان تبغ روشن آيت بسas شدید

*

شكل نارسوتی فروع مجرم لاهوت شد
 چاه بابل بار ديگر محبس هاروت شد
 رسته ذوالنون پيمبر از دهان حوت شد
 آفت جان و فنای قالب جالوت شد
 تبغ جوهر دار حیدر غیرت ياقوت شد
 چاه ظلماني مكان و مسكن طاغوت شد
 تبغ کين از دست شاه اولیاء چون برق زد
 شعله گفتی آفتاب خاوران از شرق زد

شد فروزان بر فراز طور نار مسوی
 سوخت صد عجل خوار از برق تبغ آبدار
 آتش سينا تجلی کرد در طور وجود
 رمح شه همچون عصای پور عمر اندر کشید
 تکيه زن آمد فريدون باز براور نگ جم
 بار ديگر پاي بر سر چشمه حيوان نهاد
 شرك را تن ناتوان شد، كفر را قوت ضعيف
 دين حق بنها د بر سر افسر شاهنشهي

نور لاهوتی عيان در مظهر نار سوت شد
 ديو در زنجير شد ابليس بی تدبیر شد
 نوحر اکشتی زطوفان برس رجودی رسید
 دست داود از فلاخن سنگ قدرت کر دسر
 دشت از خون عدو شد رنگ مانند عقيق
 کاخ امكانی ز مهر نور حق رونق فزود

*

حیدر صادر در آمد بار ديگر در مصاف
 باز آن عنقاي وحدت باز گشت از کوه قاف
 از نهيب شوکتش کاو زمين بنها د ناف
 دور گردون باز گشت از راه جور و اعتساF
 باز از دين محمد رفت کفر و اختلاف

ذوال فقار شه بر آمد بار ديگر از غلاف
 باز آن سيمرغ هستي شير جهان شپهر فکند
 از خيال سطوش شير فلك خم کر دپشت
 چرخ کجر و ازدم تبغ کجش شد راست رو
 باز از شرع پيمبر خاست تذوير و نفاق

باز آن ماه منور چهره بگشود از خسوف باز آن خورشید خاور رخ نمود ازان کساف
 شد خلافت چون مقرر بر شه دین بو تراب
 گفت کافر از اسف یا لیتنی کنت تراب

*

چون بنای سقف این طاق مقرنس کرده اند
 نام حیدر زیب این کاخ مقدس کرده اند
 بهر فراشی بدرگاه رفیع ش قدسیان
 در بر چرخ نهم دیباي اطلس کرده اند
 تاصعود آرند سوی درگوش، از ساق عرش
 تا فراز نه فلك نه جا معرس کرده اند
 تا بداند رتبه خویش و نهد از سر غرور
 از جنابش عرشانه پایه واپس کرده اند
 وهم را در کنه ذاتش لال وابکم ساختند
 عقل رادر و صفت قدرش گنج و اخرس کرده اند
 بهر سا روج درش خاکستر افلاك را
 قدسیان در کوره امکان مکلس کرده اند
 تا همانند دو قوس از طاق و ایوانش شود
 پیش کاران پشت گردونرا مقوس کرده اند
 ختم این نامه بنام سرور عالم کنم
 تاختام چامه را مشکین دم از خاتم کنم

*

از ازل چون سقف این کاخ زبرجد ساختند
 طاق و ایوانش بلند از نام احمد ساختند

فاضل جسمش که بود از جان و دل، نی آب و گل
 بر گرفتند و سپس روح مجرد ساختند
 در مقام جمع جمع آید بجمع آنکه بفرق
 پس جموع کون از یک نام مفرد ساختند
 از محمد وز علی بهر سجود قدسیان
 هیکل توحیدی اندر کاخ سرمد ساختند
 عهد بزدانی که شد معقود از صبح ازل
 باز در شام آبد از نو مجدد ساختند
 از سلیمان پاسبان بر بامشان در آسمان
 بهر زینت‌گاه نه چرخ مرد ساختند
 چون علی عین محمد شد، محمد از علی
 آفریدند و علی باز از محمد ساختند
 در شبستان تجلی چارده مصباح نور
 از ضیاء حضرت معبود موقد ساختند
 بهر قلبی چارده قالب معین داشتند
 بهر ماهی چارده منزل ممهجد ساختند
 در میان مهر و قهروحوب و بعض این دوهفت
 خلق را از عالی و دانی مردد ساختند
 قرعه هر کس بهر افتاد از صبح ازل
 هشت جنت را بر او وقف موبد ساختند
 قسمت هر کس به قهر افتاد تا شام ابد
 هفت دوزخ را بر او حبس مخلد ساختند
 تزهت احبابشان را نقش بندان قضا
 قصر امکانرا ز نه گردون مشید ساختند

از ولاشان بهر دست اویز خلق از ساق عرش
 تا زمین حبل المتنین دین مدد ساختند
 کلک کوهر سلک جان بخش حبیب اندر مدیح
 از دم روح القدس گوئی موبید ساختند
 تیر دلدوز زبانش را بهنگام هجا
 بر دل اعدای دین سهمی مسد ساختند
 حوریان بر گردن اندر خلد زین دلکش سخن
 عقدها از در و یاقوت منضد ساختند
 نعت آن شاهی که گیتی نامه‌ای از کلک اوست
 نظم و نثر اختران از کلک گوهر سلک اوست

*

در مدح حضرت امیر مؤمنان

صبح چون خورشید خاور سر ز مشرق بر کند
 ساقی خورشید منظر باده در ساغر کند
 آفتاب می کند از مشرق ساغر طلوع
 جلوه گاه بزمرا چون عرصه خاور کند
 ساقی سیمین بدن از در در آید سرگران
 باده در مینا نماید عود در مجمر کند
 زلف مشکین را پریشان سازد از سر تا کمر
 مشکوی عشاقدرا چون طلبه عنبر کند

طرہ جادوی او مه را بزنجیر افکند
 حلقة گیسوی او خورشید را چنبر کند
 کعبه ابرویش از زاهد ببیند در نماز
 می نپندارم که رو در قبله دیگر کند
 کفر زلفش با چلپائی چه زnar افکند
 بیم اندارم که عالمرا همه کافر کند
 چین ابرویش بکین خلق از چین تاختن
 دست را بر بیخ و تیر و دشه و خنجر کند
 تار گیسوی پر از چینش ز تبت تا تار
 بسکه مشک افسان شود پر نافه اذفر کند
 گاه بر دوش افکند زلف پریشان گه بسر
 گاه از مشک سیه درع و گهی مغفر کند
 عارضش گوئی ز بیم تیر دلدوز مژه
 از دو گیسوی عیبر افسان، زره در بر کند
 از وفا لعلش شراب زندگی بخشد بخلق
 از خطای خطش بخون عاشقان محضر کند
 لعل جان بخشش که میبخشد بخلق آبهایات
 حضر را از تشنگی همراه اسکندر کند
 گر ببیند قامتش را با غبان در صحن باغ
 قامت شمشاد را از بیخ و از بن بر کند
 نرگس مستش کشد خنجر بخون عاشقان
 ترکچون سرمست گردد، دست برخنجر کند
 حفه گوهر فشان را چون گهر ریز آورد
 محفل عشاقدرا پر لعل و پر گوهر کند

پسته شکر شکنرا چون شکر ریز آورد
 منظر احبابرا پر قند و پر شکر کند
 خاصه در روزی چنین میمون که فراش قضا
 عرش را زینت نماید فرش را زیور کند
 نی غلط گفتم که از یمن چنین روزی سزا است
 فرش را صد مرتبت از عرش بالاتر کند
 چهره خورشید را در محفل آرد عود سوز
 زهره ناهید را در بزم خینا گر کند
 مهر را مشعل فروزد ، ماه را آثینه دار
 شاهد افلاکرا هندوی رامشگر کند
 بهر میلاد شهنشاهی که دست قدرتش
 با دم تیغ دو سر کار جهان یکسر کند
 برق تیغش گر کند بر خاطر گردون گذر
 توده افلاکرا چون تل خاکستر کند
 نار قهرش گر زند بر گلشن جنت شر
 چشمۀ تسنیم را چون شعله آذر کند
 ابر لطفش قطره‌ای گر بر فشاند بر جحیم
 نار دوزخ را زلال چشمۀ کوثر کند
 از خیال تیغ او در چشم دشمن گاه خواب
 هر مژه کار هزاران دشنه و خنجر کند
 قهر او ابلیس را از چرخ گردد بر زمین
 مهر او ادريس را بر چرخ گردون بر کند
 آنکه گر رایش دهد فرمان بگردون مهر را
 آورد از باختر بیرون و در خاور کند

آتش موسی پدید آرد ز سینای وجود
 نفحة عیسی عیان از لعل جان پرور کند
 نی غلط گفتم که گر خواهد بمیراند مسیح
 زنده اش بار دگر از نفحة دیگر کند
 پسورد آذر را در آذر افکند از امتحان
 وانگه آذر را برابر او چون چشمها کوثر کند
 گنج پنهان راز امکان سر ایمان سر غیب
 جمله را نور ازل ظاهر از این مظهر کند
 ماضی و مستقبل ایجاد وهم میقات کون
 جمله را امر خدا صادر از این مصدر کند
 در کتاب جود و لوح بود و قرآن وجود
 نام او را ذات حق سر لوح و سر دفتر کند
 دشمنش گرفتی المثل در رزم بر فرض محال
 درع از انجم بپوشد چرخرا مغفر کند
 صرصر تیغش دهد بر باد اوراق فلک
 وین خم نیلوفری چون برگ نیلوفر کند
 دفتر ایجاد را پیوند از هم بگسلد
 مصحف افلاکرا شیرازه از هم در کند
 پنجه قدرت نمایش چرخرا سازد دو نیم
 چار تن یکجا عیان از جسم دو پیکر کند
 رمح جان سوزش، سنان در چشم گردون بشکند
 تیر دلدوزش گذرا از دیده اختر کند
 عقدة راس ذنب را در کند از جوزه
 او جرا سازد حضیض و قطب را محور کند

عرب افلاکرا از يك فسون افسون دهد
 ازدهای چرخرا از يكنظر چنبر کند
 اين نه ما نو که هرماهش فلك بر فرق خويش
 از کرامت گاه اکليل و گهي افسر کند
 کز نشان نعل بکران شهنشه آسمان
 هر مه از عز و شرف اين تاجرها بر سر کند
 روزگارش کاه همچون بخت شه فربه کند
 آسمانش گاه همچون تبع شه لاغر کند
 چون همای دولتش بال عدالت گسترد
 بيضه افلاکرا پنهان بزير پر کند
 چون علم پر چم زند عالم همه بر هم زند
 اين جهانرا محو سازد ، عالم ديگر کند
 نوهار دين حق را فارغ از بيم خزان
 گلشن توحيد را سر سبز و بار آور کند
 ليل را سازد نهار ، از دی بر آرد نوبهار
 سنگرا سجاده سازد ، خاکرا عنبر کند
 خصمرا آواره سازد ، دوسترا خوش دل کند
 شرکرا بيچاره سازد کفر را مضطركند
 صعوه را با باز بر يكشاخ دمساز آورد
 پشه را با باد در يك چشم هم محضر کند
 گرگرا با ميش در يك گله چوپاني دهد
 وحش را باطيير در يك كاخ هم منظر کند
 باز با تيهو يك گلزار پرواز آورد
 شير با آهو يك سر چشمها بشخور کند

سم بکران سمندش پشت گردون بشکند
 خام پر خم کمندش چرخرا چنبر کند
 حلقة فرمانبری در گوش کیخسرو کند
 طوق طوع و بندگی در گردن قیصر کند
 از ضیاء مهر چهرش، سنک لعل و درشود
 کبیای قدرتش خاک سیه را زر کند
 در مدیحش تهنیت را میسرد روح القدس
 این همایون چامه از شعر حبیب اذفر کند



برای دوست مسافری سروده شده است

یک کاروان دل پی او گشته رهسپار
مارا سپید در ره او چشم انتظار
بر پشت چرخ گشته سوار آفتاب وار
بگرفته آب و آتش و باد اندر و قرار
وان گرنه مهر، از چه بود آسمان مدار
وان گرنه مهر، مهر نمط از چه پایدار
وین گرنه چرخ، از چه چوچوچرخ است پرز نار
از چشم خویش نعل بسمش ستاره وار
زیرا که بحر را نبود دجله ره گذار
وز اشک چشم دجله و از دود دل بخار
کین اشک سور باشد و آن آب خوشگوار
شربت کنی که نیشکر آرد بجویبار
بحریست خوشگوار بعکس همه بخار
کشتنی ز موج بحر نیابد ره کنار
زین بحر موج زن که بکشتنی کند گذار
هر گز ندیده بحر بکشتنی شود سوار

ای بسته رخت و عزم سفر کرده زین دیار
او همچون مهر کرده غروب و ستاره وار
گر نیست آفتاب فلك پوی از چه روی
گر مر کشنه چرخ بود از چه روچوچرخ
این گرنه چرخ، از چه بود آفتاب وار
این گرنه چرخ، چرخ صفت از چه دیرپای
این گرنه مهر، از چه چوچو مهر است پر زنور
گر مرکبت سفینه نبودی، بدون ختیم
در کشتنی بخار میفکن به دجله رخت
بگذار تا ز دیده به سازم سفینه ات
نی نی ز آب دیده من دجله بهتر است
الا که آب چشم من از شعر شکرین
کشتنی به بحر طبع بر افکن که طبع تو
نی نی به بحر طبع مشو زانکه ترسمت
ما را چو موج دیده بدنبال کشتنی است
بسیار دیده چشم که کشتنی سوار بحر

کاز انجمن بدی برود موسم بهار
 جوشد بجای خون همه زهرم چو کوکنار
 تاج زمرد است بسر کوکنار وار
 زد چشم زخمی از اثر چشم روزگار
 با چشم نرگس است که دارد کمی خمار
 از بس بدو نگاشتی اشعار آبدار
 وصف تو نظم نیست که داری زنظم عار
 اصحاب علم را بزبان آوری چه کار
 گوئی ز نظم و نثر بعنوان اختبار
 نظم تو نظم نیست که لولوی شاهوار
 آورده زهر و مهره فراهم بمثل مار
 نظم تو نظم نیست که الهام کردگار
 در کام تو زبان بصفت تیغ ذوالفقار
 از دست و کلکت ارشده اعجاز آشکار
 دارم عجب داروی نفری بیادگار
 خلوتسرای وحدت و دربار افتخار
 موسی بطوف قله طورش نیافت بار
 زی طوف او چو کعبه بزن چرخ هفت بار
 چون آسمان بدیده بکش اندکی غبار
 دی رفت ز انجمن بهار و ندبدهایم
 از تلخکامی از بزنبی نستر ، از عروق
 سر سبزیم مبین که ز زهر درون مرا
 چشم تو را اصابه عینالكمال اگر
 غمگین مشو که اهل نظر را بسی سخن
 دانیکه چشمت از چه برخ می فشاند آب
 مدح تو شعر نیست که داری ز شعر ننگ
 ارباب فضل راز سخن پروری چه فخر
 لیکن بحکم تربیت ما گهی سخن
 کلک تو کلک نیست که آهوی مشکریز
 بنموده نیش و نوش بهم ضم بسان نحل
 شعر تو شعر نیست که اعجاز احمدی
 در دست تو قلم بمثل چوب موسوی
 مداح شاه ملک وجودی و نی عجب
 باری دوای چشم تو را از طبیب عقل
 کایدون چو سر نهی بدر طور موسوی
 قبر امام هفتم موسی بن جعفر آنک
 تقیل آستانه چو کردی چو هفت چرخ
 وانکه ز خاک مرقد او تو تیا صفت
 تا چون ستاره چشم تو روشن شود که من
 همچون ستاره تجربه کردم هزار بار

*

درمولود سید المرسلین خاتم پیغمبران

صلوات‌الله وسلامه علیه

کردزی مملکت باختر آهنگ سفر
اندک اندک بسوی دجله شدم راه سپر
که همی ریخت بخاک از جگر آب شر
سخت وستوار یکی جسر مسلسل از زر
بنهد گام فرو لغزد از او پای نظر
لعتان بیمر ، این هندوک بازیگر
بسی مشکوی ویرانه و بگشودم در
جزوه‌ای چند پریشان ز کتاب و دفتر
که مهم حلقه بدر کوفت چو مهر خاور
بدرون تنگ چو جانش بکشیدم در بر
که به تنگی بیانش بگرفتم چو کمر
برکشیده است مگر زاتش سوزان جوهر
عکس خورشید فتاده به بلورین ساغر
که بجوش آمده در شیشه زبس کرده مقر
آب داده است مگر دهقانش از خوش‌بذر
یا که از تاگش آویخته عقد گوهر
از دل عقل و روان هنر و روح فکر
آب خضرم پدر است، آتش موسی مادر
دست جمشیدکه از جام مرا داد خطر
شرح این قصه دراز است از این ره بگذر

شامگاهان که شه خبل نجوم از خاور
من آهنگ تفرج را از مشکوی خویش
دیدم ازتاب خور افروخته چونان دجله
عکس خورشید فرو هشته بروی دجله
لیک جسری چونان صاف که گرمدم چشم
بدر افکند از این پرده شب بازی باز
از شب تیره چه لختی شد، برگشتم باز
در فرو بستم و بنشستم و بگشادم پیش
مه نبر خواسته و من بزمین ننشسته
جسمت از جای و گشودم در و بنهاد قدم
گه بشوخي ز دهانش بشخردم چو قدح
باده‌ای پیش نهادمش که گفتی خمار
باده‌ای چونان کز فرط لطافت گفتی
بمثل گفت خرد باده مگو خون پریست
آنچنان باده که گفتی ز زر سرخ مذاب
یا که با خاکش آمیخته عقد لولو
از گل روح و مراج خرد و جان وجود
گفتم ای باده تو از نسل که زادی گفتا
گفتمش تربیت از دست که دیدی گفتا
علم و حکمت ز که آموخته‌ای گفتم، گفت

سالها بودم همدرس در آئین نظر
که بتحریر کشید این همه اشکال و صور
کایدر اندر گیتی شیخ رئیس است سمر
آب خشکی است در آمیخته با آتش تر
بدو صد عشوه و صد ناز، دو پیمانه دگر
نشاه باده دوید اندر مغزش چو فکر
بر زمین زد کله از مستنی و بگشاد کمر
بنهادند ز مستنی دو سه گام آنسوترا
هی بجای سخن ازلعل لبس ریخت شکر
مست و مستانه سخن گفت همی از هر در
تازه و نفر چنان کز لب من شیرین تر
که ندیده است کسش در بتواریخ و سیر
فتهای رفت که بر خلق بیفزود عبر
بهمه خلق در آفاق از او گشته سمر
که نیارست سوی خلوتشان باد گنر
مجمر و عود و رباب و نی و تار و مزمر
بلبل و بلبله و سنبل و گل، شمع و شکر
عشوه، رقص و طرب، چنگز نورا مشگر
از طرب رقص کنان شب همه شب تابسر
سر فرا کرد ز بالین و روان از بستر
که شده خاته ایجاد از او زیر و زیر
که عبت خفته آسوده بخلوتگه سر
با عوانی دو ز قهو غضبو کینو شر
اندر افکند بمشکوی دل و جان اندر

با فلاطون اندر میکده در مدرس خم
او قلیس ز من آموخت مگر هندسها
پور سینا ز من آموخت همه دانش و رای
ریخت از شیشه چو در جام بلورین، گفتم
خورد باری دو سه پیمانه و پیمود بمن
چون می از لب بگلو رفت و شداز جام بکام
چون خردخانه تهی کرد و ز سریین رفت
خنده از گوشه لب، نازهم از گوشه چشم
در سخن گرم شد از نشاه مستی چونانک
دیده باشی که چسان مست سخن میگوید
الغرض گفت یکی طرفه حکایت دارم
اندرین ماہ یکی واقعه سخت افتاد
هفت‌ای پیشتر ک در نهم ماه ربیع
حسن زاهد کش با عشق که شاهد بازی
در نهان خانه دل خلوت عیشی کردند
بر بسط ورود و دف و عود و شراب و شاهد
شهدو شمامه و بط، شیشه و پیمانه و جام
غمزه، ساقی و فرح، باده کش و ساغر گیر
می بخوردند و همی عربده کردند بهم
سر نزد صبح نخستین که شب آهنگ خجال
ناگهان دید که در خلوت دل مشغله ایست
شد سراسیمه و آشته سوی شحنة هوش
شحنة هوش برآشت هم از بام دماغ
ناگهانی چو فلان خود را بی اذن دخول

بر سرش زد که پریشان شد مغزش در سر
 بر دو عقل که ای میر عدالت گستر
 از دو سه رند قبح خواره بی عقل و هنر
 بر در خلوت دل برد دو صد گونه حشر
 حسن مخمور پا مردی مستی و نظر
 گشت شوریده همه لشکر و شهر و کشور
 بنشستند و نبشتند بدینسان محضر
 واجب آمد بجهان از پی نهی منکر
 بسگرفتند و بر فتند سه شیخ رهبر
 بر سر هر گذر افرون ز دو پنجاه نفر
 همه با خنجر و با چوب و عصا، تیرو تبر
 بی محابا بسگرفتند در خانه و سر
 هر که دیدند بشمشیر و بسگرز خنجر
 حمل شش ماهه می از رحم مام بدلر
 بسکه جوشید زش ریانش همی خون جگر
 که جدا گشته به تیغ ستم از یکدیگر
 وان یکی چون تن افتاده که باشد یسر
 وان سری گشته سوی از تن خود بی خنجر
 هر دو در دام فتادند و ندیدند مفر
 بنها دند ابر پای جنون آند بگر
 تا رسیدند بمسند گه شرع انور
 تا چه فرمان دهد و ثبت کند در محضر
 محضری ثبت در او نام جهان سرتاسر
 هوش را سر بشکستند و خرد را لشکر

مستی از جای فروجست و گره بر زدمشت
 سر مجروح و تن خسته بپروح آمد
 این چه غوغاست که در ملک وجود افتاده است
 و الی عقل بطل و علم و خیل و حشم
 عشق سرمست به مdestی سودا و جنون
 شورشی سخت مع القصه در افتاد، کزان
 مفتی تقوی و شیخ ورع و قاضی زهد
 که همه خلق بدانید که امروز جهاد
 مسح و تحت الحنك و سبحة و مسوال و عصا
 عامیان نیز ز دنیا مشایخ پویان
 بر در خلوت دل یکسره بر دند هجوم
 برخی از بام و گروهی ز در واژ روزن
 بشکستند و به بستند و بخشند همی
 شکم خم بدریدند و کشیدند آنگاه
 چون تن کشته بغلطید صراحی در خون
 ساغر و مینا مانند سر کشته و تن
 این یکی چون سر ببریده که باشد بی تن
 این تنی گشته جدا از سر خود بی شمشیر
 عشق بیچاره بد بخت به همراه جنون
 سر یک حلقه زنجیر ابر گردن عشق
 بکشیدند بر سوائیشان در بازار
 بر در شرع ستادند خلائق انبوه
 عقل و هوش و ورع و تقوی وزهد آوردند
 کین دو خور دند می و عربده کردند بهم

که سخن راست بگوئید چه بوده است خبر
 خاست بر پای که ای خسرو باشو کت و فر
 گوییم بنده که از راستیم نیست گذرا
 همچو من بلکه، بدور از تو، زمن نیز بتر
 لب نسازیم تر از باده تا سلخ صفر
 دامن آلوده نسازیم بخون ساغر
 یزدک ماه ربیع آن مه عشت گستر
 عشت و عیش حلال آمد بار دیگر
 تا سه روز آمده یرلیخ بعفو از داور
 تو بده داد که هستی ملک دین پرور
 که نکو گفت و صحیح است مراین نقل واثر
 بمکافات ستمکاری ایدون کیفر
 بر کشیدند ز سبعون ذراع افزونتر
 سخت و ستوار بیستند بزنگیر اندر
 دم زند هر که، ببرند سرش با خنجر
 گفت آری مگرت نیست از این قصه خبر
 با دو صد دبدبه و کبکبة و فتح و ظفر
 باز گشت او و برون رفت با آهنگ سفر
 آمد از راه بخیل و حشم و شوکت و فر
 بیخبر آمد هم، فصل ربیعش با اثر
 عوض می همه گر خون بخورد دانشور
 وین نهالله است که میر وید از بطن حجر
 کز دل سنگ دمد باده ما را ساغر
 که طرب را ز گل ولله فرو بسته کمر

شرع پرسید با هستگی از عشق و جنون
 عشق افکند سر از خجلت در زیر و جنون
 سخن راست ز دیوانه بباید پرسید
 من و باری دوسه طرار و قدح خوار و حریف
 عهد کردیم که از غره ماه ذی حج
 این دو مه را که حرام است در او قتل و قتال
 چون حرم شد و بربست صفر بار و رسید
 ما بهم گفتیم اکنون که بشد ماه حرام
 خاصه اندر نهم ماه که هر عصیانرا
 باده خوردیم و باین قید گرفتار شدیم
 شرع رو کرد بزهد و ورع و تقوی و گفت
 پس بفرمود که زینه رسه ریا کار کشم
 گفت آنگاه یکی سلسه از زلف بتان
 دست تقوی را، با پای ورع، گردن زهد
 هفته ای رفت کنون کز ورع و تقوی و زهد
 گفتم ایماه مگر ماه ربیع آمد باز
 که مهین ماه مظفر که بود ماه صفر
 هفته ای یکدوسه بل بیشترک، بیشترک
 چون بشد ماه صفر ماه ربیع الاول
 چون خبردار شد از آمدن ماه ربیع
 بی قبح زیست در این فصل نشاید کردن
 این نهالله است که میریزد از فیض سحاب
 کز خم چرخ رسد ساغر ما را باده
 سنگدل تر نتوان زیست در این فصل زکوه

مست و بی خود ز دل خاک بروان آرد سر
 از دل خاک دمد کاست سیمین با زر
 از ورق دفتر و از شاخ نماید منبر
 مژده مولد دارای جهان خیر بشر
 روح جان، جان جهان، خاتم هر پیغمبر
 آنکه بی یو لیغش یک برگ نروید ز شجر
 ور کند شعله قهرش بدل خاک گذر
 ور ز دل این همه، ریزد عوض سبزه شرور
 روز طوفان شودش موج بدریا لنگر
 تا قیامت ز چه خیزد ز دل سنگ شر
 تا قیامت ز چه ریزد ز کف ابر گهر
 تا بدان آب دهد تا ب بسنگ و گوهر
 که شجر روید از دانه و دانه ز شجر
 که ثمر زاید از شاخه و شاخه ز ثمر
 خضر در آب و در آئینه از او اسکندر
 چرخ دوی است که برخواسته اندر مجرم
 کرد از عزم تو کشتی ز حزمت لنگر
 کشتی از لنگر برید و روان گشت بسر
 در فن علم طبیعی چونین دانشور
 که ز حکمت بدهد بساد بدست چنبر
 حاسد ار جوید از خطیه حکم تو مفر
 بسوی ملک عدم باید کردنش سفر
 تا که از ملکت حکم تو روبدلکه بدل
 که فنا نیز کند گاه در او هام گذر

کم ز نرگس نتوان بود که بادیده کور
 عیش را بهر تهی دست مگر در این فصل
 کم ز مرغی نتوان بود که در وقت نشید
 تنهیت را دهد آهنگ در این عید سعید
 امر کن اصل سخن خواجه هر داشمند
 آنکه بی فرمانش یک قطره نریزد ز سحاب
 گر گند رشحه لطفش بدل سنک گذار
 ار دل آن، همه روید بدل نار گیاه
 نام حزمش بنگارند اگر بر کشتی
 گرنه از تیغش افتاده شر در دل سنگ
 گر نه از جودش افتاده گهر در کف ابر
 ایکه از تیغ تو خورشید همی دزدید آب
 عالم از فیض تو مخلوق و تونیز از عالم
 آدم از جود تو موجود و تو نیز از آدم
 عکس رخسار توبود آنکه همی جست نشان
 با خرد دوش سرودم مگر از محفل شاه
 ریخت چون دست قضا طرح زمین گردون
 لنگر از کشتی بگست و فرماند بجای
 از تو آموخت فلک دانش را ورنه نبود
 که ز دانش بنهد آب درون آتش
 دشمن ار خواهد از پنجه حکم تو فرار
 چون دو گیتی همراه ایکس سر بر خط تور است
 از عدم نیز دو گام آنسو باید رفتنش
 که عدم گاه کند نیز در افهام مجال

بنند از کاه کشان بر بیان سخت گمر
 بسر اندر نهد از بدر فروزان مغفر
 هر شبانگه کشد از خبل کواکب لشکر
 گاه شمشیر و گهی دشنه و گاهی خنجر
 گه فتد مهرش زی باختران از خاور
 هر شبانگه ز گریان کشش تکمه زر
 هر شبانگاه کند خاک سیاهش بر سر
 خصمی خواجه چسان کرد تو اندچاکر
 چبست انجم که ز رای توبه پیچاند سر
 که همی گردد بر گرد درت تا بسحر
 که همه شب نهند پیکر خود برسستر
 کین بنوت بکشد پاس پس از آندیگر
 صبح پیش از همه خدام نهد بردسر
 برده وادی افلاک در افتاد گذر
 پاره گردید در آن معمرکه پهناور
 که در آویخته ماننده آویزه زر
 طوق می سازد و گه یاره و گاهی افسر
 من بر این رایم کین گبند گیتی پرور
 تا حبابی شد و بگرفت جهان سر تاسر
 بنگارند بسطح حجر و ساق شجر
 جود جوشد عوض آب روان تا محشر
 ور کند رشحهای از جود تو در ابر نظر
 بدل ڈاله بیارد ز کف این، گوهر
 که حرماست بر او غیر مدیحت شوهر

خود گرفتم که فلك خصمی احباب تورا
 ببر اندر کشد از حلقة انجم جوشن
 هر سحرگه کشد از مهر فروزنده علم
 کند از ماه بهره ز پی جنگ و جدل
 هیبت قهر تو یک لحظه زند بر چهرش
 هر سحرگاه ز دامان بردش خوش سیم
 هر سحرگاه نهد داغ نجومش بر دل
 حاش لله که کند خصمی احباب تو چرخ
 کیست گردون که ز حکم توبگرداندروی
 چرخ در کوی تو چونان عسس شب گرداست
 باکه مانند یکسی هندوک دربان است
 پاسبانانت شب و روز چرا غ از مه و مهر
 مهر اگر بنده درگاه تو نبود ز چه رو
 شب معراج که شبرنگ کران خنگ تورا
 حلقه زرین از نعل سم یک رانت
 کرد در گوش فلك نعل سم خنگ تو را
 این همان بدو هلال است که گاهی ملکش
 من چنین دام کین قبة عالی بنیان
 قطره ای بود ز جود تو که بگرفت هوا
 گر بنوک قلم از صورت جود تو دو حرف
 من بر آنم که شود جوئی وزان جوی همی
 گرنهد فتحه ای از لطف تو در باع قدم
 عوض لاله بروید ز دل آن، خسرو شید
 طبع من روز ازل نامزد مسدح تو شد

جز علی شخص تو را نیست بعالم همسر
نکته‌ای هست که انصاف دهد دانشور
گشت زانعکس عیان صورت ذات حبدر
بگسلد یکسره پیوند معانی ز صور
نقشه‌ای از رخ او هرچه متفاوت و سور
لرزه افتاد بتن شخص دو کیهان یکسر
چون عنان بوسه زند بر کف راد تو ظفر
دومین بنده که پوید برس کاب تو، قدر
که روان‌تر ز خیال است و سبک‌تر ز نظر
تعییت در سم او کرده مگر تک، صرصر
سم ندانمش که جبریل امین را شهپر
از دم تیغ تو یک قامت تاقعر سقر
بگذارد بسوی دشت و چمن باد سجر
بدل برگ گر از ناک برس آید خنجر
عوض سبزه شود رسته زگلشن نشتر
عقابت از دم تیغ فندش خون بعجگر
نه دم تیغ تو کم تاب‌تر از تابش خور
در تن خصم دو نیمه بمشال پیکر
گرچه از مدح توام نیست بهر حال گذر
ور زرم تو کنم شرح بسو زد دفتر
مر مرما ترک مدیح هو تو بسی اولی تسر
من بدین نامه شوریده بی‌نام و خطر
نه عجب گر بدیح تو بسیز اختر
زانکه از گیتی در مدح نیم من کمتر

جز علی ذات تو را نیست به گیتی همتا
لیک در نسبت ذات تو با ذات علی
عکس روی تو در افتاد در آئینه غیب
آنکه گر هیبت تیغش گذرد در اوهام
نکته‌ای از لب او هر چه معانی و حروف
ای که چون پای نهی در صفحه‌جا بر کاب
چون سپرجای کند در پیش‌پشت تو سپهر
اولین بنده که گیرد زعنان تو قضاست
تو نهی پای بر آن اشقر گردون پیمای
عارضت از دم او کرده مگر پر طاووس
دم نخوانمش که حورای جنانرا طره
عقل چون کرد مساحت بمسافت سنجدید
از دم تیغ شر رخیز تو گر پیغامی
عوض چوب گر از خاک بروید شمشیر
بدل غنچه شود سبزه ز گلبن پیکان
فی المثل گر جگر خصم تو سخت است چه سنک
ندل خصم تو سر سخت تر از سنگ عقیق
نه عجب گر شود از معدلت تیغ توجان
مشکل افناه مرا کار بمدح تو شها
گر ز عزم تو برم نام ببرد خامه
پس بهر حال مدیح تو چه ممکن نبود
من بدین خامه ببریده بی کام و زبان
نه عجب گر به ثنای تو بیارم خورشید
زانکه از گردون در وصف نیم من قاصر

هست افزون و بیالای تو نبود در خور
 که از این لولوی خشک آیدوزان لولوی تر
 که از آن گوهر کان خیزد، از این کان گهر
 که هم از شعر برون است و هم از سحر بدر
 آهین پتک بود من نیم ار اهنگر
 مه میلاد خداوند جهان پیغمبر
 یکمین بندۀ دیسربنۀ یکی بندۀ پسر
 هردو زادستند از یک پدر و دو مادر
 بگذارد بمن از یمن قدم خواهر
 کردم انشاد بدین لطف و خوش در محضر
 نکته گویم اجازت بود ار، زان سرور
 دو جهان جان بنهفته است بیک پیکر در
 شست و پنجه را افزونتر نماید بشمر
 بگسلد طبع و بگوید زد و صد افزونتر
 عندر تکرار قوافی نه در این چامه سزا است
 کثر دو صد نیز فزون است به تخمین نظر

چکنم دوخته طبع من از قد جهان
 فرق طبع من تابحر همین مقدار است
 مهر گردون را با خامه من یک سخن است
 این نه شعر است و نه سحر است و نه دانم چیست
 خامه من بمثیل سختی و دشواری سرا
 خسروا داده در این ماه همایون که بود
 دولت و مرحمت و نصرت والطاف توداد
 پسری داده که در نسبت با دختر طبع
 دارم امید که لطف تو برادر را نیز
 ای مهین سید من تهیت جد ترا
 تاز طول سخت می نشود طبع ملول
 هم بجان تو که ز الطاف خدای دو جهان
 که مرا عزم بدانست که پیرایش نظم
 بیک ننوشه یکی شعر که از دست زمام

*

۱- مقصود از مهین سید حاج میرزا حسن شیرازی بوده است و معلوم میشود این قصیده را آقا
 دد سامرۀ در محضر حاج میرزا حسن شیرازی روز عبد مولود حضرت پیغمبر سروده و خوانده است

درستایش شاه دین امیر مؤمنان

قدح بیار که امروز نه خم دوار
ز جوش باده عیش است چون قدح سرشار
بیار می که گنه را نکرده استغفار
رسید مژده غفران ز حضرت غفار
گرت بود ز حساب و شمار فردا بیم
بیار جام می امروز بی حساب و شمار
شد از شماره فزو نجام و پاره کن تسبیح
بود که رشته اش آید بکار رشته نار
کجاست صوفی بد اعتقاد بی ناموس
کجاست شیخ ربا کار می پرست آزار
که از ردا فکنم بر بدوش آن پالان
که از حنك بزنم بردهان این افسار
کشان کشان برم اینرا بکوچه رندان
دوان دوان کشم آنرا بخانه خمار

دو اسبه کرده بیکره مگر سه منزل طی
 که پای باده بود از حباب آبله دار
 ز خم بکام سبو وز سبو بخاطر جام
 سپرده راه و کنون در قدح گرفته قرار
 کهن حریف قدح نوش میفروشم دوش
 لبان لعل بدین نکته داشت گوهر بار
 که عقد دختر روز را روا بسود امروز
 حضور قاضی و مفتی بمجمع حضار
 که در نکاح بفتوى احمد حنبل
 بود دو شاهد موثوق لازم الاحضار
 بحل مشکل این مسئلت ز مفتی شهر
 بجستجوی شدم تا بخانه خمار
 بدیلدمش که ز مستی بر فته کار از دست
 بدیلدمش که ز سستی بمانده دست از کار
 بدیلدمش چو سبو سرنها ده برس دست
 بدیلدمش چو قدح لب نهاده برب لب یار
 ز بسکه خورده می و کرده قی جواشر مست
 ز جوش کف بلب آورده و گستمه هار
 بجای خرقه تدلیس بر سرش بُرنس
 بجای سبحه تزویر در کفش زنار
 فضای ساحت میخانه آنجنان روشن
 ز عکس باده و جام بلور و لعل نگار
 می از شعاع بر آورده چون امیر شجاع
 بکین دشمن نا اهل دشنه خونخوار

تهمتني که بيك شعله برق خنجر او
 بر آرد از دل صد خرمن نفاق، شرار
 تهمتني که کشد نسوك خنجر دوسرش
 چو ذوالفقار دوسر کيفر ازدل کفار
 چنان به تيغه خنجر ز ريشه بخل نفاق
 فکند کشن نه برآيد دگرنه برگ و نه بار
 يياض نقطه بينش سواد چهره قلب
 جمال فسوق و فجور و کمال عيب و عوار
 ز فيض صحبت خير البشر بغیر از شر
 نبود حاصل آن بد نهاد بد کردار
 که کجروش نبرد ره بگردد ار تاحشر
 بگرد نقطه مقصود چون خط پرگار
 چه سود مغز جعل را ز نکهت گلشن
 چه سود نقد دغل را ز صحت معيار
 اگر ز خط شعاعي بدست گيرد کور
 عصا چه فائده چون می نباشدش ديدار
 و گر ز چشمۀ خورشيد سازيش عينك
 چه سود روشنى آنرا که دیده باشد تار
 چه سود تبره گهر را ز تابش خورشيد
 چه سود شوره زمين را ز ريزش آزار
 شود ز تاب رخ آفتاب روز افرون
 سپيد جامه چركين شبيه رخ قصار
 ولی ز تابش خورشيد فايده اين بس
 که بازديد کند ديده اولی الابصار

شبه ز مشک و شب از روز و آهن از فولاد
 گهره ز سنک و صدف از خزف ز گلبن خار
 ز چهار اهل صفا کوردل چه خواهد دید
 که عکس آه در آئینه نیست جز زنگار
 همین نه تنها اکنون که در همه اوقات
 همین نه تنها ایدون که در همه اعصار
 هر آنکه جست تولا بدعوت باطل
 هر آنکه کرد تبرا ز دعوت اخبار
 حلول روح وی است اند آن همه اجسام
 بروز ذات وی است اند آن همه ادوار
 گهی بعشوہ ابلیس و گهی بصورت دیو
 گهی بهیکل طاووس و گهی بجلوہ مار
 گهی زده ره آدم بدانه گندم
 گهی زده ره حوا بعشوہ بسیار
 گهی بهیکل شیطان ز سجدہ آدم
 قبول امر خدا را نموده استنکار
 گهی بصورت قایل شد برادر کش
 گهی بهیکل کنعان ز نوح کرد فرار
 گهی بشانه ضحاک از فریب و فسون
 چو مار گشته و از خلق بر کشیده دمار
 بقوم لوط گهی منکر و گهی منکر
 به قوم هود گهی بنده و گهی سالار
 گهی بهیکل فرعون و گاه در هامان
 گهی بسامری و گهی بشکل عجل خوار

گهی چومزدک آورده کارنامه بروون
 گهی چومانی بنموده بارنامه نگار
 زنسرو و دویوق وزجت و از طاغوت
 منات و خری و لات و زهربت پندار
 خرض وجود وی آمد بایه قران
 مراد ذات وی آمد ز معنی اخبار
 هر آنچه زشت بعالم ازاوبود که بود
 خمیرماهه سجين و طینت اشرار
 بهزل چند گرائی حبیب آن بهتر
 که ختم نامه کنی نام حیدر کرار
 بیا که مشرق طبعم بمدحت شه دین
 چو آفتاب فلك گشته مطلع الانوار
 زهی اساس شریعت بعدل تو محکم
 زهی بنای حقیقت بعلم تو ستوار
 ز برق تیغ تو یك شله برق در آذر
 ز ابر جود تو یك قطره ابر در آزار
 بگوستاره که همچون گدابخوان توجرخ
 گشوده چشم مگر لقمه‌ای کینش ایثار
 سخن ز قهر تو بنگاشتم که نا گه زد
 بجای دود ز نوک قلم زبانه شرار
 بدان رسیده که یکباره بر زند آتش
 بجان نامه و دست و زبان نامه نگار
 چونام لطف تو بردم که جوش زد ناگه
 هزار چشمۀ حیوانم از قلم یك بار

سخن ز رمح تو راندم که ناگهان قلم
 چو چوب موسی عمران گذشت هیکل مار
 قلم ز تیغ تو گفتا سخن که ناخن من
 در زنده گشت چو چنگال ضیغم خونخوار
 بروز رزم تنترا نه در عداودی است
 که درع را چکند شر زه شیر خصم شکار
 که روح حضرت داود گشت از حیرت
 هزار چشم و بقد تو دوخت جمله هزار
 خیال تیغ تو در دیده گر نماید رسم
 گمان رمح تو در خاطر ارکند اختمار
 شود بچشمش هر مژه خنجر خونریز
 شود بچشمش هر موی نیزه‌ای خطمار
 نحس برتون خصم تو آنکه گربه کند
 بود زره که بصد چشم گردد او خونبار
 بگاه پویه که یکران سمند پویان
 کند فضای ازل تا ابد بکی مضماد
 هنوز از دم او بر ازل بود سایه
 هنوز از سم او بر ابد نشسته غبار
 که از ازل با بد در گذشته راه نورد
 که از ابد بازل باز گشته راه سپار
 شها توئی که ز حزم تو شد زمین ساکن
 شها توئی که ز عزم تو شد فلك سیار
 به تن باد شدی یکرمان همه گیتی
 اگر چو عزم تو میبود باد در رفتار

بناف شیر فلک رفته بود گاو زمین
 اگرچه حزم تو میبود کوه سنگین بار
 هزاربار ز خورشید و روز روشن تر
 به پیش اهل نظر سایه تودر شب تار
 خیال سایه مژگان تو بدیده مهر
 نمود خط شعاعی بدیده نظار
 به مر روی تو خورشا چو ذره ناپیدا
 بیحر جود تو دریا چو قطره بیمقدار
 دوحرف جود تو بنگاشتم که جوئی شد
 ز نوک خامه و جوشید از او بسی انها
 چو جوی نهر شد و نهر بحر دانستم
 که طبع من ز چه آورده گوهر شهوار

*

بدین قصیده شها یکنظر به لطف بیین
 که بحر طبعم هی گوهر افکند به کنار
 بسان شهد و شکر هزل همزبان باجد
 مثال شمع و شر نور همعنان با نار
 گهی ز رزم حکایت کند گهی از بزم
 گهی ز روم روایت کند گهی از تاتار
 گهی ز شیخ کند گفتگو گهی از راهب
 گهی ز مسجد و گاهی ز خانه خمار
 در این قصیده چوانعام شد قوافي اگر
 مکرات ز تکرار هیچ بالک مدار
 که نشر مشک کند نafe چو کنی تصویح
 که صاف شهد شود قند چون کنی تکرار

سزا بود که بر اوراق شاخه طوبی
 بکلک نور کند نوری قصیده نگار
 همیشه تاکه بود برگریز وقت خزان
 هماره تاکه بود سبزه خبز فصل بهار
 همیشه تاکه ز گلشن درین بروید گل
 هماره تاکه ز گلبن در آن برآید خار
 همیشه تاکه درخت اندرین بریزد بر
 هماره تاکه نهال اندر آن برآردبار
 همیشه تاکه زند برق خنده در آذر
 هماره تاکه کند گریه ابر در آزار
 محب آل علی همچو گل بود خندان
 عدوی آل علی همچو خار بادا خوار
 همیشه این بود از عمر خویش بی بهره
 هماره آن بود از بخت خویش برخوردار
 همیشه این یک از دلخوشی بخندد سخت
 هماره آن یک از ناخوشی بگریذار
 هماره ساغر این از می طرب لبریز
 همیشه کاسه آن از شراب غم سرشار
 همیشه چهره این یکز تاب می گلگون
 هماره دیده آن یک ز جوش دل خونبار

در تهنيت عيد خديرو خم

روزگاری است که از جور نحزان، فصل بهار
بار بر بست و بیکبار برفت از گلزار
سیزه از باع بشد سوی عدم راه نورد
غنجه از راغ بشد سوی سفر راهسپار
گل ز گلزار بصد خون دل آمد بیرون
لاله از باع بصد خون جگر کرد فرار
غالباً عهد گل و صحبت ابنای زمان
چون شب وصل و دم عیش نپاید بسیار
و این عجیتر که در این سردی دی شعر حبیب
کار آتش کند اندر دل و جان هشیار
شعر من آتش سرد آمد و آب سوزان
که چو آب است زمردی وز گرمی چون نار
زسم چرخ است که آبان و دی اندر هرسال
بجهان گام زند در پی نیسان و ایار

کرده اوراق چنان دفتر ما باد خزان
 که مگر سال دگر جمع شود دیگر بار
 هفتاهی بیش نپاید بچمن صحبت گل
 همچو هم صحبتی سیمبر گلرخسار
 غنچه نگشوده لب از بهر تکلم که بیست
 روزگارش دهن از خنده و لب از گفخار
 از دم سرد خزان روی چمن زرد چنانک
 زعفران کرده تو گوئی بگلستان انبار
 زعفرانی نه کز او خنده و تفریح آبد
 زعفرانی که از او غصه و رنج آید بار
 گر نه هر شاخ شجر دست کریمی است چرا
 آستین کرم افشارنده که ریزد دینار
 عمر شب عهد شباب است که در عین کمال
 از جوانی همه نقصان رسداش آخر کار
 اول جدی و شب از روز بهنگام سحر
 پیله و روار کند نسیه شبی مشک تار
 تا باشین تجارت بنجوم و اقساط
 بدده در ثمن او زر سنجدیده عیار
 تا پسین ماه که آید سلطان روز بروز
 ریزدش در بترازو بقرار تجار
 آن دهد زر که ستاند بدلش مسک سیاه
 این دهد مشگ که گبرد عوضش رز نضار
 زر سنجدیده این یک همه روز روشن
 مشک پیجدیده آن یک همه‌گی از شبه تار

در دلم بود که چون سبزه دمد در گلشن
 در سرم بود که چون لاله چمد در گلزار
 عشهه پرداز شود چون بچمن چهره گل
 ار غنون ساز شود چون بد من صوت هزار
 باع از عنجه شود غیرت مشکوی ختن
 راغ از سبزه شود حیرت آهی تnar
 دشت از لاله شود سرح چو صحن شنگرف
 کوه از سبزه شود سبز چو سطح زنگار
 من و با یکدوسه مشکین نفس صاحب طبع
 من و با یکدوسه شکر سخن شیرین کار
 همه در فن ریاضی بمثل اقلیلس
 همه در علم طبیعی بصفت بهمن بار
 بر سر سبزه بنوشم همه جا ساغر می
 بر لب آب بریزم همه دم جام عقار
 صبحدم مهر صفت چتر زنم در گلشن
 ای مگه ابر غطا خیمه زنم در گلزار
 گه بهیشم برخ لاله و گه برخ دوست
 گه بیوسم ز لب غنجه و گه از لب بار
 صبح چون آب روان سر بنهم در صحراء
 شام چون باد صبا پا بنهم در گلزار
 گاه چون نهر بغلطم بمعیان گلشن
 گاه چون سبزه برویم ز شکاف دیوار
 گاه چون لاله زنم گام بصحن گلشن
 گاه چون مرغ نهم گام بطرف کهسار

هی از این شاخ بدان شاخ پرم چون قمری
 هی از این باع بدان باع روم همچو هزار
 الفرض روز و شب و شام و سحر چون نرگس
 نشود باز دو چشم دمی از خواب خمار
 من بدین عزم که امسال بگیرم مهلت
 بهر خود یکدوسه روز از فلاک کجر فتار
 تا ز بیفرصیم فصل بهاران امسال
 نرود بیهده از دست چه پیرار و چه پار
 تا می از خم بسبو ریختم از شبشه بجام
 گل ز کلزار سفر کرد و بشد فصل بهار
 سبزه شد سرد و چمن زرد و گلستان بیورد
 باع پژمرده گل افسرده و گلشن بیمار
 حالبا بر سر آنم که پی سوک ربیع
 مجلس تعزیتی ساز دهم نا هنجرار
 بد هم قهوه بنظاره ولی از صهبا
 بنهم جزو و سی پاره ولی از اشعار
 هی بگوئیم پی فاتخه از ناله و درد
 رحم الله بهاراً رحم الله بهار
 فکر بکری رسدم باز مگر در خواطر
 بهتر از تعزیه و سوک و غریبو و تیمار
 که خجالی کنم و طرح نوی ریزم باز
 من بر غم فلك کجروش بد کردار
 بی گل و لاله یکی باع کنم طراحی
 که بر او رشک برد لاله و گل در گلزار



چمنی سبز کنم تازه چسو باع مینو
 دمنی طرح دهم سبزه چو دشت فرخار
 صحن مشکوی کنم باعچه مشکین بوي
 ساحت خانه کنم انجمنی سبل زار
 هیج دانی چکنم تا شود این کار درست
 هیج دانی چکنم تا برم این حیله بکار
 بکف آرم بنکی سرو قد و سنگین دل
 گلرخ و مهوش و نسرين برو سیمین رخسار
 سازم از لعل لبس باعچه ای پرس غنچه
 آنچنان لعل که ریزد شکر اندر گفتار
 باغبان گو ببرد لاله از این صد خرمن
 خوشه چین گو بچند سبل از آن صد خروار
 خانه را سبز کنم از خط او چون گلشن
 بزمرا زیب دهم از رخ او چون گلزار
 تا شود از رخ و زلف ولب و اندام وقدش
 صحن مشکوی چو گلزار پر از نقش و نگار
 بر سر سبزه خط و گل رویش نوش
 روز و شب، شام و سحر باده گلگون هموار
 هی رخش بینم و هی جام نایم لبریز
 هی لبس بوسم و هی ساغر سازم سرشار
 هی لبس بوسم و نوشم می بردغم خزان
 هی رخش بینم و جویم گل بر جای بهار
 ای بت خلق فریب ای گل صد برگ حبیب
 ای زده راه شکیب از دل عاشق یکبار

ای قدت سرو چه سروی که بود نسرين بر
 وی لبت لعل چه لعلی که بود شکر بار
 ايدو زلف تو چه سنبل همه پرتاپ و شکن
 وی دوچشم تو چه نرگس همه پرخواب و خمار
 ای گل روی ترا باد صبا مجرمه سوز
 وی مه چهر تو رامهر فلك آينه دار
 بر زبان قلم از لب لعل تو شبی
 سخنی رفت مگر از سر مستی يکبار
 خامه شد نيشکر و شد شکرستان نامه
 من چو طوطی شده شيرین سخن و شکر خوار
 دفتر من شده داني ز چه بنگاله هند
 که ازو قند باافق رود بار بیار
 هر شبی شعر کنم نظم و بقناه برم
 تا کند نقل و فروشد سحرش در بازار
 وین عجبتر که شبی بر سر دفتر قلم
 نام گیسوی پریشان ترا کرد نگار
 ناگهم خانه چو کاشانه افسون خوانان
 گشت پر عقرب جراره و پر افعی و مار
 او همی نیش بدل میزد و من از رندی
 هی بر او منتو افسون بدمیدم ز اشعار
 نا بکی خواب کنی نقش نهی بر مسند
 تا بکی صبر کنی روی نهی بر دیوار
 سخت غمگین شده ام باده بده بی ابرام
 سخت پژمان شده ام بوسه بده بی اصرار

موسم خم غدیر است که با خم و غدیر
 خورد باید می بر رغم سپهر غدار
 وقت آنستکه یکسر همه اسرار وجود
 بی میانجی شود از قالب خاکی اظهار
 وقت آنستکه از امر خدا پیغمبر
 از جهاز شتران منبر سازد ناچار
 پس بیانیخ خداوند و به تبلیغ امین
 مدحت حیدر کرار نماید نکرار
 خانه پرداز عدم سر سوبدای قدم
 معنی نون و قلم صورت ذات دادار
 نقش نقش نبوت که بود روح وجود
 نقطه با مشیت که بود آخر کار
 اولین آیت توحید کتاب ایجاد
 آخرین غایت تأیید خطاب اسرار
 آنکه با قدرت او دست قدر یقدرت
 آنکه بارتبت او قدر فلك بسی مقدار
 بسوی نقطه ذاتش نبرد راه عقول
 تا ابد گر بزند دور چه خط پرگار
 ایکه از قوت تدبیر تو شد شرع متین
 ویکه از قبضة شمشیر تو شد دین ستوار
 خطه جاه تو را هشت فلك یکدرگاه
 صحن درگاه تو را هفت زمین یکدربار
 ادهم عزم تو را دست فلك قاشیه کش
 ساحت بزم تو را مهرسرا مشعله دار

دفتر فضل تو را دست قدر چامه نویس
 مصحف عز تو را کلک قضا نامه نگار
 نامه علم تو را شصت ازل خامه تراش
 صفحه نعمت تو را دور ابد صفحه شمار
 کاخ احسان تو را چرخ و فلك مائده چین
 ساختخوان تو را خلق جهان زائد خوار
 صحن ایوان تو را روی زمین یک مستند
 خنگ جولان تو را سطح فلك یک مضمار
 جنت از گلشن لطف تو یکی تازه نهال
 دوزخ از آتش مهر تو یکی تیره شرار
 ابر از فیض کفراد تو شد گوهر ریز
 آب از عکس دم تیغ تو شد جوهر دار
 در صلف قطره نیسان تو کنی مروارید
 در رحم نقطه انسان تو نمائی جاندار
 قطره آب شد از فیض تو مهربی روشن
 رشحه ابر شد از لطف تو دری شهوار
 شش جهت بر در کاخ تو یکی مستندگاه
 نه فلك بر سر خوان تو یکی صاحب کار
 بر سر خوان تو خورشید بود کاتب خرج
 بر دربار تو جمشید بود حاجب بار
 دعوت خوان ترا کلک قضا رقه نویس
 سفره جود تو را دست قدر خوانسالار
 خطه ملک تو را صفحه گیتی سامان
 خبیمه قدر تو را دیده انجم مسما

از ازل خورده قضا از کف قهر تو فلك
 که بود تا ابد اندر سر او رنج دوار
 دشمن از بیم دم تبغ تو سر تا بقدم
 یکدهان باز کند تا که بگوید زینهار
 سالها مهر بصد خون دل و لخت جگر
 پرورد دانه یاقوت خوشابی شهرار
 تا بصد خجلت و شرمندگی از روی نیاز
 کند از عجز بخاک کف پای تو نثار
 تو بر او دست نیالوده و نگشوده نظر
 کنیش خاک صفت در ره درویشان خوار
 شبی از هیبت قهر تو نسیم سحری
 سخنی گفت باطقال چمن در گلزار
 جگر لاله شد از داغ جگر سوز سیاه
 بس چکید از ورق غنچه و گل ریخت زبار
 در دل باد در افتاد ز هیبت خفغان
 چشم نرگس یرقان کرد و زغم شد بیمار
 مگر از تبغ تو آموخت فلك این گردش
 مگر از تیر تو اندوخت سپهر این رفتار
 که بود قاطع آمال ز بس زود گذار
 که بود فاتح آجال ز بس زود گذار
 گرنه حزم تو بود محور گردون ریزد
 یکی لحظه ز هم منطقه و قطب بدار
 دوش از حالت مهر و مه گردون کرد
 این سخن را ز یکی اهل خرد استفسار

گزچه گهگاه شود مهر پذیرای کسوف
 وز چه هر ماه شود ماه طلبکار نزار
 مه گردنه شود بی کلفی زار و نژند
 مهر تابنده شود بی سبی تیره و نار
 گفت این هر دو دو سکه است که در تاب چرج
 میزند دست قضا هرشب و روزش هموار
 این یک از سیم دل فروز مصفا در هم
 وان یک از زر فلك تاب منفش دینار
 دست دارای جهان پادشه کون و مکان
 بس زر و سیم پسنجیده زند بر معیار
 گر بود ناصره و قلب شود تار و سیاه
 ور بود صاف و درشت آبد بیرون ز غیار
 خلق گوبند که در غزوه خبیر چون زد
 ضربت تیغ تو بر فرق عدو برق شرار
 هیکل تیغ تو در چشم دو پندار دوین
 از یک آورد پدیدار دوو از دو چهار
 راست رو تیغ کجت کرد چنان عدل که هوش
 گشت دو نیم برابر بسر اسب و سوار
 حق بگفتا که سراقیل نگهدار یعنی
 شود از شخص تو میکال نگهدار یسار
 پر سپر سازد از تیغ تو جبریل میاد
 که کند از شکم گاو و دل حوت گذار
 لیکن این نکته بمیزان خرد نیست مرا
 چون نکو مینگرم صافی و سنجیده عیار

کیست میکال که بازوی تو گیرد در رزم
 یا سرافیل که نیروی تو دارد از کار
 کیست جبریل که سازد سپر تیغ تو پر
 که بریزد پر و بالش زتف تیغ و شرار
 گر نه حلم تو نهد پا بمبان در صف رزم
 نیست در قوت بازوی ملایک این کار
 مرغ تبر توجه مرغی است که اندر صف رزم
 عوض دانه همی روح چند با منقار
 خصم دلریش بد اندیش بحیلت سازد
 همچو آتش اگر از بیم تو در سنگ حصار
 تیغ بولاد تو از سنگ بسرازد جانش
 بطريقی که کشد از جگر سنگ شرار
 خواهم انشاد مدیع تو ولیکن چکنم
 که مرا مایه نی و مدح تو کاری دشوار
 که بیاض آرم اگر از همه اوراق شجر ۱
 که مداد آرم اگر از همه امواج بحار
 عرش و کرسی فلك و چرخ شود مادحه گوی
 جن و انس و قلم و لوح شود دفتر دار
 نشود مدحت تو گفته یکی از اندک
 نشود وصف تو بشمرده کمی از بسیار
 شد ثناگوی تحقق راوی مدحت جبریل
 شاه دین ختم رسول خواجه کل نامه نگار

در ولادت محمود حضرت احمد مختار و خلافت مسعود حیدر کرار

چرا که مهر خموشی است خاتم زینهار
دو گوش بهر شنو بکربان پسی گفتار
به پیش خلق بود سر پیا فکنده و خوار
که حقهایست لالب ز گوهر شهوار
بس نرفته نیارد ز دل بلب اسرار
کند صحیفه جان باز و راز دل اظهار
در این دو روز معیشت بصنعت دادار
چهار خصم پر از کین بهم برآمده بار
که تا نفس کشی از شست هم برنده مهار
تو در میانه این چار موج کشتنی وار
چو یک چراغ که گردد بچار باد دوچار
بخیره چند کشی راه سیل را دیوار
بحیله چند کنی باد بسته بر مسماز
چو ذوالفار دو دم چرخ، قاطع الاعمار

سخن مگو که نبینی ز هیچکس آزار
یکی بگوی و دویشنو که داده حضرت حق
جو تیغ هر که سراسر زبان بود دائم
خلاف آنکه سرا پاش گوش همچو صدف
براز داری چون خامه باش کش تا تیغ
نه همچو نامه که چون بر لبس نهی انگشت
در این دو ساعت عشت بحکمت داور
چهار دشمن دیرین بهم برآمده دوست
که تا نظر کنی از دست هم کشند زمام
ز چار سوی خوری لطمہ های باد فنا
جو یکدرخت که بند بچار سیل طریق
به رزه چند کنی پای باد را زنجیر
بیاوه چند کنی آب سوده در هاون
دمی نرفته دگر دم رود ز عمر که هست

شبی که صبح قیامت مگر شوی بیدار
باختیار در آغاز بگذر و بگذار
که روی روزنه بینی بخواب در شب تار
که بوم نیز نسازد در او مکان و قرار
بهم به پیچد گردون چو صفحه طومار
که می بکار نباید بکاغذ عطار

مخسب یکنفس اندر سحر که خواهی داشت
با ضطر از چو میباید گذشت و گذاشت
چنان ز باد فنا شمع خود شود خاموش
چنان ز سیل اجل کاخ تن شد ویران
ز هم پا شد گیتی چو مرده دیربین
چنان صحیفه گردون ز هم شود اوراق

*

نوشته بر سر الواحشان بخط غبار
بعجای پای نهی سر در این مغایق و مغار
چرا همیشه بود سرخ گونه ناونک خار
که چون حباب برآب و هوای گرفته قرار
چو باد هر که در آید در آبگینه حصار
تو طفل کودک و لیلاج پیر بس پر کار
در او سپید و سیه مهره ها ز لیل و نهار
کز این حریف دغل هیچکس نبرد قمار
چه بی صفا است صدقیقی که صدهزارش بار
کشد ز قوس قزح باز وسمه از زنگار
ز سرخی شفق آورده غازه بر رخسار
بس رفکنده گه از مکر معجر گلخار
بچهره طره گشاید ز عقرب جرار
به روی زلف نهد از ستاره دم دار

یکی بکوی خموشان گذار پا و به بین
که پای بر سرم آهسته تر بنه که تو نیز
اگر ز خون دل گلرخان نمیخورد آب
منه خیال بر این آبگون محیط فلك
که زود بشکندش سنک فتنه شیشه عمر
زمین چو تخته نرد است و آسمان لیلاج
ز مهر و مه بکفش کعبین و چیده بسی
اگر برد بستاند و گر بری ندهد
چه بی وفا است عروسی که صدهزارش شوی
ز ما نو شد ابروی او سفید و هنوز
ز نافه غسق افشارنده مشک بر گیسو
بس رکشیده گه از حبله چادر نیلی
بدیله سرمه کشد از سیاهی دیجود
برخ نگار کشد از شراره آتش

*

چو کرد صورت این خانه پنجه معمار
ز خاک جور و عنا کرد فرش این دربار
مدوز چشم بهر در چه چشمی معمار
که گر شوی همه دندان حرص همچوانار
زمانه پوست آخر ز تن بدرد زار
چو عنکبوت متن بر سرای هر کس تار
ز برق نائره چون ابر خون زدیده مبار
نخورده سوهان آهن چسان شوده موار
هر آنچه زود سرآیدمباش از آن غمخوار
چه چشم واهمه بین شد چمناک نور و چه نار
شنیده ام سخنی خوش ز کاروان سالار
اگر سبک نکنی کی رسد بمنزل بار

چو بست نقشہ این کاخ خامه نقاش
ز خشت فقر و فنا بست طاق این گبند
مسوز دست بهر خوان چو دسته کفگیر
که گر شوی همه چشم طمع چه پرویزن
سپهر بر سرت آخر ز غم به بیزد خاک
چو آفتاب مزن در فضای هر خس گام
زموج حادثه چون بحرچین بجهبه مزن
نبرده سختی نادان کجا شود دانا
هر آنچه دیر نپاید مشو بدان شادان
چه شعله خاک نشین شد چه موج با دو چه آب
بره نماتی گم گشتگان منزل دل
که پای لنگ بود وقت دیر و منزل دور

*

بود بدیده ز سی ماه تیره تر دیدار
چو نرگسم همه سر دیده لیک بهر خمار
چو چرخ خم شده پشت از تحمل او زار
بمهر خواجه و لطف ائمه اطهار
که حرف مدحتشان چون بلب کنم تکرار
شود هزار زبان طبعم از بی گفتار
اگر نه باورت آید چنین چکامه نگار
چه خواست طلعت یزدان بر افکند استار
شود بمصر وجود از شهود در بازار
کند بکاخ شهود از فضای غیب گذار

مرا که سال بسی میرسد ز عمر اکنون
چو مخلمل همه تن مژه لیکن از بی خواب
ز بسکه گشته دلم از هوای دنیا پر
اگرچه هیچ ندارم ولیک خورسندم
که نقش صورتشان چون بدل کنم تصویر
شود هزار بنان مویم از بی تحریر
اگر نه باورت آید بدین قصیده نگر
چه خواست صورت امکان برآورد مستور
چو خواست یوسف کنعان جان زچاه عدم
کند بیزم وجود از سرای جود گذر

گشاید از خمابروی خویش چین و شکن بشوید از سرگیسوی خویش گرد و غبار

*

در او ز مهر فروزان فروخت شعله نار
گرفت صفوه اخلاق و عنصر ابرار
که بر فکند گرانمایه گوهری بکنار
که شد بسان صدف درج گوهر شهوار
فکند عکس ز مشکوه بر در و دیوار
هزار مهر که هر مهر مطلع الانوار
که گشت جاری از آنقطه صدهزار بخار
چه مهر تیره از او دیده اولی البار
که فرق کس نکند با مصور از آثار
ز پیر عقل نسودم بجهر استفسار
که این نشانه تقدیس حضرت دادار
که این لطیفة تصعید جوهر اخبار
که این مجسم تمثال پرده اسرار
که این ستاره مجلس فروز خلوت یار
که این مشبك مشکات عالم انوار
بصلب آدم خاکی چسان گرفت قرار
چگونه یار در آید بمجلس اغیار
جواب داد که ای مرد عاقل هشیار
مگر نه ماه بتاید به ظلمت شب تار
مگر نه لاله رخشنده روید از کهسار
مگر نه در دل سنک است نور جذوة نار

نهاد بوته ای از چرخ کیمیاگر صنع
کشید جوهر ارواح انبیاء و رسول
بحار فیض چنان موج زد ز لطمه جود
چه راز بود که هستی بگوس امکان گفت
چو نور بود که اندر ز جاجه از مصباح
چه مهر بود که هر ذره ای ز تابش او
چه قطره بود که از ابر مرحمت بارید
چه نور خیره در او فکرت اولی الالباب
سخن دراز مکن، کرد صورتی تصویر
چه پای نکته بدینجا رساند دست قلم
که این نمونه توحید حضرت داور
که این سلاله تخلیص جوهر ایجاد
که این مشبك قندیل محفل توحید
که این شراره ایجاد نور قله طور
که این ز جاجه مصباح هیکل توحید
بکاخ تیره امکان چسان نمود نزول
چگونه نور بتاید بمحفل ظلمت
ز جیب فکر درآورد عقل سر بیرون
مگر نه شاه در آید به بنگه درویش
مگر نه مهر فروزنده تاید از روزن
مگر نه در ظلمات است آب چشمۀ خضر

که گشته نام دلش عرش حضرت جبار
 که آب گردد از او جسم گوهر شهوار
 که سبز گردد و با برک و بر شود اشجار
 بدست خاک سپردند حقه اسرار
 مگر نه بینی گردنده چرخ با انوار
 بگرد ارض روانند ثابت و سیار
 رسید وقت که سر قضا شود اظهار
 رسید وقت که هر قطره‌ای شود انهار
 چنانکه از رخ توحید پرده پندار
 دو نیمه گشت و زهر یک نمودروی نگار
 دو نیمه گشت و ز هر دو نمودیگر خسار
 دو لب کنند یک لفظ راز دل اظهار
 دو لب کنند حکایت ولی یک گفتار
 دو دیده نور دهد لیک یک بود دیدار
 نمود چون سحر از دامن افق رخسار
 فشاند همچو خور از شفه شفق انوار
 شود بخاتم حق ختم سطر این طومار
 کند در آینه صنع عکس خود دیدار
 دهد ترانه ز بیت القصيدة اشعار
 هزار نغمه برآرد چو نغمه‌های هزار
 پرید رقص کنان همچو مرغکی طیار
 که همچو کوه گران در کفم گرفت قرار
 چنانکه بازوی من تا بدش رفت از کار
 که شد ز باد سبکتر به پویه و رفتار

مگر نه در دل مؤمن فکنده حق پرتو
 مگر نه قطره نیسان نهان شود بصدق
 مگر نه دانه گندم شود بخاک نهان
 چه راز دار جهان و جهانیان خاک است
 مگر نه بینی تابنده مهر با انجم
 بدور خاک دوانند صاعد و هابط
 رسید وقت که نور خدا شود ظاهر
 رسید وقت که هر ذره‌ای شود خورشید
 شد از تجلی دیدار آینه منشق
 دو نیمه گشت و بهر یک فقاد جلوه دوست
 دو نیمه گشت و بهر دو فقاد یک صورت
 یکی دو گشت و دو یک شد که از یکی معنی
 یکی دو کشت وزدویک نمود کز یک راز
 بدان نمط که ز اشراق مجمع التورین
 یکی ز چاک گریان جان عبدالله
 یکی ز جیب جمال دل ابوطالب
 رسید وقت که از نقش نام ختم رسول
 رسید وقت که تابنده چهره صانع
 رسید وقت که دستانسرای بزم ازل
 رسید وقت که مرغ سخن سرای قلم
 زو جد باز قلم از کفم چو هوش از سر
 ز حکم خواجه بر او آینی فرو خواندم
 چنانکه پنجه من تا بکف نماند بجای
 ز عزم خواجه فسونی در او دمیدم باز

ز گفته خود هی مشک ریخت در طومار
 گهر نسخه من، او هی نمود نثر نثار
 چو ابر آذر، گوهر فشاند بر کھسار
 ز بس چو طوطی افشاند شکر از گفتار
 ر بس چو آهو آورد نافه از تانار
 ز بسکه جون بط افشاند لعل از منقار
 چه افتاده ترا چیست موجب اینکار
 جواب داد که بخیخ ز عارف هشیار
 مگر ندانی کامسال را رسد دو بهار
 مگر ندانی کایدر شود دو عیش قرار
 عروس بخت نماید بیک کرشمه دو کار
 کسی ندیده بیگره رسد دو وصل نگار
 دو عید میمنت افزون دو ابر شادی بار
 یکی خلافت مسعود حیدر کرار
 یکی اشارت تمکین سید ابرار
 یکی که شمس برج حمل گرفته قرار
 یکی به تهنیت شیر حضرت دادار
 که قند را بشکسته است نرخ در بازار
 چه خوب نکته نمائی بیان بیا و بیار
 نخست یکدم و کرد این فریده را نقصار
 که از دبیع نخستین گذشته پنج و سه چهار
 گذشته سال بتاریخ کم ز هفتزار
 چو دست صبح بزد چاک دامن شب تار
 همه سعادت ساری در اوجهای مدار

ز خاطر خود هی در فشاند بر دفتر
 سخن نگفته من، او هی نمود شعر انشاء
 چو بحر عمان، عنبر کشید بر ساحل
 نمود خطه دفتر بسان خطه هند
 نمود ساحت دیوان بسان ساحت چین
 نمود صفحه کاغذ بسان صفحه بدخش
 سرو دمش چه نگاری چه میکنی جانا
 جواب داد که وه وه ز عاقل دانا
 مگر ندانی کاین ماه را بود دو دبیع
 مگر ندانی کایدون شود دو عبد قرین
 حریف چرخ بیازد بیکروش دو قمار
 کسی ندیده بیک مه بود دو فصل دبیع
 دو روزگار همایون دو ساعت میمون
 بکی ولدت محمود حضرت احمد
 بکی بشارت میlad خواجه عالم
 یکی که صبح ز طرف افق نموده طلوع
 یکی به تهنیت میر انبیاء و رسول
 به گفتش که فدای دهان شیرینت
 چو نیک و نفر سرائی سخن به پوی و بگوی
 نشست یک شب وداد اینقصیده را تحریر
 که روزی اینسان یعنی بجمعه فصل بهار
 هبوط آدم را افزون زهفتصد و سی و هفت
 چو تیغ مهر گریبان آسمان بدرید
 همه کواكب ساکن به برجهای شرف

نموده شیر فلك زی کنام غرب فرار
که جا بدیده گردون گرفته تا سوار
فسون دمد مگر از حیله برد جرار
به پشت بره گردون دو پشته گشته سوار
نموده هر دو چو یونس به بطون حوت قرار
که بزم عیش و طرب را شود ترازو دار
گشود چهره و آفاق گشت پرانوار
بکعبه در حرم امن حضرت غفار
رسول حضرت یزدان محمد مختار
چو در نهفت چنین گوهری بجیب و کنار
چو زد ندای انالحق در اوچه طور شرار
که کرد یوسف مصری به بندگی اقرار
پای خاست فلك کش بسر بماند دوار
که بر فلك بزند گام اندر این مضمدار
جز آنکه چشم سیاهی در او گرفته قرار
زعکس آب خضر موج زن بسی انهار
از آن دریکه نبد عقل را بر آن دربار
هماره دوخته بر وی چو حلقة مسامار
ز بانک حلقة در آن نیمه شب نشد بیدار
چو حلقة گوش نبودش بحلقة اسرار
گرفت و خواجه براوشد چه خوب سیر سوار
سمند تیز تک باد پای خوش رفتار
پیمبران خدا جملگی نماز گذار
به پیش خنکش پیک خدای شاطرووار

نهاده جدی فلك شاخ بر کنار افق
بسدست کیوان تیری بکین دشمن شاه
بکاخ عقرب بنموده مشتری ره تاک
غزال چرخ بهمراه گرگ خون آشام
گرفته زهره بکف مزمر و عطارد کلک
گرفته ماه ز بهر شرف بکف شاهین
که آفتاب جهان تاب مشرق اسرار
ز بطون آمنه و صلب پاک عبدالقه
بزاد احمد محسود شه ابوالقاسم
کنار آمنه شد رشك وادی ایمن
کنار آمنه شد رشك ساحت عمان
جمال خواجه عیان شد مگر بمصر جمال
نهاد چون بزمین پا چنان سراسیمه
غنان کشید قلم سوی قصه معراج
شبی که هیچ ز ظلمت در او نبود آثار
شبی چنانکه در آئینه سکندر گشت
که بازخواست مهین پیک وحی باز خدای
بکوفت حلقه بر آن در که پیروانش چشم
سخن گزافه سراید قلم که دیده عقل
درون حلقه که سهل است، کز برون سرای
چه بار یافت در آمد بکف رکاب براق
دو اسبه راند همی تا بمسجد اقصی
فرو شد و بنماز ایستاد و از پس او
سوار گشت و عنان تاب شد بسوی سپهر

فلک که پای ز سر کردگم، سراز دستار
 هنوز مانده بمر آینه فلک زنگار
 هنوز لرزه بود بر تنش از این تیمار
 گدا صفت که مگر خوشای کند ایثار
 هنوز باشد از این خوش سبز چون گلزار
 هنوز باشد از این لاه سرخ چون گلنار
 بساط انجم پوشید حلقه زر تار
 بهر داد ز زر نضار یگدینار
 که سیم این یک، هم سنگ شد بمشکتار
 بسود بردہ ز سودای سیم و زر اumar
 نه زران را یک جبه کم شد از مقدار
 ز بدل او چو فلک گشت نیک برخوردار
 که بود قله عرشش نشانه سوار
 بماند پیک خدا چون براق از رفتار
 ز همره بجه و اماندی اندر این مضمار
 بسو زدم پر و بال از تجلی انوار
 پر آورد نپرد پیش از سر دیوار
 چه نقش پرده نهم سر بفرش این دربار
 وزان سپس بره قرب گشت راه سپار
 گرفت چاک گریبان من که دست بدار
 سخن مگوی که خیزد زنوك خامه شرار
 سخن مگو که نهان گشته باز آتش بار
 سخن مگو که نه هرگوش محروم اسرار
 سخن مگو که نه هر خاک میشود گلزار
 سخن مگو که نه هر شاخ میوه آرد بار
 در آن حریم علی بود محروم اسرار

چو پابه پشت فلک زد چنان زجا برخاست
 ز گرد سم سبک باد سیر پیماش
 هنوز رعشه بود بر سرش از این هیبت
 سپهر دوخت چه بر خرم نوالش چشم
 نمود خوش پروین بدو عطا که سرش
 نمود لاله خورشا بدو عطا که رخش
 به رخ اطلس بخشید دیمی اطلس
 بهماه داد ز سیم سپید یک درهم
 که زران یک، پا سنگ خورد از کافور
 غرض که کرده زر و سیم هر دو سرمایه
 نه سیم این را یکنره کاست از میزان
 وجود او چو فلک سخت ماند در حیرت
 ز قوس چرخ گذر کرد قامتش چون تیر
 ز شاخ سدره چه پرواز زد همای وجود
 سرود خواجه که مان ای مهین خجسته براق
 بعجز گفت که یک گام اگرزنم زین بیش
 شنیده ای که بقصد هوا چه مرغ سرا
 درون پرده قدم نه شها که من ایدر
 به پشت رفف شد خواجه از فراز براق
 چه نوک خامه بدینجا رسید، دست خرد
 سخن مگوی که افتاد بحال نامه شرر
 سخن مگو که زبان گشته باز آتش خیز
 سخن مگو که نه هر چشم قابل دیدن
 سخن مگو که نه هر خار میشود گلبن
 سخن مگو که نه هر سنگ گوهر آرد رنگ
 سخن گرافه ندام همین قدر دامن

ز وهم ممکن و وضع و مکان واستقرار
 به صحن عرش شبی خواندایت اسرار
 نموده بود رقم کلک حضرت دادار
 بمانده بود ز حسرت چو نقش بر دیوار
 نمود چهر علی را ز عکس خود دیدار
 چنان چمید که بشگفت صد گل از یک خار
 که بر شگفت ز هر گلبنی دو صد گلزار
 که این قصیده نوازد هزار دستان وار
 از این فریده یکتا که مطلع الانوار
 بجید حور جنان نظم لؤلؤی شهوار
 اگرچه شعر مرا گشته نظم نشره نثار
 مرا ز شعر شعار و مرا ز نثر نثار

چه مایه فضل کز اینگونه شعر دارم ننک
 چه پایه قدر کز اینگونه نظم دارم عار

علی بفرش و پیغمبر بعرش و حق بیرون
 شنیده ام که پیغمبر ز نقش روی علی
 به حیرتم که به دیوار عرش نقش علی
 و یا که ذات علی از تجلی سبحان
 و یا در آئینه غبب چشم پیغمبر
 ز نام حیدر کرار خار نوک قلم
 بسیط نامه از این خرمی چنان شد سبز
 نشست مرغ سخن بر فراز این گلبن
 از این قصیده غرا که مجمع الامثال
 بدست روح قدس عقد سبحة تقدیس
 اگر چه رتبه شurm گذشته از شعری
 بکیش اهل فضیلت نکو نمی‌آید
 چه مایه فضل کز اینگونه شعر دارم ننک

مولود ختم ولايت زمان عجل الله فرجه

دو هفته پيش که آيد ز ره مه شعبان
رسيد پيک سوم و بريد تابستان
نفس گسته بدن خسته ديله آتشخيز
زره رسيده تعجب ديله سينه آتشخوان
درشت خوي و ترش روی و تلخگوي چنان
که از ره آيد ناگه محصل ديوان
بلب شرار و بگيسو غبار و ، ابرو ، چين
بسان مردم مصروع سنك در دامان
بكف گرفته يكى خامه آتشين پينكر
بدان نوشته يكى نامه آتشين عنوان
چه نامه اي که سوادش ز سوده آتش
چه نامه اي که مدادش ز دوده قطران
چه نامه که بکين خواهی سپاه بهار
نوشته سوي امير تموز شاه خزان

که ای تموز ، توئی پیش جنک لشکر من
 که روز عمر تو بادا بلند و بسی پایان
 شنیده ای که سپاه بهار و جیش ریبع
 که باد ملک وجودش چو کاخ من ویران
 چه کینه ها که کشید و چه حیله ها که نمود
 بدستیاری باد صبا و آب روان
 بجام لاله می ژاله ریخت و ز مستی
 بشست آب جوانمردی از رخ دوران
 هزار خرم من عمر مرا که در یک عمر
 ذخیره کردم ، با رنج وسی بسی پایان
 هزار عقد ثمین مرا که در شش ماه
 نهاده بودم در کوه و دشت و معدن و کان
 بیکنفس همه را آب کرد و ریخت بخاک
 که باد کاخ بلندش بخاک ره یکسان
 هزار گنجع دفین مرا که در ته خاک
 ذخیره ساختم از برک و دولت و سامان
 بجای خار که باشد سنان شوکت من
 تشاند بسر در هر باغ گلبنی خندان
 بشد ز لهو و لعب روز و شب بعیش و طرب
 گذاشت عمر بگلشن بطیبت و هذیان
 همیشه در طرب از باده های روح افزا
 هماره در شغب از نغمه های خوشحال
 بعیش او همه خوبان باغ ، در عشرت
 بیزم او همه اطفال راغ ، دست افسان

ز خبری و سمن و سبزه و بنفسه و سرو
 ز سوری و گل و شمشاد و سنبل و ریحان
 یکی چه سبزه بیکسو قناده خرم دل
 یکی چه سرو بیکپا ستاده رقص کنان
 یکی چه نرگس مدهوش با هزاران چشم
 یکی چه سوسن خاموش با هزار زبان
 بدست باد صبا چاک زد بر سوائی
 گل از غرور گریبان جامه تا دامان
 بریخت باد چنان آبروی گل کز شرم
 میان دکه عطار کرد رخ پنهان
 بدست باد سحر گشت طرة سنبل
 چنان پریش که شد بوم و بر عییر فشان
 غرض که کرد بهار آنچه کرد و پنهان نیست
 ز هیچکس که چه کرد او بگلشن و بستان
 رسیده وقت کنون تا به پشت گرمی مهر
 کشیم کینه دیرینه را از این کژ خوان
 ترا مقدمة الجيش ساختم اکنون
 که سوی رزم دهی خنک عزم را جولان
 طلایه دارو عنان تاب شو بملک بهار
 بکوب بسام و درو دشت باسم یکران
 بگیر تاج گل و تخت سبزه از دشمن
 بده بغارت و یغما برسم کین خواهان
 ز سبزه و سمن و ارغوان پکن جاروب
 سرای با غ و بجز نوک خار هیچ معان

سه مه امارت این مملکت ترا دادم
 که کین کشی کنی از خصم ناکس نادان
 پس از سه ماه بدان بوم و برکشم لشکر
 بعدل و قسط ترازو نهم در آنیدان
 کنم عدالتی آنسان که روز و شب یکجو
 بهم نچربد اندر دو کنه میزان
 اگر قبول کنی مر ترا کنم سردار
 و گرنه همچو بھارت زتن بر آرم جان
 تموز خواند چه فرمان پادشاه خریف
 ز جای جست و بر آمد بکومه شهلان
 گرفت رایت زرین مهر از جوزا
 ز کینه زد علم زرنگار در سلطان
 ز برق شعله خنجر بکینه آتش زد
 بصحن گلشن و گلزار و ساحت بستان
 مهی بجنگ و جدل لشگر بهار و تموز
 ز قهر و کینه خروشان چو قلزم جوشان
 بجنگ اول شد کشته ارغوان و سمن
 ولی ز سبزه بگلزار مانده بود نشان
 که به نصرت جیش تموز، شاه نجوم
 کشید تیغ و تکاور براند در میدان
 بکین غزاله گردون بسان شیر عریان
 بعزم رزم، ابر پشت شیر شد غژمان
 بسوخت با تف شمشیر خرمن سبزه
 چنانکه دودش برشد بگنبد کیوان

بریخت خون بهار و بسوخت پیکر او
 بیاد رفتش خاکستر از تن بیجان
 کنون ز تابش خورشید از دل گلشن
 بجای سبزه دمد برگ خنجر بران
 چنان بتافت ز گرما بمغز چرخ خیال
 که شیر ابر بخوشید جمله در پستان
 عجب نباشد اگر در مشمه اصداف
 گهر دو باره شود باز قطره نیسان
 عجب نباشد اگر در قراره ارحام
 جنین دوباره شود باز نطفه انسان
 چنان ز گرما خوشیده خون بهر رگ و پی
 که همچونی بد مد ناله ارزک شریان
 بجای خوی ز تن مام بسکه جوشد خون
 غذا نماند از بهر بچه در زهدان
 نتافته تف آتش بکوره حداد
 که آب گردد یکباره پنک با سندان
 ز آسمان فکند آفتاب صبح و پسین
 چوشخص سوخته در دجله خویش را عربان
 ولی چه سود که از تاب گرمی اندر آب
 شود چو ماهی بر تابه ناگهان بریان
 عجب نه ماهی در دجله گر شود پخته
 که همچو دیگ برآتش شد از هوا جوشان
 شد از سه ماهه مه از تاب شعله خورشید
 بیزمگاه فلك بره حمل بریان

بیاده نر نتوان کرد بهر عیش دماغ
 از این قبل که بود کار تک بر مستان
 عجب نباشد اگر آبگینه گردد آب
 ز تابش می و گرمای فصل تابستان
 بروز می نتوان نوش کرد لیک بشب
 بگاه فرصت بتوان سه چار استیکان
 که روز سامره است ارچه آتش دوزخ
 بود شبش بمثل همچو روضه رضوان
 بگاه آنکه کند ماه میل سوی غروب
 شود چه کشته سیمین بسوی بحر روان
 بگاه آنکه نسیم صبا ز نفحة صبح
 دهد بهر دل افسرده از تنفس جان
 بوقت آنکه شمیم وفا ز طرة دوست
 برد پیام بعشاق خسته از هجران
 هنوز یکنفس از عمرو شب بود باقی
 که باد و باده کند زنده خاطر پژمان
 هنوز صبح نخنبدیده خنده ساغر
 سزا بود که شود مهر می در او تابان
 نهان ز چشم سکندر بظلمت شب تار
 توان چه خضر رسیدن بچشم حیوان
 بآب چشم حیوان می توان ره برد
 هنوز حضرت ملا خضر نگفته اذان
 هنوز نا شده گرم چرا غزاله چرخ
 هنوز نا زده سر از افق دم سرحان

چه روز عمر بود تنک و خنک فرصت لئک
 ز دست داد نشاید صبورا دامان
 علی المخصوص که آید زره یکنا گه
 مهین مبارک مه حضرت مه رمضان
 که هر که باده در این مه کشد بفتوى شرع
 سرش بجای سبو بشکنند بی توان
 می دو ساله بهر روز و سال و ماه خوش است
 بویژه در شب و در روز نیمه شعبان
 شبی که چرخ برین با دو صد هزاران چشم
 بسوی خاک کند تا سحر نظر حیران
 شبی که نرگسی از دیده مسیح شگفت
 در او که عرش الهیست کشت نرگس دان
 شبی که غنچه‌ای از باغ احمدی شد باز
 که آفرینش گشت از رخش بهارستان
 شب ولادت ختم ولايت آيت حق
 تمام جلوه واجب بصورت امکان
 ملک بدرگه او کیست بنده درگاه
 فلك بخرگه او چیست هندوئی دربان
 بنزد قبه او هفت چرخ مسند گاه
 به پیش خیمه او نه سپهر شاذ روان
 دمد بجای گهر از دلش رخ خورشید
 اگر بیحر کفش غوطه‌ای خورد عمان
 بسوی نقطه ذاتش خرد نیابد راه
 شود چه پرگار ار تا بحشر سرگردان

فضای چرخ شود تنک چون دل دشمن
 سمند عزمش اگر گرم رو کند جولان
 خیال قهرش اگر بگذرد بصحن چمن
 دو چشم نرگس از خاک سر زندگریان
 نسیم لطفش اگر سوی آتش دوزخ
 برید قهرش اگر سوی روضه رضوان
 گذر کند، شود از لطف چشمۀ کوثر
 سفر کند، شود از قهر شعلۀ یزدان
 ز لطف وجودش این قطره‌ایست از دریا
 ز قهر و کینش این رشحه ایست از عمان
 شها توئی که گدای در تو باج و خراج
 ستاند از سر قیصر وز افسر خاقان
 بیزمگاه تو عالم تمام یک قنديل
 بیارگاه تو هرنه سپهر یک ایوان
 جهان بدست تو چون صید در کف صیاد
 فلك بشست تو چون گوی در خم چوگان
 که بر وجود تو برهان طلب تواند کرد
 که بر وجود جهان سر بسر توئی برهان
 اگر ز چشم جهان گشته‌ای نهان چه عجب
 چرا که هست جهان چشم و تو درار انسان
 تو مبدئی و جهان از وجود تو مشتق
 که همچو مصدر و دروی نهان شدی ز عیان
 بگردن مه گردون در افکنی زنجیر
 چه رای حزم تو باشد ز رشته کتان

مگر ز خون دل خصم داغدار تو آب
 خورد که روید در باغ لاله نعمان
 حدیث مدح تو یکروز بر دهانم رفت
 که بوی مشک مدام آیلم همی زدهان
 بیان وصف تو یکبار بر بنام رفت
 که تا بحشر گهر ریزدم همی ز بنان
 رسید عمر پایان شها و قصه ما
 هنوز هست ز هجر رخ تو بی پایان
 شود که این شب هجران سجر شود روزی
 که آفتاب ز طرف افق شود تابان
 بتاب چهره، ای آفتاب روز افروز
 که نور گیرد از مهر چشم شبکوران
 ز انتظار تو شد دیده سپهر سپید
 ز فرقت تو بود قلب چرخ در خفغان
 کنم ز دست غمت چاک هر شبی بسحر
 بسان صبح گریان جامه تا دامان
 چه روز گردد بار دگر رفو آرم
 دریده چاک گریان بسوزن مژگان
 بدست دزد دهی گنج چند بی گنجور
 بکام گرگ نهی گله چند بی چوپان
 فتد که روزی چون چرخ در رکاب تو من
 بخواجه تاشی فتح و ظفر شوم پویان
 ز آفتاب بسر بر نهم یکی منفر
 هم از ستاره بتن بر کشم یکی خفغان

بسان جم که کند جایگه بمستد باد
 شوم سوار ابر پشت کوهه شهلان
 شوم برخش بدانسان که هر که نشاستد
 گمان کند که بود راست رسم دستان
 ز کهکشان فکنم تاب داده ای پرچین
 ز ما نو بکشم آب داده ای بران
 بدست ، شعله جواله ای مرا زو بین
 بشست ، آتش سیاله ای مرا پیکان
 ز تیغ مهر حمایل کنم یکی شمشیر
 ز قوس چرخ پشت افکنم یکی کیوان
 پای خنک تو از برق تیغ آتشبار
 هزار سامری و گاو زر کنم قربان
 بهر کجا که نهم رو بسوی صفت عدو
 بسان سیل ز بن بر کنم همه بینان
 اگر بخند حضمت مگوی خنده، که چون
 کفیده مار زغم بر جگر نهد دندان
 اگرچه نیست مرا این شجاعت و قدرت
 اگر چه نیست مرا این جلادت و امکان
 شود ز مهر تو یکندره مهر عالمتاب
 شود ز لطف تو یک قطره بحر بی پایان
 و گر که هیچ ناید ز من ، همینم بس
 که پیشه مدح تو سازم همیشه چون حسان
 شها ، مها ، ملکا ، دادگسترا ، دارم
 ز جور چرخ جفا پیشه خاطری پژمان

شکایتی است مرا از که ، بندۀ تو فلک
 حکایتی است مرا از که ، راندۀ تو جهان
 فلک که باشد دانا گداز و دون پرور
 مرا چرا بگدازد مگر نیم نادان
 ولیک گردد اگر نصرت توام یاور
 چه کینه‌ها کشم از چرخ کوڑ پشت کمان
 سمند قهر بتازم بساحت گردون
 کمند عزم در آرم بگردن کیوان
 ز هم پاشم یکسر بروج این گنبد
 بهم بکویم یکره قصور این ایوان
 چنان فسرده شها خاطر از قریحه نظم
 که لال‌گشته چو سومن بصدهزار زبان
 ولی بعزم مدیح توام شود بسر تن
 ز شوق هر سر موصد هزار کلک وزبان
 شوم قصیده سرا چون بقصد مدحت تو
 سبق برد قلم را شریطه از عنوان
 کجا مجال نوشتن که لفظ از خامه
 عنان رباید از شوق و معنی از تبیان
 همیشه تا که بود سبزه خیز فضل بهار
 هماره تا که بود برق ریز وقت خزان
 محب روی تو خندان چه برق در آزار
 عدوی جاه تو گریان چه ابر در نیسان
 شها قبول کن از بندۀ وز نصرالله
 که هر دو بیده یکدرگهیم و یکدیوان

عیدمولود امیر مؤمن

فتاد خاتم جم در بدهست اهربین
بکام مار در افتاد نا مور بهمن
جهان زدود سیه تیره گشت چون گلخن
هزار لعبت دستان نواز چشمک زن
که بینی از درویام اندران بسی روزن
سیاه کرد بیکبار درع و پراهن
حلیف فکرو سهاد و الیف درد و حزن
کر شمه ساز و ترانه نواز و دستان زن
بهر مقام و بهر محفل و بهر برزن
یکی بجاه فرو برد سر بسان رسن
یکی نهاده دل خویش در فضای دهن
فرود پای یکیرا زبان نموده وطن
یکی چویونس و ماهیش از دهان لگن

بگاه شام که از ریو جادوی رین
بگور غار فرو رفت تا جور بهرام
فرو نشست چو از تاب شعله آتش مهر
سر از دریچه فرو داشتند با صد ناز
بچشم آمد گبته چو خانه تاریک
فلک تو گفتی در سوک مهر روز افروز
نشسته من بشب تیره دربرنج و عذاب
نبد هدم من جز دو یار ناهمجنس
یکی قلم، دگری شمع، هردو محروم راز
یکی بماه فرا کرده قد بسان علم
یکی بداده سرخویش در بهای زبان
فراز فرق یکی را بصر گرفته قرار
یکی چون خضر و سیاهیش از فضای دوات

بکی همه سر شد زبانش چون سوسن
 برفت نیمه شب من برنج و درد و محن
 که رفت شمع و قلمرا زهر کرانه سخن
 که از تفاخر خیزد همه نزاع و فتن
 تو کیستی که برانی حدیث از تو و من
 منم که مغز و بی استخوان مرا همه تن
 ترا بچوین تابوت در بود مسکن
 شود چه طور پر از نور وادی این
 هماره پوشم تن بر فراز پیراهن
 مرا چوبادام از اشک چشم خود روغن
 هماره آهم بر لب، سرشک در دامن
 در آب ساخته مساوی، بنار کرده وطن
 که بزم خوان کسان خون خویشن خوردن
 هزار حربا بینی مرا به پیرامن
 بقد فرازی نائب مناب سرو چمن
 دوسوی قلب وزبان دور روی سر و عن
 بسان جادوی مکار پرسون و فتن
 زبان دراز و نهی مفز و کمدل ویرفن
 بود دل مگس نحل هردو را معدن
 ز یک برادر چشم جهانیان روشن
 بتن تمام زبانم، ولی نه چون سوسن
 که لعل من همه گویا بود، از آن الکن
 همت ز سایه من ساز پایه گاه سخن
 بزد قلم که هلا تا بکی غریبو غزن
 زنخ مکوب و گزافه مران و لاف مزن

بکی ازاندو همه سرمش دیده چون نرگس
 بهم زبانی این هر دو یار نا هم جنس
 نشسته من بکناری ملوں وار خموش
 حدیشان بتفاخر کشید و بحث و جدال
 چه گفت شمع بگفت آنمحل که نور من است
 تو سر بسر همه تن استخوان بی مغزی
 مرا همیشه بود جای در بلورین تخت
 بهر کجا که تجلی کنم ز فرط ظهور
 ز بسکه شعله زند در دلم شراره عشق
 دهان بخوان کسم چربی نگشته که هست
 درون ریش دائم نشسته وزلب و چشم
 به نیمه تن چو کلیم به نیمه تن چو خلیل
 بگاه پرورش از جسم خود خورش سازم
 چو بر فروزم چون مهر رخ زپروانه
 برخ فروزی قائم مقام مهر فلك
 مرا زبان نولد اندریکیست کم چو تو نیست
 دلت دوسوی وزبان تدوگوی و چهره دور روی
 سیاهکاری و وارون و بازگون رفتار
 بزاده ایم من و انگیین زیک مادر
 زیک برادر کام جهانیان شیرین
 بسر سراسر چشم، ولی نه چون نرگس
 که چشم من هم روشن بود، از آن تاریک
 ترا پایه من کی سخن رسد که بود
 سخن چه شمع بدینجار ساند، بروی بانک
 فزوون مگوی و بهرزه ملای و ژازمخای

که آب دریا نتوان کشید در بلگن
 بخشت کرد نشاید سیزه با آهن
 زیان بدندان خواهد رسیدنی سوهن
 که برق آتش نتوان نهفت در دامن
 بیاغ چرخ برائی بنربان رسن
 ز من بخلق هویداست داستان فطن
 که من نوشتمش از باختر بملک ختن
 چون قصص صور بدو زنده مرده های کهن
 بخط بندگیم سرنهاده خلق ز من
 ز جین بباختر از باختر بملک دکن
 گرفته روی زمینم همه فروع و فن
 کنم ز حقد شبه خوش های در عدن
 به از نوای نی و چنک و ناله ارغن
 بغیر من که نویسد صحیفه در همه فن
 همیشه از من ز اینده هر چه فرض و سن
 هماره دارم درشت بخردان مسکن
 به تیغم ار بگشانید بند بند از قن
 هزار بار به تیغم برند سر زبدن
 کشم ز سحر بفرمان قادر ذوالمن
 که هست کار جهان از نظام ماتقnen
 یکی بعزم جهان پیشکار و خصم شکن
 برند طاعت و فرمان من بجان و بتن
 بصنع حضرت یزدان چنان که خارین
 که میشانم عنبر بر طل و، مشک، بهمن

که مهر گردون نتوان نهفت در بگلیم
 بمشت برد نشاید گزافه زی سندان
 اگر بجايد داندان کسی ابا سوهان
 که سنک خارا نتوان بربید با مژگان
 چراغ مهر نشانی باستین قبا
 ز من بگیتی پیداست ترجمان خرد
 سخن هنوز نیسموده ره ز دل بزبان
 صریر من نه اگر نفیخ صور پس ز چه روست
 بخط بندگی خواجه تا نهادم سر
 بکی کشیده در ختم که زیر سایه مراست
 گرفته ملک جهانم تمام شاخه و بسر ک
 کنم ز مشک سیه دانه های لعل بدخش
 صریر من بود اندر بگوش دانشور
 بغیر من که نگارد ساله در همه علم
 هماره از من پاینده هر چه علم و کمال
 همیشه سازم انگشت عاقلان مرکب
 کمر بخدمت بر بندم از میانه جان
 ز خط فرمان هر گز نمیکشم سراگر
 چو چوب موسی عمران ز شکل ماردمار
 سه گوهریم من و نای ورمج از یک کان
 بکی بر زم شهید و بکی بیزم ندیم
 که بین برادر اگر چه منم و لیک آندو
 بشهد ناب بود نوک خار من پر بار
 هزار طبله عطار در زبان من است

فزون کشید و بفوغا رسید و بحث و فتن
 زدم بگز لک تأدیب هردو را گردن
 زجنک شمع و قلم بود در میان، تا من
 که رفته بود زخیل نجوم روح از تن
 دریده بود گریبان جامه تا دامن
 هوا ز دوش برافکند گوشة ادکن
 بشیروار نهان بود بوی پیراهن
 بسان دیده یعقوب گشت ازاو روشن
 نسیم مجرمه گردان و صبح نوبت زن
 بجشن دلکش میلاد میر شیر افکن
 زرشک شعله زند خاک وادی این
 ز طاق خانه فرو ریخت هرچه بود و ن
 تهی نماید بیگانه خانه و بربن
 بقهر و لطف یکی ایسر و یکی این
 یکی قرین نشاط و یکی ندیم محن
 که می بگیرد اندر همی بدشت پرن
 که سرخ گشت از او چهره عقیق یعن
 کند سیاه بتن خاک بر سر از شیون
 فلک بشستش چون گوی در خم محجن
 نه فهم ذات وی اندر توان بوه و بطن
 ولی نه جانی کاید برون بمراگ زتن
 زبان ناطقه لال و بیان طبع الکن
 زخم خام تو بر چهره سپهر شکن
 چه باک تیغ تو را، گر بود عدو پرزور

زبان درازی شمع و قلم ز رسم ادب
 که من ز جای فرو جستم و بیک ناگاه
 هنوز ساز نزال و قتال و بحث و جدال
 بفکر آنکه میانشان بساط صلح نهم
 ز به مرگ جگر گوشکان خویش، فلک
 فلک بگوش در آویخت قرطه زرین
 مگر بجیب نسیم سحر ز یوسف مهر
 که چشم چرخ که از درد هجر بود سپید
 سپهر مشعله افروز گشت و غالیه سوز
 بعد مولد مسعود شاه خیر گیر
 شهی که از شرف مولدهش بکعبه هنوز
 نهاد گام چه اندر بخانه یزدان
 بلی چو خانه خدا در نهد بخانه قدم
 دودست اوست دو گیتی چون نیک در نگری
 یقین بود که از این روست مردم دوجهان
 بهم نه بینی دستش مگر بروز غزا
 مگر که تیغ و را در یمن بدادند آب
 عدوچه تازد زی رزم او، بسوکش مام
 جهان بدستش چون صید در کف صیاد
 نه در ک شخص وی اندر توان بعلم و یقین
 گرفته مهروی اندر بجسم جای، چوجان
 شها توئی که بوصفت مدائح تو بود
 ز سم اسب تو در دیدگان چرخ غبار
 چه غم حسام تورا، گر بود عدو پرزور

چه بیم دارد برق از بزرگی خورمن
نه گر سخای تو را قعر بجرشد مخزن
ز چشم آن ز چه سان ریخت گوهر روشن
کند بسوی هزیمت عزیمت از دشمن
ز درع یابد زندان آهنین برتن
همان دور شته که پیوسته اش بگرد ذقن
که دست او را بند ز پشت برگردان
زبان بکاشش گیرد ز هول، راه سخن
همی فراخته ای کش بدآن بسوی تن
بدو گماشته ای کش فرو کشد بدهن
فکنده ایش بجامه که در خلد بیدن
کند ز آهن برتن بدست خویش کفن
فضای رز مگه آید پر از غریبو و غژن
بدان صفت که تن شمع در دهان لگن
کند ز چشم زره نیزه طوق در گردن
بدان صفت که در آب اندر او فتد روین
شود عیان و گهر اندر آن بسان پرن
بنای کاخ بقا را چو سیل بیان کن
ز تیغ زهره شکاف وز گرز خاره شکن
ز زخم تیغ چه سرها که برگشاده دهن
نسیم قهر تو گر بگذرد بخاک دمن
خيال تیغ تو گر بگذرد بصحن چمن
بروزگار کشد در هماره رنج و محن

چه باک دارد شیر از بزرگی آهو
نه گر عطای تورا دست ابرشد گنجور
ز قعر این ز چه رخاست لولوی خوش آب
ز تیغ بیند دیوار آتشین در پیش
همان دوموی که برسته اش بدور زنخ
شود بحکم تو چندین هزار بند گران
نفس به حلقوش بند ز بیم، راه نفس
برممح خویش به بیند گمان کند که تودار
به تیغ خویش به بیند گمان کند که تو نار
کمند خویش به بیند گمان کند که تو مار
بموی خویش به بیند گمان کند که تو خار
عدو برزم تو چون درع آهنین پوشد
بروز معز که کزهای و هوی کینه کشان
سنان نیزه نشسته درون حلقه چشم
نهد ز خون یلان تیغ تاج بر تارک
ز آب تیغ شود روی زرد مردان سرخ
خمیده خنجر ز نگار گون تو چو فلک
کمند خراب بدست تو آبداده حسام
برای آنکه بجوید زجان و دل زنهار
زنوک تیرچه تنها که برکشیده زبان
دهان غنچه نه بیند کسی دگر خندان
دو چشم نرگس از خاک بر دمد گریان
برای بخشش تو است اینکه مهر روز افروز

بگرد خاک بگردد هماره دور زمن
 باشک چشم دهد آب سیم در معدن
 که مرغ خانگی از خاک دانه ارزن
 که هست ناطقه عنین و طبع است و ن
 مداریحی که فروزان است از بها و ثمن
 شوم بفکر چو باریک رشته در سوزن
 مگر که بربرم از این سپس قلم زاهن
 هماره تاکه وزد باد سرد در بهمن
 بود عدوی تو دل سرد در بدرد و محن

بروز و شب نکند لحظه‌ای تن آسانی
 بخون دیده کند رنگ گوهر اندر کان
 چند بزم چنان نول مرغ نیر توجان
 هوای مرح توبودم شها ولی چکنم
 بدین چکامه نثار او ردیده است که در اوست
 بدین ستبری و زفتی که بینی ام اندام
 قلم نیارد تاب از کمال سختی شعر
 همیشه تاکه دمد خاک ورد نیسان
 بود محب تولد لگرم در براحت و عیش

درجشن میلاد مولای متقیان و مدب محیالسنن الحاج میرزا
حسن شیرازی و ختم قصیده بنام ولی عصر صاحب الزمان
حجل الله فرجه

جشن میلاد شاهزاده زمین و زمان است
عید مولود خداوند جهان بوالحسن است
روز عیش است بدہ ساقی از آن باده ناب
که بتنه توش و بسرهوش و بخاطر فطن است
مهربان ماه من ای آنکه مرا بزم طرب
از رخ و زلف و لبت غیرت و رشك چمن است
گو نباشد بچمن سرو و سمن، گلشن من
از قدور روی تویک با چجه سرو و سمن است
سوری و نسترن از رفت زباغ و ز چمن
محفل من ذ تو پرسوری و پرنسترن است
بعز از چهر سپید تو بزلغین سیاه
نشنیدیم که شهباز اسیر زغن است

کفرو ایمان و عزازیل و ملک شک و یقین
 روز و شب ظلمت و نور و صنم و برهمن است
 همچو چو گان شده ام چنبر و سرگشته چو گوی
 تا بچو گان سر زلف تو گوی ذفن است
 گر ز نخدان تو بابل نه ، چرا چون بابل
 اندر و چاهی و اباشه از سحر و فن است
 گر در آن چاه دوساغری بیکی رشته نگون
 این یکی چاه نگو نسار خود از دور سن است
 لب لعل تو و آن خمال سیه فام مگر
 نقش جام جم و تصویر رخ اهر من است
 گردش چشم تو کش نیم سیه نیم سپید
 هچه دور شب و روز است که باب فتن است
 خواستم وصف لبان تو ولی بسکه دقیق
 بجز این نکته ندانم که نه جای سخن است
 خواستم نعت دهان تو ولی بس شیرین
 بجز این حرف نگویم که چو اشعار من است
 بده آن جوهر آسایش و معجون سرور
 که دلم چون سر زلف تو، شکن در شکن است
 سخت رنجیده ام از دانش واژ هوش، بیار
 آن سبک روح قوی پنجه که دانافکن است
 این مثل را نشنیدی که حکیمی گفته است
 که می کهنه علاج غم و درد کهن است
 نخل اندیشه و غم را که بود محنت بار
 به مثل شبشه می تیشه صفت ریشه کن است

زی گلو نا شده ، از کام برآید ز مشام
 با عرق هرچه در اندام غبار محن است
 باده بی کیل و حساب آر که امروز مرا
 می پرستی نه باندازه رطل است و من است
 در خم چرخ ، شراب آر که امیار مرا
 ساز مستی نه به پیمانه جام است و دن است
 غم اگرپور پشنک است بکوپال و بچنک
 می گلنک بچنگش چه گو پیلن است
 در خم آئینه رخshan بقدح لعل بدخش
 در رخ دوست بمانند شقيق دمن است
 گو دهد خانه هستی همه بر باد مرا
 صرصر باده که این غمکده دار المحن است
 گو کند خانه ایجاد ز بنیاد مرا
 می گلنک که این دهکده بیت الحزن است
 مفتی شهر که میدیدمش از منع شراب
 روز و شب ورد زبان مسأله لاولن است
 دیدمش دوش که در کوی خرابات ، خراب
 بیخود و بیخرد و بیخبر از خویشتن است
 چون سبو تابخورد باده ، سراپا شکم است
 چون قدح تابزندشیشه ، سراسر دهن است
 چون صراحی زدل خم و سبو باده کشن است
 همچو مینا زلب جام وقدح بوسه زن است
 سجهه اش در پی پیمانه بمیخانه گرو
 خرقه اش بر در خمار بی مرتهن است

گفتش کان همه ناموس کجارت و چه شد
 گفت خشت سر خم شیشه تقوی شکن است
 می توحید حلال است که در مشرب عشق
 می اشارت بدل و جام عبارت زتن است
 باده خوردن چه بود راه بدل پیمودن
 که دل آن عالم علوی است که اصل وطن است
 مستی آنست که هستی سپرد وین معنی
 حاصل از در دل اید و ستن از ذردون است
 می فرح بخش بود خاصه که در مولالشاه
 جانو دل مست بیکجر عهمی از ذوالمن است
 دوش در گوش من آورد فلك سر پنهان
 که مرا با تو بکی مشورت ای رای زن است
 مگر این نکته شنیدی توهم از قول حکیم
 مستشار آنکه بهر راز بود مؤمن است
 بهر این مولد مسعود مرا تحفة چند
 سالها شد که بگنجینه دل مختزن است
 با تهی دستی و درویشیم از بهر نثار
 بکف اندوخته ای چند ز دور زمن است
 گفتم آن تحفه کدام است که از عزو شرف
 لایق شیرخدا، باب حسین و حسن است
 گفت مهدی است ز فیروزه در او هفت طبق
 از لثالی و گهرهای فزون از ثمن است
 گفتش چیست دگر گفت بکی طرفه نطاق
 از دو پیکر که یکی پارچه از بهر من است

گفتش باز بگو گفت یکی مجرمه سوز
 از رخ روز که آرایش هر انجمن است
 گفتش باز بگو گفت یکی غایله دان
 از دل شب که پر از نامه مشک ختن است
 گفتش چیستد گر، گفت یکی زرین خوان
 از رخ مهر که از ماهش سیمین لگن است
 گفتش باز بگو گفت یکی رامشگر
 زهره‌اش نام که بر تار طرب چنگ زن است
 گفتش باز بگو گفت یکی ترک دلیر
 نام بهرام، که خنجر کش و لشکر شکن است
 گفتش باز بگو گفت یکی مرد دلیر
 نام بر جیس، که آرایش اهل سخن است
 گفتش باز بگو گفت یکی دانشور
 مشتری نام، که استاد بهر علم و فن است
 گفتش باز بگو گفت که پیری دهقان
 زحلش نام که با تجربه مردی کهن است
 گفتش باز بگو گفت یکی خوش گهر
 دارم از در شب افروز که عقد پرن است
 گفتش باز بگو گفت یکی اطلس پوش
 بنده ساده که دارای زمین و زمان است
 گفتش پیری و بی‌مفری و غفلت کردی
 ورنه پیداست که این مسئله دور از فطن است
 اینهمه تحفه که گفتی بنثار ره شاه
 مثل یوسف مصر و رسن پیره زن است

می نه بینی که شد از شرم رخش آب چواشک
 این گهرها که پریشیده بدامان من است
 سر ز خجلت بگریبانم با این دامن
 که پراز سبیل چون دامن دشت و دمن است
 لیک عیبی نبود ران ملخ بردن مور
 زی سلیمان، که بر بن قاعده رسمی کهن است
 وقت آنست که تکرار کنم مطلع خویش
 گرچه این قاعده دور از روش اهل فن است
 جشن میلاد شهنشاه زمین و زمن است
 روز مولود خداوند جهان بوالحسن است
 رای او جذر اصم، سر قدم، جمع کلم
 روی او شمع حرم، دفتر علم لدن است
 هیكل قدس و طلس خرد و گنج خفا
 اولین نقش که نقاش رواق کهن است
 روی او فاتحه ماسیق و مالحق است
 مهر او خاتمه ما ظهر و ما بطن است
 سر توحید و جمال ازل و راز وجود
 نقطه با مشیت که نخستین سخن است
 خسروی کز شرف مولد او خانه حق
 قبله پیر و جوان، سجده گه مرد و زن است
 خانه بی خانه خدا، منزل اغیار بود
 کعبه بی او عجبی نیست که بیت الوئن است
 صنم از طاق حرم ریخت چه او سود قدم
 ز آنکه دانست که این دست خدا بت شکن است

فهم ذات تو نه در حوصله شک و یقین
 در ک وصف تو نه در مرحله وهم و ظن است
 عقل فعال که تدبیر جهان در کف اوست
 پیش رای تو یکی بی خرد و آذکن است
 رای رخشای تو گنجینه عقل و خرد است
 روی زیبای تو آئینه سرو عنان است
 ذات تو علت ایجاد نقوش و صور است
 مهر تو غایت تشریع فروض و سنن است
 یارب این پرده چهراز است که در فصل خطاب
 محک نقد و غش و فرق لجین و لجن است
 یارب ابن نکته چه حرف است که در اصل کتاب
 فارق نیک بدوفصل قبیح و حسن است
 بنده سده ایوان تو موسی و شعیب
 لقمه سفره احسان تو سلوی و من است
 گوهر مهر تو را جان احبا صدف است
 طائر تیر تو را دیده اعداد کن است
 بر در قصر جلال تو نسیع مس و مهر
 عنکبوتی است که بر طاق کهن تارتن است
 دشمنت همچو شکوفه است که نازاده زمام
 راست اندام بر اندازه قدش کفن است
 با چه غنچه است که نگشوده دهن بهر سخن
 چاک سر تا بقدم جامه اش از غم بتن است
 خنجرت بسکه شکافد بو غا زهره خصم
 عرصه جنگ ز سبزی بمثال چمن است

رمحت ازبس شکفت رو ز غزاله ز خون
 ساحت رزم ز سرخی بمثال دمن است
 تا که بر شعله کین مرغ دل خصم کتاب
 شود، از تیغ تو پرمکسش بادزن است
 تا که گردد جگرش زانش هیجا بریان
 رمح دلدوز جگرسوز تواش بازرن است
 درع داود بهنگام غزا روز جزا
 پیش شمشیر تو چون بافته کارتن است
 خنجر ترا کهچو بادام دومفزاست و دورنک
 زهره خصم قبا خون عدو پیرهن است
 در گهربار کفت تیغ گهردار شها
 چون نهنگی است کشندر دل دریا وطن است
 روز هیجا که صفعه که چون بزم طرب
 از هیاهوی یلان پر زغایو و غزن است
 تیر پران تو مرفی که بود نامه رسان
 نامه مرگ بکف در پسی آمد شدن است
 مثل تیغ دل افروز تو با چشم زره
 مثل آب روان و مثل پروزن است
 قوس ازیم تو در دست کماندار فلک
 لرز لرزان چو کمانی بکف پنبه زن است
 چرخ از خوف تو درشت جهاندار قضا
 رعشہ بر چرخه چو چرخی بکف پرزن است
 آب تیغ تو بشوید همه آیات وجود
 گر خطابش نه ز حکم تو بلا تعجلن است

نام قهر تو برد گر بچمن باد صبا
 غنچه پیکاندود آن با غ که پر یاسمن است
 وصف قهر تو کند گربدم تابش مهر
 سبزه خنجر دمد آن راغ که پرنسترن است
 الحق این تنهیت دلکش و این نظم بدیع
 در خور بزمگه حضرت محی السنن است
 مهبط نور هدی، بحر کرم، کوه و قار
 صلف معرفت و صدق که نامش حسن است
 دوحة گلشن دین سرو گلستان وجود
 آنکه برخلق زحق منتخب و مؤمن است
 آفتاب از نبود رای تو هر روز چرا
 همچو خورشید، فرو غرخ هرانجمان است
 ماهتاب از نبود روی تو هر شب زچه رو
 همچو مهتاب، چراغ دل هر بیوه زن است
 بنگه سامری و جلوه گه عجل خوار
 از تو بنگاه اویس قرنی چون قرن است
 صفت خلق تو میکرد مگر باد صبا
 غنچه دم زد که حدیش زلب من حسن است
 سخن از جود تو میگفت مگر ابر بهار
 بحر جوشید که این سلسله از موج من است
 حرفي از عزم تو میراند مگر برق یمان
 چرخ شد تند که این نکته فزون از سخن است
 وصفی از حزم تو میخواند مگر گاوزمین
 گفت عاهی بهل این بار که پهلو شکن است

سرو را مدح تو بیرون زبان خرد است
 صاحبا وصف تو افزون زلسان لسن است
 نه منم قابل مدح و نه توئی مایل مدح
 چکنم قافیه اموز بنام حسن است
 هر زمان نام تو در قافیه تکرار کنم
 زآنکه نامت بمثل چاشنی شعر من است
 روزگاری است که از کوی تو و روی توام
 مسکن و منزل و مأوى و متاع و سکن است
 گر نباشد بجهان هیچکسم، گو نبود
 زانکه در شخص تو تنها دو جهان مکتمن است
 آفتاب ار بکشد تیغ و فلك تیر زند
 سایهات بر سرم از سهم حوادث مجمن است
 ختم این نامه بدان نام که چون نام خدا
 از ازل تا با بد خاتمه هر سخن است
 اولین علت ایجاد که نور ازل است
 آخرین غایت ابداع که پور حسن است
 برج ثانی عشر چرخ ولایت که چه حوت
 زو شتابنده و پاینده زمین و زمان است
 صورت او، دل این عالم و ، عالم بمثل
 همچو عاشق که بدنبال دل خویشتن است
 همچو دیوانه بدیوار بدر شام و سحر
 سر زند مهر چرا گرنه بدو مفتتن است
 همچو سودازده، گردونز چه سر گردان است
 در طلب ، گرنه بدل مهرویش مختزن است

گرنه قلب است چرا هر دو جهانش قالب
 ورن روح است چرا کون و مکانش بدن است
 شخص ایجاد بدوزنده او زنده بخوبیش
 جان بخود زنده بود لیک بدوزنده تن است
 ای ظهور ازل ای نور ابد سر وجود
 تاکی از هجر تو جان و دل مامتحن است
 رخ ابر افروز، که مهری تو و گیتی فلک است
 قد بر افزار، که سروی تو و عالم چمن است
 بزن ای نوح یکی لطمہ ز طوفان بلا
 که کفت بحر و به شمشیر و سنان مو جزن است
 ای خلیلی که بود تیغ فزار تو سقیم
 تیشه بردار که عالم همه بیت الوئن است
 سبزه و آب تو تیغ است بکن بردو سلام
 نار نمرود که تا بام فلک شعله زن است
 چشم یعقوب فلک کورشدای یوسف مصر
 زانکه کنعان جهان بی تو چه بیت الحزن است
 تاکی ای موسی جان غیبت میقات شهود
 فوم از سامری و گاو زرین مفتتن است
 سنگی از پنجه تقدیر بزن ای داد
 که دل خلق ز جالوت، قرین محن است
 ای سلیمان جهان چند کنی چهره نهان
 روز گاری است که خاتم بکف اهرمن است
 ای محمد چکنی چهره نهان زیر گلیم
 رخ بر افروز که شمعی تو و عالم لگن است

ای علی تا بکی از جور عدو خانه نشین
 تیغ برگیر که این داهیه ام الفتن است
 نه عجب گر که بدین نادره تحسین گوید
 طفل یکروزه کش آلوده لبان از لین است
 راستی طبع در رخیز گهر ریز حبیب
 رشک کان یمن و غیرت بحر عدن است
 حبیب تکرار قوافی نبود شعر مرا
 زانکه همچون شکر مصر و چه مشک ختن است

مخمس تضمين قصيدة منوچهري

ایدون که جهان تیره تراز پر غراب است
وقت من از اندوه و زیمار خراب است
چشم من از آندیشه این رنج بر آب است
«کامد شبواز خواب مرار رنج و عذاب است
ایدوسن بیار آنچه مرا داروی خواب است»
هشدار که چون صورت دیوار نباشی
نقشی هبث از پرده پندار نباشی
نه زنده و نه مرده چو بیمار نباشی
«چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
این را چه دلیل آری و آنرا چه جواب است»
من نیستم آنکس که کند خواب اسیرم
وز خواب رود سوی فلك بانگ نفیرم

من از قدح می نفس خواب بگیرم
 «من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم
 در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است»
 من اشک غم از دل بمی ناب زدایم
 من با قدح باده رگ خواب گشایم
 کی دیده دوچشم تو که من خواب نمایم
 «من خواب ز دیده بمی ناب ربایم
 آری عدوی خواب جوانان می ناب است»
 طرف چمن و باغ و لب کشتولب آب
 وقت سحر و فصل بهار و شب مهتاب
 با ناله مرغ سحر و زمزمه آب
 «سختم عجب آید که چگونه بر دش خواب
 آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است»
 دارم عجب از مرد که بادانش و فرنگ
 بیگانه زید یکنفس از باده گلنگ
 روزی بشب آرد که بساغر نزند چنگ
 «وین نیز عجبت نر که خورد باده بی چنگ
 بی نعمه چنگش بمی ناب شتاب است»
 بی مشغله کودک نبرد ره بسوی خواب
 بی زمزمه دانا نکند رو بمی ناب
 کی مرد، قدح نوش کنندی دف و مضراب
 «اسبی که صفيرش نزنی مینخورد آب
 نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است»
 دیوانه بود مرد که بیهوده کشد درد
 بیهوده بسود کار که جز باده کند مرد

در میکده جز باده گساری نتوان کرد
 «نه نقل بود ما رانه دفتر و نی نرد
 کین هرسه در این مجلس مادر صواب است»
 ما بی خردان بی خود و سرمست و خرابیم
 نز دفتر دانش نه ز دیوان حسابیم
 پیش آر کتابی که نه ما مسد کتابیم
 «ما مرد شرایم و کتابیم و ریایم
 خوش اکه شراب است و کباب است و دباب است»
 امروز بتا موسم دلخواه ربیع است
 روز می و وقت چمن و گاه ربیع است
 هم فصل ربیع آمد و هم ماه ربیع است
 بخ بخ زربیعی که به مراه ربیع است
 بی باده چنین روز نشستن نه صواب است
 ایدون که دل دوست ز دشمن شده این
 بر خیز و بزن ساغری از کله دشمن
 بنشین و بدء باده ای از خون هریمن
 کامروز سلیمان راست بر تخت نشیمن
 کامروز هریمن را زی تخته شتاب است

رباعیات

بکچند بکوی میفروشان بودم یکچند زجمع خرقه پوشان بودم
القصه چونیک دیدم از خامی بود این عمر که جوشان و خروشان بودم

*

بکمر رهم بدیر خمار افتاد کلم بکلیسیا و زنار افتاد
بد عاقبی بین که در این آخر کل بازم سوی مدرسه سرو کار افتاد

*

می نور دل و دیده انگور بود می آتش طور و شعله نور بود
آن سبز درخت کاشش سرخ بیار آورده، همین درخت انگور بود

*

از تابش آفتاب بیتاب شدیم وز آتش گرمای نجف آب شدیم
گویند شراب سرکه گردد بنجف ما سرکه بدیم، باده ناب شدیم

*

گر چرخ دهد بال و پرت هیچ میال
هان تا نخوری فریب این زال مپر
ور بشکند او بال و پرت هیچ میال
کاکنده بچه هزار چوندرستم زال

*

ایجان جهان حبیب را قهر مکن
لب بر لب تو ساعتکی خوش داریم
رسوای جهان و شهره شهر مکن
این یك لب بوسرا بما زهر مکن

*

هر روز که بامنی بود روز سعید
بیتو بتر از شام محرم نوروز
هر روز که تو در بیری بود آن شب عید
به با تو شب محرم از روز عید

*

عمری است که عمرم به تعجب میگذرد
چون زلف تو تابدارد و چشمت تب
از هجر تو ام روز چه شب میگذرد
روز و شب من به تاب و تب میگذرد

*

تا جامه گلگون بپرش دونخته شد
از آتش او خرم دل رفت بیاد
آن آتش سرخ باز افروخته شد
وز شعله او خانه جان سوخته شد

*

بنگر بنگارم که عجب میگذرد
آن گردن سیمین بمعان زلین
جان است نوئی که بلب میگذرد
روزی است که در بین دوشب میگذرد

*

آن یك گوید کمچرس و ترباک خوش است
از من بشنو که هر دو آلود گیست
وان یك گوید فشرده تاک خوش است
دامن زهر آلود گی ای پاک خوش است

*

می خور که چون ام در خورد مرد شود
تریاک مکش چرس مخور کز هردو
وز می رخ زرد، سرخ چون نورد شود
رخ زرد و بدن سست و نفس سرد شود

*

عید است و ببر کرده همه جامه نو
یک جام می کنه بنوشی شب عید
من جامه بجام باده بنهاده گرو
بهتر که بتن پوشی صد جامه نو

*

شاید، که ترا فتنه عالم نامند
چون در همه عالم نظیری نبود
آشوب همه عالم و آدم نامند
شاید، که ترا بنام عالم نامند

*

برگوشة طره تو آن دانه خال
یکدانه و صد هزار دامش در بی
افتاده بچین ناقهای از ناف غزال
یک خوش، هزار خوش چین از دنیا

*

آن زلف سیه که خوش خر من تو است
آن رشتہ که پای بند دلها است چرا
چون هاله بگرد ماه، بیرامن تو است
سرگشته همیشه دست در گردن تو است

*

ما با تو یکی جان بدرورون دو تیم
من با تو در این میان نشاید گفتن
با همیو یکی تن بدو تسا پیره نیم
آسوده ز سودای تو و ما و من نیم

*

هر کس سخنی گوید از آغاز وجود
من هیچ ندانستم از این پرده جز آنک
از مطر بعشوه ساز نغمه پرداز وجود
از پرده برون نمیشد راز وجود

*

ای سبل تو همیشه تاب آلوده
جز لعل لبان تو ندیدم هرگز
وی نرگس تو همیشه خواب آلود
در عالم، آتشی بآب آلوده

*

شد باد سحر مشکشان عنبر بیز
زد شانه صبا طره سبل، برخیز
آن باده مشکبوی در ساغر بیز
آن سبل طره را بزن شانه تو نیز

*

زان چشم، هزار فتنه انگیخته بین
شمشیر بدست مست آهیخته بین

*

دو نرگس نیم مست تو خفته شود
وان گوهر نا سفته تو سفته شود

*

خواهی قلم بنام در کش یکبار
همجون قلم تیغ به سر کش یکبار

*

آشته چو حال دل خویشن سازم
چونین دل ریش خویش، ریشن سازم

*

تا کی جانا گره بر ابر و داری
ناز اینهمه گر بروی یا مو داری

*

آدم رخ و دیوشکل و اهربین خو
چون نامه سیدل و چوزن شوهر بو

*

در مزرع جان، خوش ازمی تو بس
وزکشت امید، گندم روی تو بس

*

آن آتش طور و شعله نور بیار
در پنجه چرخ پنجه انداخته ایم

*

آن سنبل و گل بهم در آمیخته بین
یک لحظه بسوی چشم وا بروش نگر

هر شب که دو سنبل تو آشته شود
آن مطلب ناگفته ما گفته شود

*

خواهی قلم بنام در کش یکبار
گر سربکش زخط فرمان تو من

*

زلفت فند ار بکف پریشن سازم
خایم لب لعل تو بدندان چندانک

*

تا چند بنا تو سرکشی خو داری
این روی سیه میشود، این موی سپید

*

مارا بجهان گوشة ابروی تو بس
از خرم عمر، دانه خال تو به

ای جان و سرحبیب و ایمان حبیب
تو جان همه عالمی، آزرده مباش

*

وان طرة چون قیرشود همچون شیر
اکنون تو ز پا فتاده را دست بگیر

*

عناب لب بتی و بیت‌العنی
این است اگر عیش جهان‌بیطلی

*

الحق که چه بی‌بها و ارزان بخشند
از چشمۀ نور، آب حیوان بخشند

*

لوب جز لوب سیگار بدان لب نرسد
دلریش و درون سوخته و خاکشده

*

سیگار که لب بر لب تو دوخته است
دل سوخته تر ازو منم در عشقت

*

میخواست دلت که بیدل و دین باشم
باز آ که چنانم که دلت میخواهد

*

چندی بی کارهای بیهوده شدیم
الحال بگوشة نجف فارغ بال

*

دیشب صنی وعده بازارم کرد
در بند دو زلف خود گرفتارم کرد
سیگار بدست شاد و خندان بگذشت
دلسوخته چون کاغذ سیگارم کرد

*

من باده اگر خورم حکیمانه خوردم
با مردم هوشیار و فرزانه خورم
دیوانه نیم که جوهر عقل و کمال
با مردم دیو خوی دیوانه خورم

*

رسوای سر کوچه و بازارم کن
چندانکه همی توانی، آزارم کن
منصور صفت بر زیر دارم کن
هر عشه که داری، همه در کارم کن

*

زاین خم که همیشه بی می ووارون است
میخانه عیش من چرا پر خون است
عیش نکنم گر، دنی و گر، دون است
زانروی که نام نحس او گردون است

*

قربان تو و طبع ملول تو شوم
قربان تو و رد و قبول تو شوم
تا چند کنی اصول بازی با من

*

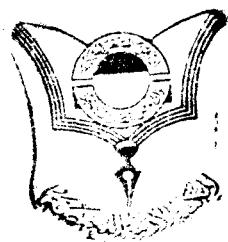
آن بیک گوید که چرس با بنک خوش است
وابین بیک گوید شراب گلرنگ خوش است
از دود سیه میشود از آب خراب

*

ما سرهمه در خوردن خفتن داریم
کی پای سلوک و راه رفتن داریم
گر راست بپرسی ز خداجوئی ما
دین بافن و بیهده گفتن داریم

*

سر در سر سودای جهان میباشم
بیهوده بی سود و زیان میباشم
سر بر خط فرمان و لیکن چو قلم
بی مغز و دو روی و دوزبان میباشم



در کعبه و در دیر مرایار توئی
مقصود من از سبحة و زنار توئی
در خانقه و خانه خمار توئی
منبچه مست و صوفی سبحة بدست

*

آن به که خراب از قبح مل باشی
آن به که خراب از قبح مل باشی
صد بار شگفته رخ تر از گل باشی
چندان بخور از باده گلنک که خود

*

هر روز باندازه دو پیمانه خوری
هر روز باندازه دو پیمانه خوری
باخت نشناشد که خوری یانخوری
می نوش بدان صفت که هر کس بیند

*

یک چند پی شیخ مناجات شدیم
یک چند پی شیخ مناجات شدیم
خوردیم درام و بعداز آن مات شدیم
بازیچه صفت برسر شترنج وجود

این غزل بعد از چاپ قافیه (د) بدست آمد :

دم زد لبی از شکوه ، نیش نام نهادند
 خون شد دلی از غصه ، میش نام نهادند
 صد تیغ جفا بر سر و تن دید ، بهر بند
 یکناله بر آورد ، نیش نام نهادند
 در قعر خم از چوب جفا بسکه قفا خورد
 خون شد دل انگور ، میش نام نهادند
 گویند می و جام گرفت از کی و جم نام
 کی بود و کجا بود و کیش نام نهادند
 لبریز شد از باده و ، کف کرد و فرو ریخت
 سر جوش می از خم ، که قیش نام نهادند
 عکسی ز رخ شاهد ما در عرب افتاد
 سعدی و ثریا و قیش نام نهادند*

یک قصه ز حال دل دیوانه ما بود
 آن قیس ، که مجنون حیش نام نهادند

* * * *

* سعدی و ثریا و میه نام سه نفر از عاشق عرب بیاشد .